



LPer
F176w

Fakhrī, Jurjī, Asād, Fakhr al-Dīn
[collected]

WÍS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE.

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABĀDI,
AL-FAKHRI, AL GURGĀNI.



EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.



Printed at the College Press.

CALCUTTA.

1865.

389875
12.3.41

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۸۹	۲	خشت آمد خوک	خشت و آمد خوک
۳۹۳	۱۵	همه راهی اورا	همه راهی ورا
۳۹۵	۸	بیداری	بیدای
۳۹۶	۳	اورا	ورا
۳۹۷	۱۲	زمانا	زمانه
۴۰۰	۲۰	ماه مهر تابان	ماه مهر و آبان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۹۶	۱	عفریت	عفریتی
۳۰۱	۱۱	نمائی	نپائی
ایضا	ایضا	تنگی	تنگی
۳۰۳	۹	زهدرد تلخ	زهدردی تلخ
۳۰۴	۱۸	زیازاندر	بنازاندر
۳۰۹	۱۶	نه من زردی	زبس زردی
۳۱۵	۲	چوگان دار	چوگان وار
ایضا	۱۵	ادین	آدین
۳۲۰	۶	زان آخور	دل ز آخور
۳۲۴	۵	آتش	ز آتش
۳۲۵	۱	گونه گونست	گونه گونست
۳۴۰	۱۷	ببستست	به بستست
۳۲۶	۲	رو	زو
۳۳۸	۱۵	شماری	هماری
۳۴۱	۱۲	و زمن من مهر	و زمن مهر
۳۵۱	۱۳	و دریم	و رویم
۳۷۸	۱۸	چه	چو
۳۸۱	۱۰	برندی رفت	بریدی رفت
۳۸۲	۱۰	بدشت	بدست
ایضا	۱۴	دستت بند	و دستت بنده
۳۸۸	۱	بره	بنزه

صحبیح	غلط	سطر	۲۵۲
پتک	تپک	۳	۲۵۳
کشتم	گشتم	۸	ایضا
زمور	رموز	ایضا	۲۵۴
همی نور	همه نوری	۱۵	۲۴۰
گرد و ویس	گرد ویس	۴	۲۴۱
آزده	آزاده	۱۷	ایضا
کشفتی	شگفتی	۲۱	۲۴۵
تا حد مغرب	تا مغرب	۵	ایضا
هر زمان	بر زمان	۸	ایضا
آب خوبی	آب و خوبی	۱۳	۲۴۶
مان جهانی	ما جهان	۸	۲۴۹
ناید	ناک	۲	۲۷۰
نه بینند	به بینند	۴	ایضا
شخص من	شخصی من	۸	۲۷۲
چرایم	چراغم	۸	۲۷۳
چون کن	چوگان	۲۰	۲۷۵
آذار	آزار	۸	۲۸۶
نمودن	نمونند	۶	ایضا
روز و گهی	روز گهی	۱۳	۲۸۹
بماندم	ماندم	۵	۲۹۴
تو	و	۵	

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۸۴	۱	مان	ما
ایضا	۱۵	پاره	پاره
۱۸۸	۲	پاسدانا	پاسدانا
ایضا	۱۰	بذرها	بذرها
۱۹۲	۱۲	شها	شبا
۱۹۳	۱۴	سمین	سیمین
۱۹۵	۳	نیاری	بیاری
۱۹۷	۱۸	مانده	مانده
۲۰۰	۱۷	نزدنم	نزدنم
۲۰۵	۱۴	بشه	بشد
۲۱۳	۱۴	چه	چو
۲۱۸	۱۴	گاووی	گاووی
۲۱۹	۲	کیادست	گپاست
۲۲۰	۱۸	ورنگ	درنگ
۲۳۵	۳	نکاهم	نکاهم
ایضا	۱۶	آزرم	آزرم
۲۳۸	۲	اهوار	اهواز
ایضا	۲۱	ویدزح	بدوزخ
۲۴۷	۱۱	رامین	رامینه
۲۴۸	۲	مانند	ماننده
۲۵۰	۱۰	چو	چون

(۲)

صحبیح	غلط	سطر	صفحه
مرادزا	مورا	۱۶	ایضا
دگر	دگر	۱۳	۹۱
نیازارم	نیازرام	۱۱	۹۴
گسسته	گشسته	۱۴	۱۰۲
سپاست	سیداست	۱۰	۱۰۳
چه	چو	۱۷	۱۱۷
مرا	مزم	۱۳	۱۱۸
مرواندر	مروا اندر	۷	۱۱۹
چاهت (؟)	هت	۱۲	۱۲۱
تلخی	قلنج	۸	۱۲۳
خودنابر	خودنابر	۲۰	ایضا
گرازان	گرازان	۷	۱۲۷
نه برن	نه برن	۲	۱۲۹
بشاهنش	بشاهنش	۲۱	۱۳۵
چفتت	چفتت	۸	۱۳۶
شبدستان مرابانو	شبدستان مرادارو	۱۰	۱۵۰
کذت	کذست	۱۶	۱۵۶
بدل بر	بدلبر	۲	۱۵۸
ازجستش (؟)	از	۴	۱۶۶
باوسیدی	بوسیدی	۲۲	۱۷۸
غرم	غرم	۲	۱۸۰

معجم الاغلاط

صفحه	مطر	غلاط	معجم
۴	۱۳	بود	بود
۶	۲۱	پهر	پهر
ايضا	ايضا	نشاط	نشاط
۱۰	۱۸	درکه	درکه
۱۴	۱۳	بزرگان	بزرگان جمله
۱۶	۱۵	مور	مور
۱۷	۱۹	نيز	بياز
۲۳	۲۰	بمرد	بمژده
۲۴	۱۴	نازنين	بافرين
۳۰	۶	گشته	گشته
۳۶	۱۷	خواستنه	خواستن
۴۸	۴	جذش	جستش (۹)
۵۲	۱۹	پيش و	پيش او
۵۵	۸	سپاري	سماري
۷۴	۱	گهي زامش	گه رامش
۸۲	۱۴	خون	چون

(۴۰۰)

همی گوئیم دانائیم و گریز بکار خود چندان حیران و عاجز
 ندانیم از کجا بود آمدن مان و یا زیدر کجا باید شدن مان
 درین آرام فانی بسته امید نیندیشیم ازان آرام جاوید
 همی دانیم کیدر بر گزاریم ولیکن دید را باور نداریم
 جهان بندست و ما با بند خورسند نخواهیم آشنائی با خداوند
 چوما از رفتگان گفتیم اخبار زما فردا خبر گویند ناچار
 خنک آنکش بود فرجام نیکو ز فرمان بردارش انجام نیکو
 بگیتی حال ما گویند چونین که ما گفتیم حال ویس و رامین
 بگفتم داستانی چون بهاری در وهر بیت چون زیبا نگاری
 الا ای قابل فرخنده اختر حسین پاک طبع پاک گوهر
 فردخوان سر بسراین داستان را کنو شادی فزاید دوستان را
 توئی کنز بندگان پوزش پذیري روانم را بگفتارم نه گیری

در ختم کتاب گوید

درد از ما فزون از ابر و باران بجان مصطفی و چار یاران
 بر آمد آفتاب شان کاسی منور شد هوای نیک نامی
 نسیم باد نوروزی بر آمد بهار خرمی با او در آمد
 به پیوست ابر دولت بر حوالی همی بارد سعادت بر موالی
 خجسته جشن و خرم روزگاری زمانه شک و هرکس شک خواری
 همین از خنز زین حله دارد هوا از ابر زرین کله دارد
 شگفته نو بهار ملک و فرمان به پیرزی چوماه و مهرتابان

* تمام شد *

در آتشگاه مجاور گشت و بدشست
 خدا آن روز دادش پادشائی
 اگرچه پیش ازان او مهتری بود
 جهان فرمان او بردی و او ناز
 چو آراین جهان از دل بر انداخت
 دلی کان دل ز کار این جهان رست
 چو شاهنشده سه سال از غم بیامود
 گهی در ماتم دلبر نشستی
 جهان پیری و فرتوتی که او بود
 به سه سال آن تن نازک چندان شد
 شبی ازداد گریه و زاری خواست
 چو اندر تن توانائی نماندست
 به یزدان با دل و جان پاک شسته
 دل پاکیزه با یزدان به پیوست
 که خرسندی گزید و پارمائی
 همیشه آزا چون کهتری بود
 ز بهر کام دل فرمان بر آزا
 تن از رنج و دل از اندوه پرداخت
 چندان دان کز بلای جاودان رست
 به گیتی هیچ کس را روی ندمود
 گهی در اندوه او خون گریستی
 سه سال از گریه و زاری نیامود
 کجا رنگش چو رنگ زعفران شد
 همه شب رخ بخون دل بیاراست
 که آن شبگیر یزدان پیش خواندست
 ز دست دشمن بسیار خسته

سپری شدن روزگار شاه را مین

نیازی بود آن خورشید شاهان
 تنش را هم بنزد ویس بردند
 روان هر دو ان بر هم به بستند
 بمینو از روان دو وفادار
 بشد ویس و بشد رامینش از پس
 جهان بر ما کمین دارد شب و روز
 همی گوئیم نازان در چراگاه
 بیامد با گروهی نیک خواهان
 دو شاهی نامور هم جفت کردند
 بمینو جای یک دیگر نشستند
 عروسی بود و دامادی دیگر باز
 چندین خواهد شدن زاید همه کس
 تو پنداری که ما میشیم و او یوز
 ز حال آنچه از ما شد نه آگاه

هم آتش گاه و هم دخمه چنان بود که رضوان را حسد برهر روان بود
چو ز آتش گاه و ز دخمه بپرداخت بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت

نشان دادن رامین خورشید را بر تخت

مهرسال و خجسته روز نو روز جهان پیروز گون و بخت پیروز
پسر را خواند خورشید مهان را همیدون شهر یاران جهان را
پسر را پیش خود برگاه بنشانند مرا اورا خسرو و شاه جهان خواند
به پیروزی نهانش تاج بر سر پدر گفت ای خجسته شاه کشور
همایون باد این تاج کیانی همیدون تخت گاه خسروانی
جهانداري مرا دادست یزدان من این داد ترا دادم توبه دان
ترا من در هنرها آزمودم همیشه آزمودن شان بودم
ترا دادم کلاه شهر یاری که داری شهر یاری نیک یاری
ز بد گوین جهان پرداختم پاک برین سان باش توبی بیم و بی باک
مرا سال ای بصد و سی نیفزود جهان بر من گذشت و بودنی بود
کنون هشتاد و سه سال است تا من نشاط دوستانم رنج دشمن
کنون شاهی ترا زبید که دانی که هم نو دولتت و هم جوانی
مرا دیدی درین شاهی و فرمان بران صورت که من راندم همی ران
هر آنچه ایزد ز من پرسد بمحشر من از تو باز پرسم پیش داور
بنام نیک گیتی را بیاری ممکن بد بر کس و کس را مفر مای
به است از روی نیکو نام نیکو تو آن کن کت بود فرجام نیکو
چو داد اوردنگ زرین را بخورشید برید از تاج و تخت شاهی امید
فرود آمد ز تخت خسروانی بدخمه شد چو سرو بوستانی

جهان و پیری آن کردند با من که نتوانست کردن هیچ دشمن
 بگیتی باز کردم ای عجب پشت شکستن بست و انکه مر مرا کشت
 اگرچه ویمس از گیتی وفادید هم او از گردش گیتی جفا دید
 چنان با گردش گیتی زبون شد که هفت اندامش از سستی زبون
 پس انکه ناگهان سرگ از کمین گاه بیامد در ربود آن کاسته ماه
 دل رامین بدرد آمد ز مهرش همی مالید رخ بر خوب چهرش
 همی گفت ای گزیده جفت نامی تنم را جان و جانم را گرمی
 ندیدم در جهان چون تو وفا دار چرا گشتی زمن یکباره بیزار
 نه با من چند باره عهد کردی که هرگز روزی از من برنگردی
 چرا از عهد خود کرده بگشتی و نارا با جفا باهم سرشتی
 وفا از چون تو یاری رانی آید جفا از روزگار جانی آید
 شگفتی نیست گر با تو جفا کرد زمانا در جهان با که وفا کرد
 مرا بمس بود بر دل درد پیری نهادی بر دلم بند اسیری
 چرا دردی دگر بر من نهادی در اندوه بر جانم کشادی
 همی گفتا زبان خوش سرایت بر من بار را با خاک پایت
 مرا این پادشاهی با تو خوش بود جهانداری بروی چون تو کوش بود
 کنون این گنجها بر من و بالست مرایی تو جهان دیدن محالست
 کنون بی تو بدرم جامه در بر بمرگ تو برینم خاک بر سر
 کجا من پیرم و کاری نشاید که از پیران چنین رعنائی آید
 پس انکه دخمه فرمود شهوار چنان شایسته جفتی را سزاوار
 بر آوردش ز آتش گاه برزین سر کلخش رسانیده به پروین
 به پیکر همچو کوهی کرد محکم ز صورت چون بهشتی بود خرم

هزاران چشمه و کاریز بکشد برایشان شهر و ده بنیاد بنهاد
 یکی زان شهرها اهواز ماندست که شاه انگاه شهر رام خواند ست
 کنون گرچه اورا اهواز خوانند بدفتر رام شهرش باز خوانند
 شهی خوش زندگی بودست و خوش ^{نام} که خود در لفظ ایشان خوش بود رام
 نه چون او بد بشاهی سر فرازی نه چون او بد بشادی رون سازی
 نگر تا چنگ نه نیکو نهاد است نگو ترکی نهاد زان کونهاد است
 نشانست آنکه چنگ آن آفرین کرد که آنرا جنگ نام آنرا جنین کرد
 * * در دست ویس سیمتن کرد مرورا پادشاه خویشتن کرد
 دو فرزند آمدش زان ماه پیکر چو مادر خوب و چون بابا دلور
 دو خسرو نامشان خورشید و جمشید جهان در فر هر دو بسته امید
 زمین خاوران دادش بخورشید زمین باختر دادش به جمشید
 یکی را سغد خوارزم و چنان داد یکی را شام و مصر و قیروان داد
 چنان در دست ویس دلستان بود ولیکن جایش آذربایگان بود
 همیدون کشور آران و ارمن سرا سر بد بدست آن سمن تن
 بشادی سالیان با هم بماندند به نیکی کام دل با هم براندند
 سهار عمر خود چندان کشیدند که فرزندان فرزندان بدیدند
 چو با رامین بداد هشتاد و سه سال زمانه سرو اورا کرد چون نال
 سر سرو سهی شد بازگونه دو تا شد پشت او همچون گونه (؟)

وفات کردن ویس

کرا دشمن نباشد در جهان کس چو بینی دشمن او خود نهان بس
 چه نیکو گفت نوشروان عادل چو پیری مرد را زد تیر بر دل

سه ماه از خرمي يك تن نياسود همه دستي ندیم جام می بود
 جهانی شادمان از ویس و رامین که چون خرم شدند از عشق دیرین
 اگرچه بی کرانه رنج دیدند بکام دل نگر تا چون رسیدند
 بکام خویش بر از رنگ شاهی نشسته ویس با رامین بشاهی
 بهر راه و ریاطی کرد خوانی نشانده بر کنارش راه بانوی
 جهان آسوده گشت از دزد و طرار ز کرد و شول و ترک و مرد عیار

عدل کردن شاه رامین

ز بیداری شده دلها فراموش تونگر گشت هر که بود در غموش
 نه جستی گرگ بر میشان فزونی نکردی میثش گرگان را ز بونی
 بهر هفته مپه را بار دادی به نیکی پذیرد شان بسیار دادی
 بداور گه نشاط داوران را بکندی بیخ و بن بد گوهران را
 بداورگاه او از شاه و چاکر یکی بودند درویش و توانگر
 به پیش او بدی شاه جهان گیر بگاه داد جستن بی زنی پیر
 به پیشش مرد با فرهنگ دانا گرامی بود چون دو چشم بیانا
 صدوسی سال رامین در جهان بود ازان هشتاد و سه شاه جهان بود
 میان جاه و حشمت ملک با مال بماند آن نامور هشتاد و سه سال
 زمین از داد او آباد گشته جهان از فراو دل شاد گشته
 بفرش گشته سه چیز از جهان کم یکی جور و درم بخل و سرچم غم
 گهی جانرا خورش دادی ز دانشش گهی تن را چرا کردی برامش
 گهی کردی تماشا در خراسان گهی نخچیر کردی در کهستان
 گهی بغداد و طبرستان آباد گهی رفتی به شورشستان بغداد

ز موبد سالها سختي کشيدند پهن از مرگش باساني رسيدند
 بدان را بد بود روز سرانجام بهماند نام شان جاويد بد نام
 مکن بد در جهان و بد ميذيش کجا گر بد کذي بد آيدت پيش
 چه نیکو گفت خسرو کهتران را ز دوزخ آفريد ايند بدان را
 ازان گوهر که شان آورد از آغاز بپايان هم بران گوهر برد باز

عروسی کردن و پيس با رامين

جهانا ما ترا بسيار ديديم بدو نيك ترا صد بار ديديم
 چه بي مهري چه بي معني جهاني که بريك حال يكساعت نماني
 ترا هر روز ديگر گونه رنگست که در هر رنگ ديگر همان درنگست
 ز تو گاه آتشست و گاه دود است همان گاهي زبان و گاه سود است
 ترا هر چند گردش بيش بينم نه بر کام و مراد خویش بينم
 اگر چند از تو افگاريم و حيران ترا با اين بلا داريم چون جان
 ز ما هر ساعتی کاری فزائی که زر چون بوالعجب بازي نمائی
 ترا چون بنگرم هر روز کار است که زر در روز ديگر يادگار است
 چنان چون بود کار و پيس و رامين گهي تلخ و ترش گه خوب و شیرين
 يدست آورد هر چه آورا هوا بود بگه کن تا چنين دولت کرا بود
 چون شاهي به بخت پاک بندشست ره بيداد بر گيتي فرو بست
 فرستاد انگهي کس نزد ويرو بياوردند با شهزاده شهرو
 بخواند نگاه دانا موبدان را گزيده زيرکان و بخوردان را
 بران زسمی که بود آئين ايشان بسر بردند شغل شکر يزدان
 ز گردان و سپهداران لشکر نقاری کرد هر يك خوب در خور

چو گردون هفتگه زین سان گذر کرد
 پس ایگه داد طبرستان برهام
 بایران در نژاد او کیانی
 همیدون داد شهرزی به بهروز
 بران گاهی که او با ویس بگریخت
 بری بهروز کردش صیدمانی
 به نیکمی لا جرم نیکمی سزا بود
 بکن نیکمی و در درباش انداز
 وزان پس داد گرگان را بآذین
 بدرگاهش سپهداد بود ویرو
 دو پیل مومت دو شیر دلاور
 چو هر شهری به شاه داد گرد داد
 براه افتاد با لشکر سوی مرو
 خراسان سر بسر آذین به بستند
 همه راهی ازرا چون بوستان شد
 روانها بود بروی آفرین خوان
 چو در مرو گزین شد شاه رامین
 بخودی همچو نوروز درخشان
 سه ماه آن جمله آذین بسته ماندند
 برین رامش نه خود مرو گزین بود
 چو از بیداد او آزاد گشتند
 توگفتی یکسر از دوزخ برستند
 دل رامین همی عزم سفر کرد
 جوانمرد نکو بخت نکو نام
 بزرگی در نژادش باستانی
 که بودش دوستدار و نیک آموز
 بدام شاه موید در نیامیخت
 بخانه داشت چندین گه نهانی
 کجا او خود بهر نیکمی سزا بود
 که روزی در کذارت آورد باز
 که او خود دوست یکدل بود دیرین
 چو سرهنگ سرایش بود شهر و
 بگوهر ویس بانو را برادر
 نگهبانی بهر مرزی فرستاد
 کجا دیدار او بُد دیدن مرو
 پری رویان بآذین ها نشستند
 همه دستی برو گوهر فشان شد
 چو دلها در هوای او گروگان
 بهشتی دید دروی بسته آذین
 ز خوشی همچو روز نیک بخندان
 وزیشان روز و شب گوهر فشانند
 کجا یکسر خراسان همچونین بود
 بداد شاه رامین شان گشتند
 بزیر سایه طوبی نشستند

هر هفته زمی خوردن بیدار بود که رای روشنش آن گونه فرمود
 که روز رفته را تیمار دارک بگیدی تخم نیکی ها بکار
 پیشیمان گرد از کرده گناهان بخواید پوزش آنرا زیزدان
 بسوی نامداران کس فرستاد بزرگان را ز کارش آگهی داد
 روان بس بخرد و اختر شناسان ز سرز مرو تا سرز خراسان
 ز گرگان دری و قم و سپاهان که رامین را بدندی نیک خواهان
 سوی رامین شدند آن نامداران سران لشکر و چاپک سواران
 بفرمود آن زمان آزاده رامین که تا سازند حصنی را نوآئین
 چنان حصنی کجا روشن ترازماه بکردند اندر ایامش بیگماه
 ز گردون اختران نظاره بودند که حصنش پر مه و امتدازه بودند
 زنان مهتران و ماهرویان همه زیبا رخان و مشک سویان
 زنان مهتران و سرفرازان نشسته پیش رامین شاد و نازان
 برینسان بود رامین سه شبانروز شبش چون روز بود و روز نوروز
 سماندرویس را از شاه رامین به پیش نامداران کرد کابین
 بآئین شهان اورا بخود داد دل شهرو و ویر شد بران شاد

کابین گردن رامین و یسه را

دل ویسه بیکباره برآسود ز رامین شد بران کردار خوشنود
 بداد و راستی آرامت گیهران مهانش سر بسر بردند فرمان
 دل هر دو ز هجران گشت بی غم نهاده شد بریش هر دو مهرم
 زمانه بر سرک و رای او شد سپهر از مهر و رای کار او شد
 دیگر باره وفا از سر گرفتند بجان در مهر یکدیگر گرفتند

نه جذگي بود سرگش را بهانه نه خونی ریخته شد در میانه
 سرآمد روز چون او پادشاهی بُد زین هیچ رامین را گناهی
 هزاران سجده کرد او پیش دادار همی گفت ای خداوند نکوکار
 تو دانی گونه گون درها کشادن تو دانی کام نا کامان نهادن
 ترا زید نمودن کامرانی که چونین کارها کردن توانی
 برانی هر کرا خواهی ز گیهان بر آری هر کرا خواهی بکیوان
 پذیرفتم ز تو تا زنده باشم که خشودیت را خود بنده باشم
 میدان بندگانت داد جویم همیشه راست باشم راست گویم
 تو ام در پادشاهی داد فرمای چو در خود کامی و درویش بخشای
 تو ام یاری ده اندر پادشاهی که یاری دادم را خود تو شائی
 تو ام پشتی تو ام یاری بهر کار توئی از دست و چشم بد نگهدار
 خداوندم توئی من بنده تو که باشد بندگان را جز تو هم تو
 چو لابه کرد لختی پیش دادار و زین معنی سخن ها گفت بسیار
 همانکه بار را فرمود بستن سواران و بنده را بر نشستن
 برآمد بانگ کوس و ناله نای روان شد همچو جیحون لشکر از جای
 روار در سپاه افتاد چندان که از باک صبا در ابر نیدسان
 جهان انروز رامین با دلغروز همی آمد همه ره شک و پیدروز
 بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکر گاه صوبد
 بزرگان پیش او رفتند یکسر بدیهمیش بر انگذند گوهر
 مر او را پاک شاهنشاه خواندند ز عدل و داد او خیره بماندند
 چو ابری بود دستش نو بهاری همی بارید در شاهواری
 یکی هفته بآمل بود خرم دمام زد همی رطل دمام

هران مردی که جور تو بداند ترا جز سغله و نادان نخواند
 خداوند ترا داند ترا نه بهر حاجت ازو جوید ترانه
 کجا تو آن نیرزی کت برانند و یا خود بر زبان نامت برانند

آگاهی یافتن رامین از گذشته شدن موبد

چو آگاهی برامین شد ز موبد که اورا چون فرو برد اختر بد
 اگرچه بود رامین زو دلازار برو شد روز روشن چون شب تار
 دلش از کرده خود شد پشیمان که باموبد چرا بشکست پیمان
 چرا با او خیانت کرد پیشه چرا بوده بازارش همیشه
 بدل گفت ای دل ناهوشیارم چرا گشته تو سیر از شهر یارم
 نه او با روزگارت بود مهتر نه او بودت همین فرخ برادر
 بجای او چرا آزار بودت نهانی زین نشان بازار بودت
 تو نشیدی همانا گفت موبد که هر کس بد کند باز آیدش بد
 بر او تنگ شد گیتی ازین غم بمرگ شاه بدشست او بماتم
 یکی هفته بمرگ شاه بدشست زهر کاهی دل خود را فرو بست
 نه می خورد و نه چوگان زد به میدان نشد دلشاد و نه لب کرد خندان
 ز دیده خون دل باریک بر رخ همی گفت ای ستوده شاه فرخ
 مرا تو هم پدر بودی و هم شاه مرا بودی تو هم دیهیم و هم گاه
 مرا پشت و پناه و یار بودی جهان را سر بسر سالار بودی
 همیشه کار گیتی این چنین است گهی با آشتی گاهی بکین است
 یکی هفته سران لشکر اوی بسوگ اندر نشسته همبر اوی
 نهانی شکر دادار جهان کرد که او فرجام موبد را چنان کرد

فریب روزگار و گشت گردون برون آورد بازیها دگرگون
 خطا شد خشت آمد خوک چون باد بدست ریای خذک و شه در افتاد
 به تندی زیر خنگ اندر بغرید بزد نسک و زهارش را بدرید
 بیفتانند خنگ و شاه باهم چو گشته همچو چرخ و ماه باهم
 هنوز افتاده بد شاه جهان گیر که خوک اورا بزد نسک روان گیر
 درید از باب او تا زیر سینه دریده گشت جای مهر و کینه
 چراغ مهر شد در جانش مرده همیدون آتش کینه فسرده
 سر آمد روزگار شاه شاهان سیه شد روزگار نیک خواهان
 چنان شاهی بچندین کامرانی نگر تا چون تبه شد رایگانی
 جهانان من ز تو بدرید خواهم فریب تو دگر نشنید خواهم
 چو مهرت با دگر کس آزمودم ز دل زنگار مهر تو زدودم
 ترا با جان ما گوئی چه جنگست ترا از بخت ما گوئی که ننگست
 بجای تو نگوئی تا چه کردیم جز آنکه ای درو نانت بخوردیم
 نگر تا هست چو نتو هیچ سغله که خردک داده بستانی بجمله
 کنی ما را همین دو روز مهمان پس از گه جان ما خواهی بتوان
 نه ما گفتیم ما را مهمان کن پس از گه دل چندین بر ما گران کن
 چه خواهی بیگناه از ما چه خواهی که ریزی خون ما بر بیگناهی
 ترا گر هست گوهر روشنائی چرا در کار تاریکی نمائی
 چرا چون آ سیاب گرد گردی بیاکنده بآب و باد و گردی
 چو بختم را بچاه اندر نگذدی مرا زان چه که تو چندین بلندی
 ترا گر جاودان بینم همینی همین چرخ و همین آبر و میدنی
 همین کوهی همین دریا و بیشه همین زشتست کارت جور پیشه

بزده کرده همه ساله کمان را بتاریکی همی اندازد آن را
 هزار تیری که از دستش رها شد نداند هیچکس چون شد کجا شد
 زنی پیرست پنداری نکوروی که در چاه افکند هر دم یکی شوی
 همی جوئیم گنجش را بصد رنج پس از گاهی نه ما مانیم و نه گنج
 سپاهی بینی و شاهی بسی گاه پس آنکه نه سیه بینی و نه شاه
 چوروزی بگذرد بر ما ز گیهان ز مردم هم رهش بینی فراوان
 چو از بگذشت روزی دیگر آید ز ما با او گروهی دیگر آید
 مراباری بچشم این بس شگفتست وزین اندیشه ام سودا گرفتست
 ندانم چیدست این گشت زمانه وزو بر جان من چندین بهانه
 جهانداری چو شاهنشاه موبد جهان را زو بسی نیک و بسی بد
 بدین خواریش باشد روز فرجام بماند در دل و چشمش همه کام
 کجا چون برد لشکرگه بآمل همه شب خورد با آزادگان مل
 مهان را هر بسر خلعت فرستاد کهانرا ساز جنگ و سیم و زر داد
 همه شب بود از می مست و شادان خمارش بین که چون بد بامدادان
 نشسته شاه با گردان لشکر بر آمد ناگهان بانگی ز لشکر
 ز لشکرگاه شاهنشاه کناری مگر پیوسته بد با رودباری
 گرازیان یکی گوشه برون جست ز تندی همه چو پیلای شرزه مست
 گروهی نعره دنبالش نهادند گروهی نیز در دامنش افتادند
 گراز آشفته گشت از بانگ و فریاد بلشکرگاه شاهنشاه در افتاد
 شهنشاه از سر پرده بر آمد به پشت خنگ گرگانی بر آمد
 بدست اندر یکی خشت سیه بر بسی بد خواه را کرده سیه بر
 چو شیر نر بران خوک دژم تاخت سیه بر خشت بیجانرا بیداخت

مرا مادر درین بتیاره افکند که بر رامین دلم را کرد خرمند
 سزد گرمین به بدروزی نشینم که گفتار زنان را بر گزینم
 یکی هفته سیه را روی نمود در صد ره پای اندیشه به پیمود
 چنان افتاد تدبیرش بفرجام که با رامین بکوشد کام و نا کام
 غمان زرد را در دل گرفته سیه بختش رخ اندر گل نهفته
 همی نالید بر درد برادر زده از درد او در دلش آذر
 همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
 چو لشکر گه بزد بر دشت آمل جهان از ساز لشکر گشت پر گل
 * * گشت صحرا چون گلستان کهستان از خوشی همچون گلستان

کشته شدن موید بزخم گراز

جهان را گرچه بسیار آزمایم نهفته بند رازش چون کشایم
 نهانی نیست از بندش نهان تر نه چیزی از قضای او روان تر
 جهان خوابست و مادر وی خیالیم چرا چندین دران ماندن سگالیم
 نباشد حال او را پایداری نه طبعش را همیشه ساز گاری
 نه گاه مهر نیک از بد بداند نه مهر کس به شر بردن تواند
 چه آن کز او نیوشد مهر بانی چه آن کز کور جوید دید بانی
 نماید چیزهای گونه گونه درونش راست بیرون و از گونه
 بکار یو العجب ماند سرا سر درونش دیگر و بیرونش دیگر
 بچه ماند بخوان کاروان گاه همیشه کاروانی را در او راه
 ز هر گونه مسیحی در وی آید ولیکن دیرگه در وی نباید
 بچه ماند بآن مرد کهانور که باشد پشت جاننش خود کمانگر

چو کشمیریل و چو آذین چو ویرو وزیر مهربانش سام و کیلو
 شهان دیگران برجای گاهی فرستادند رامین را سپاهی
 چنان شد لشکر رامین بیک ماه که تنگ آمد برایشان راه و بی راه
 مپهدار بزرگش بود ویرو وزیر مهربانش بود کیلو

آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرد را

چو آگاهی به لشکر گاه بردند بزرگان شاه را آگاه نکردند
 کجا او پادشاهی بود بدخو وزیر بتتر شهان را نیست آهو
 نیارست ایچکس با او بگفتن همه کس رای دید از وی نهفتن
 سه روز این راز را از وی نهفتند تماشای کار او شه را بگفتند
 چو آگاه شد جهان بروی سر آمد تو گفتی رستخیز او در آمد
 مساعد بخت او با او برآشفت خرد یکباره از وی روی بنهفت
 ندانست ایچ گونه چاره خویش تو گفتی بسته شد راهش پهن و پیش
 گهی گفتی روم سوی خراسان نه رامین باد و نه ویس و نه گرگان
 گهی گفتی که گرم باز گرم بزشتی در جهان آواز گرم
 مرا گویند گشت از رام ترسان وگر نه نامدی او بر خراسان
 گهی گفتی اگر باوی بکوشم ندانم چون دهد یاری سروشم

عزیمت کردن موبد بچنگ رامین

چو ملک من همه با من بکین اند بشاهی جمله رامین را گزینند
 جوانست او و بختش هم جوانست درخت دولتش بر آسمانست
 بدست آورد گنج من سرا ستر صنم مغلس کنون و او توانگر
 نه خوردم این همه نعمت ندادم ز بهر او همه بر هم نهادم

بیک هفته دوهفته راه میراند بدو هفته بیابان باز پس ماند
 چو شه آگه شد از کردار رامین جهان امروز رامین بر بقزوین
 ز قزوین در زمین دیلمان شد درفش نام او بر آسمان شد
 زمین دیلمان جائیست محکم برو در لشکری از کیل و دیلم
 بتاری شب ازیشان ناوک انداز زنده از دور مردم را باواز
 گروهی ناوک اسطبر دارند بزخمش جوشن و خفتان گذارند
 بیدارند زوبین را گه تاب چو اندازد کمانور تیر پرتاب
 چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان شد پریشان
 سپر دارند ایشان در گه جنگ چو دیواری نگاریده بصد رنگ
 ز بهر آنکه مرد نام و ننگ اند ز مردی سال و سه باهم بجنگ اند
 از آدم تا کنون شاهان بی مر کجا بودند شاه هفت کشور
 نه آن کشور به بهروزی گشادند نه با کشور بر آن مردم نهادند
 هنوز آن مرز دوشیزه بماند است بدان یک شاه کام دل نراند است
 چو رامین شد در آن کشور بشاهی ز بخت نیک دیده نیک خواهی
 همانکه چرم گازی را بگسترد دو پنجه بدره سیم و زر در آن کرد
 یکی زرینده جامش بر سر افگند بزین جام سیمین زر بر افگند
 بهر یک مرزبانی را فرستاد بدان بازو همه کردند دلشاد
 چو هم دل بود و پرا هم درم بود هوا دار و هوا خواهش نه کم بود
 چو از گوهر همی بارید باران شگفته گشت بختش را بهاران
 * * * * * بیدش بود او را سپاهی ز برگ دریا و برو آب و ماهی
 جهان همواره گرد آمد برو بر نه بر رامین که بر دینار و گوهر
 بزرگانی که پیرامونش بودند همه فرمانش را طاعت نمودند

گلش با خار و نازش باغمانست هوا با رنج و سودش با زیانست
 چو رامین دید ویرا گشته بر خاک همانا جامه را برسینده زن چاک
 همی گفت آرخ ای فرخ برادر مرا با جان و با دیده برابر
 به خنجر باد دست او بریده بزوبین باک تاب وی دریده
 چرا چون تو برادر را بکشتم که بشکستم بدست خویش دستم
 اگر یابم هزاران گنج و گوهر کجا یابم دگر چون تو برادر
 چو رامین مویه برگشته بسی کرد همان بی سود اندوختش بسی خورد
 نه جای مویه بود و گرم خوردن که جای رزم بود و نام کردن
 چو زرد از شور بختی بی روان گشت رمه در پیشش گرگان بی شبان گشت
 شبی بود آن شب از شبهای نامی چو مهر و یمن رامین را گرامی
 جهان افروز رامین با مدادان به بخت خویش خرم بود و شادان
 چو روز آمد به بخت شاه رامین بدز بستند از شاهیش آئین

گر یخنن و یمن و رامین و خزینه موبد با خود بردن

نشسته آشکارا با دلارام دلش خود را ی گشته بخت خود کام
 پهن انگه گرد کرد از شهر یکسر بروزی هرچه اشتر بود و استر
 سراسر گنجهای شاه گربز نهاده بود یکباره دران دز
 سراسر گنجهای شاه برداشت ازان یکدشده در گنجش نه بگذاشت
 بمرو اندر در نکش بود دو روز براه افتاد با یار دلفروز
 نشانده و یمن را در مهد زرین چو مه پیرامن کیوان و پروین
 شتر در پیش و اشتر ده هزاری بزر دینار و گوهر را سماری
 همی آمد براه اندر شتابان گرفته روز و شب راه بیابان

بگفت این و بر امین تاخت ناگاه گرفته تیغ چون شیر دژ آگاه
 چو رامین آن درخش تیغ او دید همان در کینه باری میغ او دید
 سپهر در روی زرد آهنگ بر او کرد بر آورد آن برنده تیغ را زرد
 بزک بر تارک رامینه شمشیر که با رامین بُد رو باه او شیر
 سبک رامین سپهر آورد در سر یکی نیمه سپهر بگفتند خنجر
 بزک رامینه تیغی بر سر زرد چنان زخم آمد از دست چنان مرد
 سرش یک نیمه بادستش بیدگند ز خونش سرخ گل برگل پراگند
 چو کشته گشت آن زرد نگون بخت شد اندر دژ نبرد دیگران سخت
 شبی تیره بُد و رامین نه آگاه که کشته شد بدستش زرد ناگاه
 چنان دانست کز پیشش رسید دست و یا از تیغ او زخمی رسید دست
 برو بگذشت با تیغی چو الماس دهانی دیده تیره همچو انفاس
 شب تاریک از جان بداندیش نه از پمس دید رامین و نه از پیش
 فرو ماند او یکی ساعت بران جای جهان پر بانگ کوس و ناله نامی
 خروش و نعره مردان گریز همی شد تا بایوان اندران دژ
 نیامد ماه چرخ از ابر بیرون ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
 بهر بامی فگده کشته بود بهر کوئی ز کشته پشته بود
 بسا کز باره آن دژ بچستند ز بیم مرگ وز دی هم برستند
 بسا کز کین دل بیکار کردند ز بهر ویس هم جانرا نبردند
 ز مانده بود آن شب بردو آئین شب بد خواه بود و روز رامین
 شبی رنگش سیه همچون زمانه بر امین داد نام جاودانه
 جهان را هر چه بینی همچونین است بزیر نوش و سهرش زهر و کین است

خروش و هائی و هوئی بر کشیدند سرای ریس پر دشمن بدیدند
 چو شب تاریک شد چون جان بی مهر تو گفتی دود قیر اندود بر چه
 هوا از قعر دریا تیره تر شد فلک چون قعر دریا پر گهر شد
 بر آمد لشکر گردون ز خاور چنان کامد ز تازیکی سگندر
 دلبران از کمین بیرون دویندند چو برگ مورد خنجر بر کشیدند
 چو سوزان آتش اندر دز فتادند همه شمشیر در مردم نهادند
 چو خفته کش پلذگ آید بدالین بدالین برادر رنت رامین

کشتن رامین زرد را بچنگ

بچست از خواب زرد و تیغ برداشت کجا چون شیر در کوشش هذر داشت
 برو ز بانگ چون شیر دمده بدشت اندر یکی تیغ برنده
 چو پیدلی مسمت باز رامین در آویخت بیامد مرگ و با جاننش در آمیخت
 سر او را گفت رامین تیغ بگن که بر جانست گزندی ناید از من
 منم رامین ترا که تر برادر مده جانرا ز بهر کین بر آذر
 بیگن تیغ دستت بند را ده که بند از مرگ و از کشتن ترا ده
 سپهد چون شنید آواز رامین بزشتی برد نام نیک رامین (؟)
 بر امین تاخت چون شیر در آگاه بزد شمشیر بر تار کش ناگاه
 بدو گفت ای بد و از رونه اختر پدید آوردی آن کت بود گوهر
 همی دانستم از تو پیدش ازین من که توهستی شه نشه را چو دشمن
 ز دل مارا بدی دشمن همیشه کز من خود دشمنی کردی تو پیدشه
 چو من باید کنونت زینهارى که انداده بشهر و شهر باری
 بود دشخوار بر تو کار شاهی نیابى در زمانه آنچه خواهی

همانگه سوی دربان کس فرستاد که بختم دوش در خواب آگهی داد
 که و پرو یافت لختی درد و سختی کنون آمدش حال تند رستی
 بآتشگاه خواهم رفت امروز بکار نیک بودن آتش امروز
 خورش بفرزیم آتش را به بخشش بپاکی و به نیکی و برامش
 سپهد زرد گفتش همچین کن همیشه نام نیک و کار دین کن
 همان گه ویس شد با دوستداران زنان مهتران و پیش کاران
 بدروازه بآتش گاه جمشید که بود از کرد های شاه جمشید
 چه مایه زر و گوهر را بر افشاند چه مایه سیل سیم و زر ز کف راند
 چه مایه ریخت خون گوسفندان به بخشید آن همه بر مستمندان
 چو شب بر روی گردون سایه گسترده بر ندی رفت و رامین را بیارند
 ز بیگانه تهی کردند ایوان ز بون مشتری شد ماه و کیوان
 بماند آن روز در گیتی نهفته نیامد باد در شاخ شگفته
 اگر چه کار باشد سهمگین سخت بر آسانی چون بود بخت
 چنان چون ویس و رامین را بر آمد درخت ناز و شادی را بر آمد
 زنان یکسر ز نزدیکان برفتند همان بیگانگان از دز برفتند
 کسان ویس با رامین بماندند همانگه جنگیان را بر نشانند
 چهل تا مرد گردان دلاور کشیده چون زنان در روی چادر
 برین چاره زدروازه برفتند ز آتش گاه راه دز گرفتند
 گروهی پیش ایشان شمع داران گروهی خادمان و پیش کاران
 همی راندند مردم را ز راهش نهفته ماند ازین چاره گناهش
 برین نیرنگ رامین را بدز برد نهفته زیر چادر با چهل گرد
 چو در دز شد ره دروازه بستند به باره پاسبانان بر نشستند

رسول ویس را از ره گُسی کرد
که او را آگهی از ما نهان ده
مگو این راز جز با ویس و دایه
بگو این بار کار ما چنان شد
نشاید دید ازین پس روی موبد
تو فردا شب بدر در باش هشیار
بگو جائی که من پیش تو آیم
نهان دار این سخن تا من رسیدن
فرستاده بشد از پیش رامین
پس آنکه سیمبر ویس گل اندام
همیدون گنج های شاه گریز
میدید زرد نامی کوتوالش
گزیں شاه و دستور برادر
نگهبان بود ویس دلستان را
فرستاده چو باد آمد ز گرگان
پس آنکه چون زنان پوشیده چادر
کجا خود ویس را آئین چنان بود
زنان مهتران زی او شدند
برین نیرنگ زیبا مرد جادوی
بگفتش سر بسر پیغام رامین
که داند بگفت چون بد شادی ویس
تو گفتی مغاسی گنج روان یافت
ز بهر ویس اندر زش بهی کرد
که راز دوست از دشمن نهان به
که خود دایه است ما را سوگ و مایه
که اندر هر زبانی دانستند شد
وگر بینم سزاوارم بهر بد
ز شب يك نیمه رفته گوش میدار
به پیروزی ترا راهی نمایم
که پس پرده که من خواهم دریدن
براه اندر شتابان ترز شاهین
بمرو اندر کهن روز و شب آرام
نهاده بود همواره دران دز
که پیش از مال موبد بود مالش
بگنج و خواسته قارون دیگر
همیدون داده فرمان جهان را
ز دروازه شد اندر سرو پنهان
به پیش ویس بانو شد سراسر
که هر روزش یکی سور زمان بود
بشادی هفته با او بدندی
نهان از زرد شد تا پیش بانوی
بسان در و شکر خوب و شیرین
ز مرد چاره گر آزادی ویس
و یا مرده دگر باره روان یافت

شکاری نیست چون شاهمی و فرمان
 مراد رپیش شاهمی چون شکاریست
 پس آنرا چون بگیرد مرد آسان
 چو دلبر ویس مه پیکر نگاریست

مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس

چرا با بخت خود چندین ستیزم
 چرا این دام را برهم ندرم
 من اندر دام و یارم نیز در دام
 ولیکن چیزها را جایگاهست
 شکوفه گوهر آید ماه نیدسان
 مگر روز بلا اکنون مهر آمد
 گذشت از رنج مادیماه سختی
 چو رامین گفت زینسان چند گفتار
 تنش در راه بود دل بر ویس
 قرارش مانده بود و صبر تا شب
 بخار بود چشمش تاکی آید
 چو دود شب بر آمد ز آتش روز
 چو شد بر پشت اشقر آفتابش
 ز لشکرگه براه افتاد رامین
 رسول ویس پیشش با چهل کس
 گهی تازان گهی پویان چو گرگان
 چرا آبی برین آتش نریزم
 درخت ننگ را از بن نه برم
 نهاده دل برونچ و درد ناکام
 همیدون کارها را وقت و گاهست
 بدی مه بر درختان یافت نتوان
 برفت آن روز و روز دیگر آمد
 کنون آمد بهار نیک بختی
 بدرد دل همی پیچید چون مار
 چشم اندر بمانده پیکر ویس
 ز درد دل نشسته گرد بر لب
 سپاه شب که راهش بر کشاید
 فکر بنوشست خیره مغزش زوز
 پدید آمد نشان ماهتابش
 ندیدش هیچکس جز ماه و پروین
 که بودی هر یکی بالشکری بس
 بیک هفتده بمر و آمد ز گرگان

آمدن رامین از گرگان بمر

چو رامین از بیابان رفت بیرون
 نماندش رنج ره یکروزه افزون

ببوسیدش بدو یا قوت شکر نهادش بر در گلزار و دو عبهر
 چو بند نامه بکشاک و فرو خواند ز دیده سیل بر بیجا ده می راند
 بر آمد دور بی صدی ز جاننش بدارید آب حسرت بر رخانش
 سخنهای بگفت از جان پرتاب که شاید گر نویسندش بزر آب
 دلا تاکی را داری چندین حال که از غم ماه بینی وز بلا سال
 دلا آنکس که بزم و کام جوید نه با فرهنگ و با آرام جوید
 نترسد بیدل از شمشیر بران نه از پیل دمان و شیر غران
 نه از برف و دمه نزموج دریا نه از باران نه از گرما نه سرما
 دلاگر عاشقی چندین چه ترسی ز هر کس چاره و درمان چه پرسی
 ز تو فریاد و زاری که نیوشد چو تو خود را نکوشی پیش که کوشد
 بسر باز افکن این بار گران را ز دل بیرون کن ایدل این و آنرا
 اگر یک روز باشد شاد خواری یکی سالت بود تیمارداری
 کنون یا بند بر باید کشادن و یا یکباره سر بر خط نهادن
 فیابم بهتر از دستم برادر برادر را به از شمشیر یاوز
 نه مردم گر کنم زین پس مدارا بما تا گردد این راز آشکارا
 جهان جز مرگ پیش من چه آرد بجز شمشیر بر جانم چه بارد
 ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی ز دریا کی به پرهیزد گهرجوی
 بدریا در گهر جفت نهنگ است چه نوش اندر دهان جفت شرنگ
 شراب و جام را کامست شمشیر چوراه خرمی در بیشه شیر
 ز شیران برگذر و ز جام خور می که دی مه را بود نوروز در پی
 ز آسانی نیاید شاد کامی ز بی رفی نیاید نیکنامی
 فراوان رنج بیند دام داری بدشت و کوه تا گیرد شکاری

کتون اندر ونای تو همانم گوا دارم ز خونین دیدگانم
 اگر نه درونای من یقیناً بیا تا این گواهانرا به بینی
 بیا تا روی من بینی چو دینار بران دینار کرده در شهوار
 بیا تا مهر من بینی بر انزون شده میل دلم ز اندازه بیرون
 بیا تا چشم من بینی چو جیحون جهان را از هر دو جیحونم پراز خون
 بیا تا قدس من بینی خمیده نشاط از من من از مردم رسیده
 بیا تا بخت من بینی چنان زار که مانم راست بر صد ساله بیمار
 اگر نه زود نزد من شتابی چو باز آئی مرا زنده نیابی
 چو این نامه بخوانی باز گردی سه زوزه ره بروزی در نوردی
 ز دادار این همی خواهم شب و روز که رویت باز بینم ای دلغروز
 اگر جانم بگیرد رنج و دردم ز داغ عاشقی دیوانه کردم
 درود از من فزون از قطره باران بران ماه من و شاه سواران
 درود از من فزون از آب دریا بر آن خورشید چهار سر و بالا
 خدایا جان من بگذار چندان که بینم روی او انگاه بستان
 که با این داغ اگر جانم برآید ز درود جان من گیتی سر آید
 چو ویس دلبر از نامه پدراخت نوندی راهمانگه سوی اوتاخت
 ز نزدیکان او گوئی دلار بشد بر کوهه کوهی تگاور
 که چون کرگس بکوهان برگزشتی بیابانرا چو نامه در نوشتی
 نه شب خفت و نه روز آسود در راه بر امین برد چونین نامه ماه

رسیدن نامه ویس بر امین

چو رامین نامه سرو روان دید تو گفتی صورت بخت جوان دید

نصیحت می‌کنندم دوستانم ملامت می‌کنندم دشمنانم
 ز بس کردن نصیحت با ملامت مرا کردند در گیتی علامت
 نه مهر است این که انده بارمیغ نه هجرست این که زهر آلود تیغ است
 چرا مردم دل اندر مهر بندند چرا این بد بجان خود پسندند
 بساروزا که خندیدم بریشان کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
 بخندیدم بریشان همچو دشمن کنون ایشان همی گریند بر من
 کنون بالایی سرزیدم دوتا شد گل رخسارگانم کهر با شد
 اگر دوتا شود شاخ گران بار تنم دوتا شدست از بار بسیار
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده چو زه بر تن کشیده خون دیده
 مرا ایدر بدین زاری بماندی برفتمی رخس فرقت را برانیدی
 غباری کز سرخشت بجستست بجای سرمه در چشم نشسته است
 خیال روی تو در دیدگانم همی گرید ز راه دیده جانم
 مرا گویند بیهوده چه نالی که از بسیار نالیدن چو نالی
 بروز زفته ماند یار زفته چرا داری بدل تیمار زفته
 شب است اکنون که خورشیدم بر ^{فست} جهان همواره تاریکی گرفتست
 روا باشد که بنشینم با امید که باز آید نگارم بام خورشید
 بهار زفته باز آید بنوروز بهارم نیز باز آید یکی ررز
 نگارا سرو قه^ا ماه رویا سوارا شیرگیرا نام جويا
 من اندر مهر آن بودم که دانی که دادم جان و دل در مهربانی
 یکی موی تو بر من آن چنانست که صد باره گرامی تر ز جانست
 ترا خواهم نخواهم پاک جانرا ترا جویم نجویم این جهانرا
 مرا در مهر بسیار آزمودی به مهر اندرز من خوشنود بودی

نزاری دلفگاری بیدقراری زهرچشمش رونده رود باری
 نوشتم نامه از حالی چندین سخت که چون من نیست اکنون هیچ بد
 تنم بلیجان و چشمم زار و گریان دلم بر آتش تیمار بریان
 تنم چون شمع سوزان اشک ریزان چو ابر تیره از دل درد خیزان
 بلا را مونس غم را رفیقم بدریای جدائی در غریقم
 فراق آمد همه راز نهانم بخونابه نوشتن بر رخانم
 چه مسکینم که گویم زار چندین یکی دستم بدل دیگر ببالین
 عقیدین لبم پیروز گشته جهان بر حال من دلسوز گشته
 یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جان و هزاران گونه تیمار
 رخان من یکی آتش برافروخت که صبرم را بدل اندرهمی سوخت
 بدان دستی که این نامه نوشتم نشاط و خرمی را در نوشتم
 تنم بگداخت از بس رنج دیدن دلم بگریخت از بس غم کشیدن
 چو دریا کرد چشمم را ز بس آب کنون در آب چشمم غرقه شد خواب
 چو جای خویش را پر آب یابم بآب اندر چگونه خواب یابم
 همی تا دور ماندستم ز رویت ز باریکی نمانم جز بمویت
 ز گیتی چون توانم کام جستن که جانم رانه دل ماندست و نه تن
 چرا پنهان کنی آن روی چون خور که چون جان و روانم بود در خور
 مرا ایدر بدین زاری بماندی سرشک از دیدگانم بر فشاندی
 بروز انده گسارم آفتاب است که چون رخسار تو بانور و تاب است
 بشب انده گسارم اخترانند که چون بینم بدنان تو مانند
 خطا گفتم نه آن اندوه دارم که باشد هر کسی انده گسارم
 اگر رنج مرا کوه آزماید بجای آب ازو جز خون نیاید

بمرور اندر نه شاهست و ندلشکر تو داری گنج شاهنشاه یکسر
 چه مایه رنج بر دست او برین گنج کنون تو یافتی همواره بی رنج
 ز پیش آنکه او از تو خورد شام تو بروی چاشت خورتا تو بری نام
 گر این تدبیر خواهی کرد منشین ز حال خویش نامه کن بر امین
 بگویش تا ز موید باز گردد بر رفتن باد را همباز گردد
 چو او آید یکی چاره بسازیم که موید را به بدروزی بتازیم
 چو بشنید این سخن ویس سمنبوی بر آمد لاله خود روش از روی
 چو ویس دلبر از دایه چنان دید بدل گفتار او را خوش پسندید

نامه نوشتن ویس رامین را

حریر دمشک و عنبر خواست و خامه ز درد دل بر امین کرد نامه
 یکی نامه نوشت از سوی رامین بدو در آشکارا مهر ز هم کین
 سخن در نامه آزاری چنان بود که خون از حزنهای او چکان بود
 الا ای مهربان و مهر پرور چنان کن نامه نزد یار دلبر
 ز یار مهربان عاشق زار بیدار سنگدل و ز مهر بیدار
 ز بیدل بندد بی خواب و بی خور سپرده دل بشاهی چون مه و خور
 کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ ز سنگ آید بگوشت ناله چنگ
 ز نالان عاشقی بیمار و مسجور بکام دشمنان و ز کام دل دور
 ز بیجان کهتری سوزان بر آتش جهانش تیره گشته بخت سرکش
 ز گریان چاکری بد بخت مسکین روان از دید گانش سیل خونین
 ز بیدل خسته خسته روانی عقیقین دیده زرین رخانی
 نژندی درد مندی مستمندی شده بر تنش هر موئی چو بندگی

ازین گریه وزین ناله چه آید جز آن کت هم بعم درمی فزاید
 همه ساله چنین در رنج و دردی بغم خوردن قرارم را ببردی
 همالان تو در شادی و نازاند بکام دل همی گردن فراز اند
 جهان از بهر جان خوبش باید همه داروز بهر ریش باید
 ترا دادست یزدان پادشائی ز نیکو نامی و فرمانروائی
 ترا هم ریش و هم دارو بدستست چرا درک تو از دارو گذشتست
 چو شهرو داری اندر خانه مادر چو ویرو یاور و فرخ برادر
 چو رامین یار و شایسته بیاری سزای خسروی و شهر یاری
 همه گنجست آگنده بگوهر همه بنشست با بسیار لشکر
 بزرگی را همین باشد بهانه بزرگی جوی و کم کن این فسانه
 تو موید را بسی زشتی نمودی همیدون چند بارش آزمودی
 بس اکنون چاره درمان خود جوی که هم تخم است و هم آبست و هم جو
 ز پیش آنکه موید دست یابد ز کین دل بخون ماستابد
 که او را دل ز ماهر دو بکین است بکین ما چون شیر اندر کمین است
 تو در دل کن که او یک روز ناگاه چوره یابد بیاید از کمین گاه
 فیبابی تو همین بهتر ز رامین بسر بر نه مراد را تاج زرین
 تو بانو باش تا او شاه باشد هم او با تو چو خور با ماه باشد
 مدارا با خرد بسیار کردی ز مهر دل بلا بسیار خوردی
 نخستین یاورت باید فراوان پس آگه نامور بگزیده شاهان
 که شاهان پاک با موید بکین اند همه رامین و ویرو را گزینند
 کنون چاره بدست آور بدانش که این اندوه ها گردد برامش
 کنون کن گر توانی کرد کاری کزین بهترین فیبابی روزگاری

بدایه گفت دایه چاره ساز که رفته یار بد مهر آیدم باز
 ز مهرای دایه بر جانم بدخشای مرا راهی بوصل دوست بذهای
 که من با این بلا طاقت ندارم شکیب و صبر این فرقت ندارم
 ز من بیدوش دایه داستانم که چون آب روان آن بر تو خوانم
 بدادم دل ببادانی ز دستم کنون از بیدایی گوئی که مستم
 چنین مست از شراب یار گشتم چنین در مانده و غمخوار گشتم
 مکن زین بیدلی بر من ملامت که خود برخاست از جانم سلامت
 یکی آتش ز عشق اندر من افتاد مرا در دل ترا در دامن افتاد
 به پیش آب مر آتش زبون گشت مرا از آب این آتش فزون گشت
 کنون روز ست وقت چاشدگاهست بچشم چون شب تاری سیاهست
 مرا روز از رخان دوست باشد که در مان از رخان دوست باشد
 همی تا هجر آن دل سوز بینم نه در مان یا یم و نه روز بینم
 همی ریزد زبر بر سیل باران که دید آتش فزاینده ز باران
 شب من دوش همچونان که گفتم مگر بر سوزن و بر خار خفتم
 ندانم بر سر من چه نبشست امت که کار بخت بامن سخت زشتست
 شوم در دشت گردم چون شبانان نگردم نیز گرد مهر بانان
 فراوان بخت خود را آزمودم از جز خسته و غمگین نبودم
 تباهی روزگار خود فزایم چو چیز آزموده آزمایم
 شنیدی داستان من سراسر کنون در مان کارم چیهت بنگر

جواب دادن دایه ویس را

جوابش داد دایه گفت هرگز نباید بودن اندر کار عاجز

کجا روی تو باشد نو بهاران بهاران را ببايد ابر و باران
 چورامین رفت يك منزل ازان راه نبود از بیدلی از راه آگاه
 ز بس اندیشه کاش بود در دل نبود آگاه تا آمد بمنزل
 براه اندر همی نالید هموار نباشد بس عجب ناله ز بیمار
 بناله در سخنهای همی گفت که گوید آنکه تنها ماند از جفت
 شبی چونان بدیدم در زمانه که بوسه تیر بود دل نشانه
 کنون روزی همی دیدم چو امروز که آه و گشت جانم عشق تو یوز
 کجا شد خرّمی و ناز دوشین عقیدق شکرین و در نوشین
 ز روی دوست بر رویم گلستان شب تاریک ازو چون روز رخشان
 شبی چونان بدیده دید گانم چنین روزی بدیدن چون توانم
 نه روز است اینک آتش گاه جانست بلای روزگار عاشقانست
 همانا گر ببايد دهر کیال نه بنماید ازین يك روز صد سال
 چو شاهنشاه فرود آمد به منزل به پیش شاه شد رامین بیدل
 هزاران گونه بر رویش گوا بود که اورا صبر و هوش از تن جدا بود
 نه رامش کرد باشاه و نه می خواست بهانه کرد بیماری و برخواست
 ازان پس دور شد تا شب چنین بود دلش گفتی که با جانش بکین بود
 روان پر درد درخ پر گرد بودش همه تن دل همه دل درد بودش

زاری کردن ویس در فراق رامین

چورامین دورگشت از ویس دل بند نشاط و کام ازو بپرید پیوند
 همیشه ماه بود اینگاه شد خور چنوزرک و چنوبی خواب و بی خور
 نیاسود از حدیث و یاد رامین نگارین رخ بخون کرده نگارین

چرا تیمار پنهانی بدارم چرا یاقوت بر رویم نبارم
 دلی خو کرده در شادی و در ناز کنون چون کبک شد در چنگل باز
 ندابم یار چون یار نخستین نه یکم معشوق چون معشوق پیشین
 مرانی درست خامش بودن آهوست گرسختن بر جدائی سخت نیکوست
 سخن شد خون دیده چون زبانم همی گوید همه کس را نهانم
 اگر باور نداری دایه دردم ببدین این اشک سرخ و روی زردم
 ز جان خویش نالم نه ز دلبر که دلبر رفت و او چون مانند ایدر
 بیک دل چون کشم این رنج و تیمار که باشد زو همه دلها گرانبار
 دل بی صبر چون آرام یابد که با صبر این بلا هم بر بتابد
 چو رامین را بدید از گوشه بام براه افتاده با موبد بذاکام
 میانی چون کناخ پرنیانی برو بسته کمر بند کیانی
 غبار راه بر زلفش نشسته بداخ درست رنگ از رخ گسسته
 نگار خویشتن را کرده بدرد چو گمراه در کویر و غرقه در رود
 دل ویسه ز دیدارش بر آشفت دران آشفتنگی با دل همی گفت
 درود از من نگار سعتری را درود از من سوار لشکری را
 درود از من رفیق مهر بان را درود از من امیر نیکوان را
 مرا بدرد نا کرده برفتی همانا دل ز مهرم بر گرفتی
 تو بالشکر برفتی وای جانم که آمد لشکری از اندهانم
 به بستم دل بصد زنجیر پولاد همه بگسست و با تو در ره افتاد
 اگر جانم بماند در جدائی بمانم در جدائی تا تو آئی
 فرستم میغها از دود جانم برون اندازم این روز نهانم
 کنم پر آب و سبزی جایگاهت بدران گرد بنشانم ز راهت

نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد مگر او را فراموش گشتم از یاد
 گر ایدون کم بفرماید برفتن بهانه انگهی شاید گرفتن
 چو او شد من بمر و اندر بپایم بهانه سازم انگه درد پایم
 مرا پوزش بود نا کردن راه کدم شه راهمی از دردم آگاه
 مرا نخچیر باشد رامش افزای ولیکن راه ندوان کرد بی پای
 گمان بردم که باشد شهریارم که من خود دردمند و زار وارم
 ازین رویم نداد آگاهی از راه بماندم لاجرم بی گاه و بی شاه
 مرا گدراست آید این گمانی بماندم در بهشت جاودانی
 چو دایه ویس رازین آگاهی داد تو گفتی مزده شاهنشهی داد
 چو گردون کوه را استام زر داد زمین را نیز فرشی پر گهر داد
 خروش آمد ز دز روئیده خم را درای ونای و کوس و گادم را
 بچوشیدند گردان و سواران چو از شاخ درختان نو بهاران
 همی آمد ز سرو انبوه لشکر چنان کز زرف دریا موج منکر
 به پیش شاه شد آزاده رامین نکرده ساز ره بر رسم و آئین
 شهنشه پیش گردان دلاور بدو گفت این چه پذیرنگ مت دیگر
 چرا بی ساز رفتن آمدستی دگر باره مگر نالان شدستی
 برو بستان ز گنجور آنچه باید که ما را صید بی تو خوش نیاید
 بشد رامین ز پیش شاه نا کام چو ماهی کش بود افتاده در دام
 چو رامین راه گرگان را کمر بست تو گفتی گرگ ویسه را جگر خست
 بنا کامی براه افتاد رامین جگر خسته به تیرو دل بزوبین
 چو آگه گشت ویس از رفتن رام برفت از جان او یکباره آرام
 غریوان بادل سوزان همی گفت نوای زار از نادیدن جفت

بهر گامی که بنهد رختش رامین مرا داغی نهد بر جان شیرین
 چو گردم در ازان شاه جوانان مرا بینی بره چون دیدبانان
 نگهدارم رهش را چون طلایه ز چشم خویشتن سازم سقایه
 گهی از وی غریبان را دهم آب گهی یاقوت و مروارید خوشاب
 مگر دادار بنیوشد دعائی بگرداند ز جان من بلائی
 بلا مارا نه بدر باشد از شاه که بدر ایست و بد خویشت و بدخواه
 مگر یابم ز دست او رهائی نیابم هر زمان درد جدائی
 کنون ای دایه رو تا پیش رامین بگو حالم که چونین است و چونین
 بگو او را که ای جان و دل من مرا ایدر مهل در کام دشمن
 بدان تا خود چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
 اگر فردا بخواهد رفت با شاه بخواهد رفت دل با او به همراه
 بگو با اینهمه داغ جدائی کجا زنده بمانم تا تو آئی
 نگر تا روی را از من نتابی کجا آئی مرا زنده نیابی
 ز بهر آنکه تا منی به خانه بدست آورز گیتی یک بهانه
 مرو با شاه و ایدر باش خرم تو بی غم باش و او را دار در غم
 ترا باید که باشد نیک بختی مرو او را سال و مه کوری و سختی
 بشد دایه هم آنکه پیش رامین نمک کرد از سخن بر ریش رامین
 پیام ویس یک یک گفت با رام تو گفتی ناو کی بود آن نه پیغام
 گرفت از غم دل رامین طپیدن سرشک غم ز مرگاننش دودن
 زمانی در جوابش زار بگریست ز بهر آنکه در زاری همی زیست
 گهی رنج و گهی درد و گهی بیم ز بیم جان همیشه دل بدو نیم
 پس آنکه گفت با دایه که موبد ازین نه نیک با من گفت و نه بد

بخوبی باغ همچون دلبران شد بزبانی درختان اختران شد
 هوا نورد را خلعت بر افکند ز صد گونه گهر بر گل پراگند
 نشاط باده خوردن کرد نرگس چو گیتی دید چون شاهانه مجلس
 گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون دست خسرو دست
 صبا بر دی نسیم بازی یار چو بگذشتی بگلزار و سمن زار
 هوا کردی نثار زر و گوهر چو بگذشتی نسیم گل برو بر
 چنان رخسنده بد پیرامن مرو که گفتی شستری شد دامن مرو
 ز باران خرمی چندان بیفزود که گفتی قطره باران خرمی بود
 بچونین خوش هوا و نغز هنگام که گیتی تازه بود و روز بدرام
 شه نشه کرد با دل رای نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
 سبک لشکر شناسان را فرستاد که و مه را ز لشکر آگهی داد
 که ما خواهیم رفتن سوی گرگان گرفتن چند گه گوران و گرگان
 پلنگان را در آوردن ز کسار گوزنان را ز بیدشه کردن آوار
 سیه گوشان و یوزان را کشادن ز آهو هر دو انرا خورده دادن
 چو آگه گشت ویمس ماه پیکر فتاد اندر دلمش سوزنده آنر
 چو آگه گشت ویمس از رفتن شاه بچشمش گاه تازی گشت چون چاه
 بدایه گفت ازین بتر چه دانی کجا زنده نخواهم زندگانی
 منم آن زنده کنزجان سیر گشتم بصد جا خسته شمشیر گشتم
 بگرگان رفت خواهد شاه موبد که روزش نحس باد و طالعش بد
 مرا چون صبر باشد در جدائی ازین بتیاره چون یابم رهائی
 دلم با جان بخواهد رفت ناگاه حدیث زندگانی گشت کوتاه
 چو فردا راه گیرد مر مرا وای که رخس پاک بر چشم نه پای

بدو گفست آنچه کردی نیک کردی نمودی راستی و شیر مردی
 مرا دیدار تو باشد دلفروز از سیدی کجا یابم یکی روز
 کنون باری زمستانست و سرماست نباید روز و شب جز رود می خواست
 چو اندر روزگار نوبهاران ترا در ره بسی باشند یاران
 من آیم با تو تا گرگان به نخچیر که باشد در بهاران خانه دلگیر
 کنون بر خیز و بر کن جامه راه بگر مابه شو و رختی دگر خواه
 چو رامین باز گشت از پیش اوشاک شهنشاهش بسی خلعت فرستاد
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین ندیدش جز هوای دل جهان بین
 همه آن داد بختش کو پسندید نهانی ویس دلبر را همی دید
 به پیروزی هوای دل همی راند هوا از شاه پوشیده همی ماند
 همیشه ویسه را دیدی نهانی چنان کز روی نبردی شه گمانی

صفت بهار و رفتن شاه موید بشکار

چو لشکر گاه زد خرم بهاران بدشت جویدار و کوه ساران
 جهان از خرمی چون بوستان شد زمین از نیکوئی چون آسمان شد
 جهان پیر و رنا شد دگر بار بفرغش زلف گشت و لاله رخسار
 چو گنج خسروان شد روی دلبر زبص دیدار و زر و مشک و گوهر
 بر عنائی زبان بکشاک بلبل چو مستی عاشق اندر دست غلغل
 بفرغش شان دو زلف خرد بشکست چو لالستان و قایه مرغ در بست
 عروس گل بیامد از ستاره فلک تا زنده بر تاجش ستاره
 ز باران آب گیتی گشت میگون بغیر خاک صحرا گشت گلگون
 بدشت آمد ز تیغ کوه نخچیر برون آمد بهار از شاخ شبگیر

تو دادم تنی مرا هم جاه و هم ماه کنونم با یکی هم نامور شاه
 گراز نا دیدنت بیباک باشم بگوهر دان که من نا پاک باشم
 مرا دربان سزد بر قبه کیوان اگر باشم بدرگاه تو دربان
 چرا از تو شکیبائی نمایم که با درک جدائی بر نیایم
 بفرمانت شدم شاهها بگرگان تهی کردم که دستش زگرگان
 کهستان را چنان کردم بشمشیر که آهورا همی فرمان برد شیر
 ز موصل تا بشام و تا به ارمن شهنشه را نماندست ایچ دشمن
 بفر شاه حال من چنانست که پیشم کمترین بنده جهانست
 همه چیزی بهن دادست دادار بجز دیدار شاه نام بردار
 چو از دیدار شاهنشه جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم
 خدای ما که با عدلست و دادست همه چیزی بیک بنده دادست
 چو بودم روز و شب سخت آرزومند بجان افزای دیدار خداوند
 چنین تنها خرامیدم ز گوراب شتابان همچو از کهسار میللاب
 براه اندر همی نخچیر کردم چو شیران یکسره تسخیر کردم
 کنون تا فراین درگاه دیدم بشادی شاه را بر گاه دیدم
 دلم باغ بهاران گشت گوئی یکی جانم هزاران گشت گوئی
 ز دولت یادتم همواره امید نهادم تخت را بر تاج خورشید
 سه سه خواهم به پیش شاه خوردن پمس انکه باز عزم راه کردن
 وگر کاری جز این فرماید شاه نیایم بهتر از فرمان او راه
 چنان فرمان شه را پیش دارم کجا فرمان شه را جان سپارم
 من انکه زندگی یابم تنومند که جان بدهم بدیدار خداوند
 چو شاهنشاه بشنید این سخن زو سخنهای بهم آورد نیکو

صالح کردن ویس با رامین و با هم عیش کردن و آشکاره شدن رامین بر شاه موبد

چو يك مه و یس و رامین شاه بودند
جهان خوش گشت و گم شد برف و ^{سرما}
جهان افروز رامین گفت ما را
ز پیش آنکه راز ما بداند
چو این چاره بیدیدیشید گریز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت
همی شد بر ره مرو آشکاره
هم اندر کرده راه و جامه راه
خبر دادند شاهنشاه را زود
جهان افروز رامین آمد از راه
بره آشفته سرما خورده يك چند
چو پیش شاه شد آزاده رامین
شهنشه شاه شد چون روی از دید
جهان افروز رامین گفت شاهها
ترا جاوید با دا بخت پیروز
ز هرکامی فزون تر باد کاست
به نیکی روز گارت جاودان باد
دلی باید مه از کوه دمارند
مرا در کودکی تو پروریدی

بباغ عشق چون شمشاد بودند
در آمد پیش باد آهنگ گرما
بموبد گشت باید آشکارا
کجا زین پیش پوزش در نمازد
شبی پنهان برون آمد ازان دز
چو روز آمد دگر ره باز یس گشت
بدروازه درون شد یک سواره
همی شد راست تا پیش شهنشاه
که خورشید بزرگی روی بنمود
به پیکر همچو سردی بر سرش ماه
بفرسوده کمرگاه از کمر بند
نمازش را دوتا شد سرو سیمین
هم از راه و هم از جایش پورسید
نکو ناما بشاهی نیک خواها
ز پیروزیست بد خواه تو بد روز
به به روزی نکو تر باد نامت
بشاهی بخت نیکت کامران باد
که بشکیند ز دیدار خداوند
کنونم سر به پروین بر کشیدی

همه بالین پر از مه بود و پروین همه بستر پر از گلزار و نسوین
 ز روی و موسی ایشان در شبستان نگارستان بد و خرم گلستان
 نهاده چون در دیباروی بر روی چو در زنجیر مشکین موسی بر موسی
 چنین بودند یک مه در نیازی نیاسودند روز و شب ز بازی
 همیشه رامت کرده بر نشان تیر بهم آمیخته چون شکر و شیر
 گهی باده ز جام زر گرفتند گهی سرو سہی در بر گرفتند
 گهی کافور و گل بر هم نهادند چو خرز و یبہ بر ملحم نهادند
 اگر چه بود دلها شان پر آزار به بوسہ خواستندش عذر بمسیر
 نشمته شاه بر اورنگ زرین نبود آگہ ز کار ویس و رامین
 ندانست او کہ رامین در سرایش نشستہ روز و شب با دلربایش
 همی با او خورد ناب از یکی جام به تیغ ننگ بپریده سر نام
 بیدار شده دل از اندوہ گیہان بیا گندہ دلش بر عشق جانان
 بکام خویش در دام افتادہ دو گیتی را بیک دلبر بدادہ
 یکی ماہہ نشاط و نیک بختی ببرد از یاد شان شش ماہہ سختی
 مبادا عشق و گر باد آن چنان باد کہ عاشق باشد از بخت جوان شاد
 چنین عشق و چنین عیش و چنین حال کم آید مرد عاشق را چنین فال
 بعشق اندر چنین فالی بیاید کہ تا بس کار عشق آسان بر آید
 بسا روزا کہ سن عشق آزمودم چنین یکروز ازو خرم نبودم
 زمانہ زانچہ او بر بد بکشتست مگر روز نہدیش در گذشتست

چندان دلجوی و فرمان بر بوم من
 که پیشست کمترین چاکر بوم من
 اگر مهر مرا کین آوری بدیش
 شکافم من به خنجر سینه خویش
 بگیرم من ترا در برف دامن
 بدارم تا نه تو مانی و نه من
 مرا کس نیست جز تو در جهان نیز
 چو من زنده نمانم تو همان نیز
 بگاه مرگ جویم چونتو یاری
 دران گیتی بهم خیزم آری
 اگر شاید که من پیشست بمیرم
 چرا در مرگ پای تو نگیرم
 هران گاهی که چونتو یار دارم
 نهیب روز محشر خوار دارم
 مرا هم تو بهشتی هم تو حوری
 که جوید در جهان زین هر دو دوری
 منم با تو تو با من تا بجایید
 نبرم هرگز از مهر تو امید
 همیگفت این سخن دلخسته
 روان از دیده بر رخ رود خونین
 سخنهایی که صد باره بگفتند
 دگر باره همان از سر گرفتند
 دراز آهنگ شد گفتار ایشان
 جهان مانده شگفت از کار ایشان
 دل ویسه چو کوهی بود سنگین
 رخس برگ بهاری بود رنگین
 نه زان گفتار رامین نرم شد سنگ
 چو تنگ آمد بخاور لشکر شام
 دل رامین ز شیدائی بترسید
 کجا رامین شدی از مهر شیدا
 چو بام آمد سخنها گشت کوتاه
 پس انکه دست یکدیگر گرفتند
 سزای و کوشک را درها به بستند
 ز شادی هر دو چون گل برشگفتند
 دل از کین و روان از غم بشستند
 تو گوئی آسدانی گشت بستر
 میان قائم و دیبا بخفتند
 درو آن دو سمنبر بد دو پیکر
 درو آن دو سمنبر بد دو پیکر

کنون کز جان و از جانان بریدم چه خواهم دید ازین بتر که دیدم
 بعشقی اندر نهیدی زین بتر نیست سیاهی را ز پس رنگ دگر نیست
 چو ویس دلبر از رامین جدا شد هوا همچون دمنده ازدها شد
 چه رفتن بود و چه زهر هلاهل که در ساعت ورا بغسرد ازو دل
 سیاه ابری بیامد صف به پیوست دم دیدار بیدنده فرو بست
 همی زد برف را بر جسم و بر روی چنان کاسیمه کش جسم بر روی (؟)
 به بسته راه رامین بی صحابا چو بندد راه کشتی موج دریا
 تلتش در برف بود و دل در آتش که با دلبر چرا شد تند و سرکش
 پشیمان گشت از گذار بی بر ز دیده سیل مرجان ریخت بر بر
 خروشی ناگهان از وی جدا شد که گفتی جان و تن از هم رها شد
 عذاب رخس را چون باد بر تانت سمندر ویس را در راه دریافت
 چو مستی بیدل از رخس اندر افتاد بسان بیدلان در بست فریاد
 همی گفت ای صنم بر من بخشای مرا تیمار بر تیمار مغزای
 گناه من ز نادانی دو تو شد که تا نیکو بچشم من نکو شد
 من آن زشتی که دانستم بکردم دوباره آب روی خون بپردم
 کنونم نیست با تو چشم دیدار زبانهرا نیست با تو جای گذار
 دلم از شرم تو خستست گوئی زبانه را گره بستست گوئی
 بماندهم کنون بی جای و بی یار دل از صبر و تن از آرام بیدار
 ببرد از ره دلم را دیو بندی بهر اندر پدید آورد کندي
 زبان از شرم تو خاموش گشته روان از مهر تو بیهوش گشته
 نه در پوزش سخن گفتن توانم نه بی تو ره بکار خویش دانم
 کنون برگشتم از کرده پشیمان زمن طاعت همیشه از تو فرمان

اگر صد پرده تو بر من بدری به خنجر دستم از دامن ببری
 بگیرم دامنت با تو بیایم زمانی بی تو با مرید نشایم
 کجا گرم دلی چون کوه دارم بر اندیشیدن هجرت زیارم
 بخواهی رفتن ای خورشید تابان مرا گمراه ماندن در بیابان
 بخواهی بردن آن دیدای صد رنگ ز رویم رنگ روز تن زور و فرهنگ
 چه بی رحمی چه بی مهری چه بی شرم کزین لابه نشد سنگین دست نرم
 همی گفت این سخنها ویس دلبر همی راند از دودیده رود بر بر
 دل رامین نشد زان لابه خشنود ز بس سختی تو گفتی آهین بود
 گرو بستند برف و خشم رامین که نه آن کم شود تا روز و نه این

باز گشتن ویس و دایه از پیش رامین

و پشیمان شدن رامین و باز آمدن

و با ویس پیوستن و یکجا شدن

چو ویس و دایه نومیدی گرفتند ز رامین باز گشتند و برفتند
 بشد ویس و بشد ماه جهانتاب دلش پرود و آتش دیده پر آب
 هم از سرما تنش لرزنده چون بید هم از رامین دلش برگشته نو مید
 همی گفت وای من زین بخت و ازون که گوئی هست باجان منش خون
 بکین باجان من چندین ستیزد که روزی خون من ناگه بریزد
 زمن ناکس تراي دایه که دانی اگر زین پیش ورزم مهربانی
 و گرزین پیش باشم مهر پرور بیا ز انگشت چشم من بر آرد
 چنان بیچاره گشت اندر تنم جان که می خواهد بریزد خاک پنهان
 تن من گرد زین حسرت بمیرد بگیتی هیچ گورش نه پذیرد

نه بی روی تو خواهم زندگانی نه بی روی تو جویم کامرانی
 بیداردم ترا نیکو نکردم برین غم حسرت بسیار خوردم
 مکش چندین کمان خشم و آزار میدنم تو چندین تیر تیمار
 بیا تا هر دوان دل شاد داریم به نیکی یکدیگر را یاد داریم
 حدیث زفته را دیگر نگوئیم بآب مهر دل ها را بشوئیم
 مشو دل تنگ ازین خواری که دیدی و زان گفتارها کز من شنیدی
 بگیتی نامور تر پادشائی بدوسه خاک پای دلربائی
 نباشد در عتاب نیکوان جنگ نه نیز از ناز شان بردن بوننگ
 بدر نازم که جانم هم تو بردی مدارا کن که غارت هم تو کردی
 چه خواهی روز رستاخیز کردن که خون چون منی داری بگردان
 چه روز آید مرا زین روز بدر که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
 چه بودی گر مرا دل یار بودی و گر دل نیست باری یار بودی
 نام بردی و اکنون رفت خواهی دل و دادر هر دو بست خواهی
 اگر تو رفت خواهی پهن مبر دل که آتش باردم زین در بر دل
 ترا دل چون دهد جستن جدائی ز روی من بریدن آشنائی
 تو آنی کت همی خواندم وفادار کنون از من شدی یکباره بیزار
 دریغا آن همه پیمان که بستى به بستى باز بدهوده شکستى
 دل خود کامم از فرمان بردن شد که داند حال او گفتن که چون شد
 کنون ایدر مرا چندین چه داری خمارین چشم من خونین چندیناری
 اگر بر گشت خواهی زود برگرد که سرما بر کشید از جان من گرد
 و گر تو بر نگردی ای همبدر به همراهی مرا با خویشتن بر
 منم با تو بدشخوار و باسان اگر تو در رئی یا در خراسان

بسا کارا کنز آغازش بود خوش سرانجامش بود سوزنده آتش
 کند دادر گه گه کارها راست چندان کنوی نداند هیچ کس خوا^{ست}
 کنون کار مرا امشب چندان کرد که از خوبی بکام دوستان کرد
 برستم زان همه گفتار و پوزش و زان غم خوردن و تیمار و سوزش
 چندان بی رنج و بی غم گشت جانم که گوئی من کنون نه زین جهانم
 تو گفتی بنده بودم شاه گشتم زمین بودم ز بربر ماه گشتم
 نه بیدنا چشمم اکنون گشت بیدنا چو نادان بختم اکنون گشت داننا
 چو پای از دام خواری رسته کردم چه خوش کاری که من امروز کردم
 زگر تا تونه پذرداری که دیگر مرا دیدی نه بیدنی خوار و غم خور
 هران کو طبع بگسست از جهان پاک نیاید هرگز او را از جهان پاک
 نه بی رنجی کدام زندگانی نجویم بود از بیم زیانی
 تو نیز از بخردی و هوشیاری چو من باشی و غم در دل نداری
 اگر صد سال دیگر مهر کاریم ازو در دست جز بادی نداریم
 خرد و زر و خرسندی نمائی که خرسندیست مهر پارسائی
 اگر صد سال تخم کام کاری باخر جز پشیمانی نداری

پاسخ دادن ویس رامین را در غایت نیایش و نوازش

سمنبر ویس دست رام در دست ز داغ عاشقی بیهوش چون مست
 ز بس سرما تنش چون بید لرزان ز نرگس بر همین یا قوت ریزان
 همی گفت ای مرا چون دیده در خور شبنم را ماهتابی روز را خور
 ز روی دوستی شایسته یاری ز روی نام زیبا شهر یاری

شوم تا مهرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
 اگر چونین نوزم مهر بانگی بریدن آن گهی از من توانی
 همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی
 درخت آسان توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن رامین ویش را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
 نوزم مهر تا خواری نه بیدم ز غم روشن جهان بین را نه بیدم
 چو باید روزشادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
 بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
 اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
 بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
 منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده برنگیرد جور و بیداد
 نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
 اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو بدریدم امید
 و گر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدرم سنگ
 بخرم صد منی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
 و گر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزن جستنش با این همه رنج
 دل از تن برکنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
 اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس راهمی خواهد مرا بس
 مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکباره کین بود
 بسا کارا کن آغازش بود سخت سراپا جانش به نیکی آورد بخت

دریده ماه پیکر جامه در بر
 فگنده لاله گون و اشامه از سر
 همی گفت ای مرا چون جان گرامی
 دلم را کام و کام را تمامی
 توئی بخت مرا همتای رادی
 توئی جان مرا همتای شادی
 مدر بر بخت من یکباره پرده
 مکن جان مرا در مهر برده
 درخت خرّسی را شاخ مشکن
 نمک بر سوخته کمتر پراکن
 اگر من بر تو لختی ناز کردم
 و یا بر تو زمانی تاز کردم
 صجوی از رشک من چندین فسانه
 مکن یا را جدائی را بهانه
 چو شش ماه از جدائی درد خوردم
 روا بد گر زمانی ناز کردم
 نباشد هیچ هجری بی نهی بی
 چنان چون هیچ عشقی بی عیبی
 کرا از عشق باشد در دل آتش
 عتاب دوست باشد بردلش خوش
 عتاب دوستان در وصل و هجران
 بماند تا بماند جای ایشان
 فزونی باک هر روزی نهیدم
 که هم تیمار من گشت این عیدم
 اگر سنگی ز گردون اندز آید
 همانا عاشقان را بر سر آید
 بشیدمانم چرا کردم عیبی
 کزان بغزود جانم را نهی بی
 گمان بردم که کردم بر تو نازی
 شد آن ناز مرا بر تو نیازی
 اگر سیری نمودم با تو در ناز
 نگر تا چون ترا جویم همی باز
 اگر بودم بناز اندر گنه گار
 شدم با توبه برف اندر گرفتار
 اگر من جلدی بر تو براندم
 ازان جلدی کنون خیره بماندم
 چو بودم روز شادی با تو مساز
 شدم در روز سختی با تو همراز
 تو خود دانی که با تو بد نکردم
 کنون از حجت از تو بر نگردم
 کنون دست از عنایت بر نگیرم
 همی نالم بزاری تا بمیرم
 اگر بپذیری از من پوزش من
 نیفزائی به تندی سوزش من

شوم تا مرگ پیش تو پرستار برم فرمانت چون فرمان دادار
 اگر چونین نوزم مهر بانی بریدن آن گهی از من توانی
 همه وقتی توان جستن جدائی و لیکن جست نتوان آشنائی
 درخت آسان توان از بن بریدن و لیکن باز نتوان پیونیدن

پاسخ دادن رامین ویش را

جهان افروز رامین گفت ازین پس نه پندارم که از من بر خورد کس
 نوزم مهر تا خواری نه بیدم ز غم روشن جهان بین را نه بیدم
 چو باید روز شادی کرم خوردن تن آزاد خود را بنده کردن
 بسا روزا که من دیدم تن خویش ز بس خواری بکام دشمن خویش
 اگر خواری همین آید برویم سزد گر نیز مهر کس نجویم
 بجز دوزخ نباشد هیچ جایم اگر نیز آزموده آزمایم
 منم آزاد و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نگیرد جور و بیداد
 نباشد هیچ بیگانه ستمگر نباشد هیچ آزاده ستمبر
 اگر از روی تو تابانست خورشید من از خورشید تو بدریدم امید
 و گر نایاب باشد در جهان سنگ بود در شصت من زریکدم سنگ
 بخرم صدمنی بر دل نهم من مگر زین ننگ و رسوائی رهم من
 و گر در زیر وصلت هست صد گنج نیرزن جستش با این همه رنج
 دل از تن بر کنم گر دل دگر بار کند مهر تو با مهر دگر یار
 اگر زین دل جدا مانم مرا بس که هر کس راهمی خواهد مرا بس
 مگر بخت مرا نیکی درین بود که امشب مهر تو یکبار کین بود
 بسا کارا کن آغازش بود سخت سر انجامش به نیکی آورد بخت

دریده ماه پیکر جامه در بر
 فکده لاله گون واشامه از سر
 همی گفت ای مرا چون جان گرامی
 دلم را کام و کام را تمامی
 توئی بخت مرا همتای رادی
 توئی جان مرا همتای شادی
 مدر بر بخت من یکباره برده
 مکن جان مرا در مهر برده
 درخت خرّمی را شاخ مشکن
 نمک بر سوخته کمتر پراکن
 اگر من بر تو لختی ناز کردم
 و یا بر تو زمانی تاز کردم
 سجوی از رشک من چندین فسانه
 مکن یا را جدائی را بهانه
 چو شش ماه از جدائی درد خوردم
 روا بُد گر زمانی ناز کردم
 نباشد هیچ هجری بی نهی بی
 چنان چون هیچ عشقی بی عیبی
 کرا از عشق باشد در دل آتش
 عتاب دوستان در وصل و هجران
 فزونی باک هر روزی نهییم
 عتاب دوستان در وصل و هجران
 اگر سنگی ز گردون اندر آید
 که هم تیمار من گشت این عیبیم
 پشیمانم چرا کردم عیبی
 همان بردم که کردم بر تو نازی
 اگر سیری نمودم با تو در ناز
 نگر تا چون ترا جویم همی باز
 اگر بودم بناز اندر گنه گار
 شدم با توبه برف اندر گرفتار
 اگر من جلدی بر تو براندم
 ازان جلدی کنون خیره بماندم
 چو بودم روز شادی با تو مساز
 شدم در روز سختی با تو همراز
 تو خود دانی که با تو بد نکردم
 کنون از حجت از تو بر نگردم
 کنون دست از عنایت بر نگیرم
 همی نالم بزاری تا بمیرم
 اگر بپذیری از من پوزش من
 نیفزائی به تندی سوزش من

نه بر درگاه خویشم بار دادی نه زان سختی مرا زنهار دادی
 نه بخشودنی زرنج سخت بر من همی مرگم سگایندی چو دشمن
 مرا در برف و در باران بماندی بخواری انگه از پیشم براندی
 ز بی رحمی نبودنی دستگیرم بدان تا من به برف اندر بمیرم
 اگر روزی ترا رشکی نمودم بدون مرگ ارزانی نمودم
 چه بی شرمی و چه زنهار خواری که مرگ دوستانرا خواری
 ز نادان خود همی یک حال نیکوست که نشناسد بدو در دشمن و دوست
 گر از مهر دلت خوشنود بودی ز مرگ من ترا چه سود بودی
 ترا سودی نباشد ز آنچه کردی بدیدی آن گمان بد که بردی
 مرا سودی بزرگ آمد پدیدار که پیدا گشت غدار از وفادار
 کز آن کز حال تو آگاه گشتم دل سنگینت را بد خواه گشتم
 وفایت همچو سیم مرغست نایاب که دل بی رحم داری چشم بی خواب
 مباد آنکس که او مهر تو ورزد کجا مهر تو دنگ جو نیرزد
 سپاس از کردگار داد گر باد که جانم را ز بند مهر بکشاد
 شوم دیگر نورزم مهر با کس گل گلبوی زین گیتی مرا بس
 شوم تا مرگ باشم پیش او شاه که او تا مرگ باشد پیش من ماه
 اگر گیتی به پیمائی دو صد راه نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
 هر آن گاهی که چون او ماه باشد سزد ویرا که چون من شاه باشد
 چو ما را داد بخت نیک پیوند بمهر یگدگر باشیم خرسند

پاسخ دادن ویس رامین را

سمندر ویس گریان و خروشان در چشمه خونش از در چشم جوشان

تو بردیدار چون خرم بهاری تو بر رخسار چون چینی نگاری
 ولیکن گرچه ماه و آفتابی نخواهم گرچندین بر من بتدابی
 ازین پس گرچه باشد صعب دردم بمیرم نیز گرد تو نگردم
 تو داری بر لب آب زندگانی که باز آری بدن جان و جوانی
 لبم از تشنگی گردد چو رویم بمیرم تشنه آب از تو نجویم
 وگر عشق من آتش ماه سوزان نه بینی زین سپس اورا فروزان
 هران آتش که باشد سربسردود همان بهتر که خاکستر شود زود
 بسی آهو بگفتی در تن من دو صد چندانکه گوید دشمن من
 کز آن گفتهها کردی فراموش نه در دل جایی آن داری نه در گوش
 ده بینی آنچه خود کردی ز خواری ز من مهر و وفا امید داری
 بدان زن مانی ای ماه سمدبر که باشد در کنارش کور دختر
 بدیده کورمی دختر نه بیند همان دامک بی آهو گزیند
 سخن خواهی که خود یکسر تو گوئی بنام هر کسی آهو تو جوئی
 چه آهو دیدی از من تو بودی که چندین خشم و آزارم نمودی
 مرا دل سرد گشت از مهر بانی چرا چندین مرا بی مهر خوانی
 ز بد مهری نشان تو بیش داری که بی رحمی و زلفی پیشه داری
 اگر هرگز تو روی من ندیدی نه در گیتی نشان من شنیدی
 نبایستی چندین بی رحم بودن بگفتار این همه خواری نمودن
 اگر بارت نبودم دیرگاهی بدم مرد غریب دور راهی
 شب تاریک و من بی چار و بی یار بدست باد و برف اندر گرفتار
 گنه را پوزش بسیار کردم هزاران لابه و زنهار کردم
 نه از خوابی یکی گفتار بودت نه از نیکی یکی کردار بودت

نه آنم من که در خواری ندانم تن آسوده در خواری بمانم
 مرا این راه بد جز دیو نه نمود پشیمانم ازان کم دیو فرمود
 به پیمودم بکام دیو راهی کشیدم رنج و سختی چند گاهی
 گمان بردم کزین ره گنج یابم ندانستم که بی سر رنج یابم
 بکوهستان نشسته خرم و شاد تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
 ز چندان خرمی دل بر گرفتم چنین راه گران در بر گرفتم
 سزاوارم بدین خواری که دیدم چرا دل زان همه شادی بردم
 کنون گشتم من از کرده پشیمان ندانم چون بود دردم بدرمان
 دل نادان بهوش خویش نازد بدی سازد کرا نیکی نسازد
 مرا دست زمانه گوهری داد چو بفگندم بجایش اختری داد
 در ماهه راه پیمودم بسختی بفرجامش چه دیدم شور بختی
 مرا فرجام جز چونین نبایست که گر چونین نبودی خود نشایست
 چو کردم با زمانه نامپاسی زمانه کرد با من ناشناسی
 چو من گفتم که شناسم ترا چیز زمانه گفت شناسم ترا نیز
 نکو کردی که از پیشم برانیدی بجز طرار و نادانم نخواندی
 دل من گر چنین نادان نبودی بمهر ناکسان پیچان نبودی
 کنون برگرد و اندر من میاویز چنان چون گفتمی از مهرم به پرهیز
 که من تاری شدم تا روز محشر نه پیوندیم ازین پس یک بدیکر
 تو خوبانرا خداوندی و سالار چو خوبی تو توئی گنجور پندار
 نه من گفتم که نه تو ماه روئی نه سیمین بازو نه مشک موئی
 صلف باشد بچشممت جادوانرا طرب باشد برویت نیکوانرا
 تو داری حلقه های مشک برعاج تو داری از بنفشه ماه بر تاج

سرا زبید همیدون نام خوبی که دارد تاب زلغم دام خوبی
 گل رویم بود همواره بر بر سر زلغم همه ساله معنبر
 اگر روی سرا بیدند بهاران فروریزد ز شرم از شاخساران
 نباشد چون رخانم هیچ گلزار همیشه تازه و خوشبوی و پر بار
 نه بینی چون لبانم هیچ شکر بدنها بر رخان و مال خوشتر
 گراز مهر و ونایم سیر گشتی بساط دوستی را در نوشتی
 جوان مردی کن و پنهان همی دار مکن یکباره یار خویش را خوار
 بخشم اندر بکن لختی مدارا مکن بد مهری خویش آشکارا
 نه هر کس کو خورد با گوشت نانرا بگردن باز بندد استخوانرا
 خرد مند ان کسی را مرد خواند که راز دل نهفتن به تواند
 نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او
 تو نیز این دشمنی در دل همی دار مرا منمای چندین رنج و آزار
 مبر از کینه راه شادمانی مکش یکباره شمع مهربانی
 مبر از مهر چون من دلغروزی مگر مهرم بکار آیدت روزی
 جهان هرگز بحالی بر نیاید پس هر روز روز دیگر آید
 اگر کین آمدت زان مهر بسیار مگر مهر آید از کینه دگر بار
 چنان کاندر پس گرماست سرما دگر ره در پی سرماست گرما

پاسخ دادن رامین ویش را

جوابش داد رامین دلا زار جوابی در خور ایشانرا سزاوار
 نگارا هرچه تو کردی بدیدم همیدون هرچه تو گفتی شنیدم
 مباد آندل که او خواری نداند ز نادانی در آن خواری بماند

چرا کردی چنین واژنه کردار که انگست از بگویندت بگفتار
 تو نشنیدی که شد کردار مردم بگوینده ز بس گفتار مردم
 چو نتوانی ملامتها کشیدن نباید جز سلامت بر گردیدن
 نگه کن در همه روزی چو فردات ممکن بد تا نه بینی بدمکافات
 اگر جنگ آوری کیفر بری تو و گر کاسه دهی کوزه خوری تو
 فزونی گر بگوئی بشنوی تو تباهی گر بکاری بدروی تو
 ممکن دل تنگ بر من کتروانیدست بهر حالی گناه تو مرا نیست
 اگر کشتی کنون بازش درودی و گر گفتی کنون پاسخ شنودی
 همان دردی که تو مارا نمائی روا باشد که تو نیز آزمائی
 چنین نازک مباحش ای شیر مردان بیک باره عنان از ما مگردان
 گدازه تو کرده خود خشم گیری نگوئی تا که دادت این دلیری
 تو داور باش و پیدا کن گناهم که پوزش من ندانم از چه خواهم
 نگوئی بر تن پاکم چه آهوست و یا از صوی و وریم چه نه نیکوست
 هنوزم قد چون سروست و چنار هنوزم روی چون ماهست و گلنار
 هنوزم هست سنبل عنبر آگین هنوزم هست شکر گوهر آگین
 هنوزم بر رخان لاله است و نسیرین هنوزم در دهان زهره است و پروین
 فروغ آفتاب آید ز رویم نسیم نو بهار آید ز صویم
 چه آعودیدی اندر من نگوئی بجز یکتا دلی و راست گوئی
 بگاه دوستداری دوستدارم بگاه سازگاری سازگارم
 نه با خوبی ز یک مادر بزادم نه در آزادگی از یک نزامم
 نه شهرو را منم شایسته فرزند نه خوبایرا منم زیبا خدایند
 مرا در زیر هر صوئی بر اندام هزاران دل فتادستند در دام

ز چشمش بر زمین گوهر نشان بود ز مویش در هوا عنبر نشان بود
 تو گفتی حور بی فرمان رضوان بذاگاه از بهشت آمد بگدیهان
 بران تا جان رامین را رهازد ز بخت اورا بکام دل رساند
 همه کس را به پیچد دل ز آزار همه کس را جفا ساخت آید از یار
 همه کس نام و خویش خواهد و گر بسیار دارد بیش خواهد
 چنان کا کزون جغای من ترا بود ز پیشین این جغای تو مرا بود
 دلت را گر جغای من بکین کرد جغای تو دلم را آهین کرد
 نگر تا خویشتن را چه پسندی بهر کس آن پسند ار هوشمندی
 جهان گه دوست باشد گاه دشمن گهی بر تو بتابد گاه بر من
 اگر دشمن بکامت باشد امروز بکام دشمنان باشی تو یکر روز
 کسی کو چو نتو باشد زشت کردار بگذاری چرا باشد دلا زار
 نگر تا تو بجای من چه کردی بزشتی نام نیکم چند بردی
 بجز کردار نا خوبت که دیدم نگر تا چند نا خوبی شنیدم
 ز نا خوبی نهادی بار بر بار ز پی مهری فزودی کار بر کار
 نه بس بود آنکه پیمان را شکستی که رفتی بادگر کس مهر بستنی
 وگر چاره نبود از مهر کشتن چنان نامه چه بایستی نوشتن
 ز و بهس و دایه بیزاری نمودن برسوائی و خواری بر فزودن
 چه بغزودت ازان زشتی که کردی مرا چندین بزشتی بر شمردی
 اگر شرمت نبود از ننگ یارت همی ترسی نبود از کرد گارت
 نه با من خورده صد بار سوگند که هرگز نشکندی مهر مرا بند
 اگر شاید ترا سوگند خوردن پس آن سوگندها بدروغ کردن
 چرا از من نشاید باز گفتن تو بد گوهر و بد ساز گفتن

الا ای دایه همچون باد بشتاب نگارین دلبرم را زود درباب
 عنانش گیر ریک ساعت فرود آر بگو ای رفته از پدشم به تیدمار
 نباشد هیچ کامی بی نهبی نباشد هیچ عشقی بی عتیبی
 بجان اندر عذاب و ناز باشد بعشق اندر امید و آرز باشد
 جغای تو حقیقت بد به کردار جغای من مجازی بد به گفتار
 نه بینی هیچ مهر مهر جوئی که خود دروی نباشد گفت و گوئی
 بران دلبر چرا باشد نیازی که خود با وی نشاید کرد نازی
 تو آزرده شدی از من بگفتار من آزرده شدم از تو بکردار
 اگر بود از تو آن کردار نیکو چرا بود از من این گفتار آهو
 ترا خود همچوین کردار شایست مرا خود بدیش و کم گفتن نبایست
 بداری دایه او را تا من آیم که خود پوزش چو باید من نمایم

رفتن دایه از عقب رامین

بشد دایه سبک چون مرغ پیران نه از بادش زیان بد نه ز باران
 دلی کز مهر باشد نا شکیدا نه از گرما بترسد نه ز سرما
 برف در برف را گلبدرگ پذیرد داشت برامین در رسید او را فرود داشت
 سمنبر و یس چون سردی کرازان تن چون برفش اندر برف و باران
 فروغ آفتاب آمد ز رویش نسیم نو بهار آمد ز رویش
 بتاری شب جهان شد روز روشن میان برف شد چون روی گلشن
 خجل شد برف ازان اندام سیمین همیدون باد ازان زلفین مشکین
 نه چون اندام او بد برف زیبا چنان زلفین او بد باد بویا

مگر ما را جز این گوهر نبایست وگر چونین نبودی خود نشایست
 تن ما گر نبودی بسته آرز نکردی از کژی با هیچ دمساز
 نه کس را در جهان گردن نهادی نه رنجی در جهان بر تن نهادی
 ز بند مردمی جستی رهائی نه جستی از بزرگی جز خدائی
 چه بودی گر کهرمان بی نیازی یله کردی جهان افسوس و بازی
 چنان کاندلر میان ویس و رامین بگسترک از پس مهر آن همه کین
 چو رامین باز گشت از ویس نومید ز مهر هر دو شد ابلیس نومید
 پشیمان گشت ویس از کرده خویش دل نالانش گشت آزرده خویش
 همی بارید چون ابر بهاری بآب اندر روان همچون سماری
 مه رویش ز گریه گشت چون گل ز دود دل همی زد سنگ بر دل
 نه بردل زد که میزد سنگ بر سنگ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
 همی گفت آه ازین واژونه بخدمت تو گفتی شاخ انده را در ختم
 چرا تیمار جان خود خریدم بدست خود گلوی خود خریدم
 چه بد بود این که کردم با تن خویش چرا گشتم بدینسان دشمن خویش
 کنون آتش ز جانم که نشاند کنون خود کرده را درمان که داند
 بدایه گفت دایه خیز و منشین نمونه بخت خسته جان من بین
 نگر تا هیچ کس را این فتاد است به بخت من ز مادر رود زاد است
 مرا آمد بدر بخت وفاگر بزورش باز گردانیدم از در
 مرا بردست جام نوش و من مست بمستی جام را بفگندم از دست
 سیه باد جفا انگیخت کردم کنون بر من بلا بارید دردم
 دو چندان کز هوا باره همی نم درین شب بردلم باره همی غم
 منم از خرمی و عیش گشته چراغ خود بدست خویش گشته

بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
 اگر زین روزت آمد رستگاری مکن زین پس بتانرا خواستاری
 تو آزادی و هرگز هیچ آزاد چو بنده بر نداید جور و بیداد
 ازین پس هیچ بارود زمت مگزین بداغ این پسین معشوق بندشین
 بران عمری که گم کردی همی موی چوزین معشوق یاد آری همی گوی
 دریغا رنج رفته روزگارا که ازینسان شد دریغی ماند مارا
 دریغا آن همه امیدواری که شد نا چیز چون باد گذاری
 دریغا آن همه رنج و تگ و پوی که در میدان بسر برده نشد گوی
 همی گفتم دلا بر گرد ازین راه که پیش آید ازین پس مرترا چاه
 همی گفتم زبانا راز مکشای نهان دل همه با دوست منمای
 که بس خواری نماید دوست مارا همی دیدم من این روز آشکارا
 که چون تو راز بر مردم کشائی نهانی هرچه هست اورا نمائی
 نماید دوست چندان ناز و کشتی که در مهرش نمازد هیچ خوشی
 ترا به بود خاموشی ز گفتار بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
 چه نیکو استانی ز یکی دوست که خاموشی ز نادان سخت نیکوست

بخشم رفتن رامین و پیشیمان گشتن ویس

از آزدن رامین و فرستادن دایه را از عقب

شگفتا پر فریبا روز گارا که چون دارد زبون خویش ما را
 گهی دل شاه دارد گاه غمگین گهی با مهر باشد گاه با کین
 بما بازی نماید این ندهره چندان چون مرد بازی گر بمهره

کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب اندر مقامی
 مرانادان همی خوانی شگفتست ترا خود پای نادانی گرفتست
 دلم گر ابله و نادان نه بودی بچونتو بیونا بیچان نبودی
 وگر نادان منم از تو جدایم خداوند ترایم نه ترایم
 بجای آدر سپاس و شکر یزدان که چون موبد نه هم جفت نادان

رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین

چو ویسه دان یک یک پامخ رام بمهر اندر نشد سنگین دلش رام
 ز روزن باز گشت و روی بنهفت نگهبانان و دربانانش را گفت
 مخسپید امشب و بیدار باشید بپاس اندر همه هشدار باشید
 کجا امشب شبی بمس سهمناکست جهانرا از همه بیم هلاکست
 ز باد تند و هزارهز باران همی تازند پنداری سواران
 جهان آشفته چون آشفته دریا نوان در موجش این دل کشتی آسا
 زمین تند و باد سخت جستن بخواهد هر زمان کشتی شکستن
 چو رامین را بگوش آمد زجانان سخن گفتار از با پاسبانان
 که امشب مرسر بیدار باشید بپاس اندر همه هشدار باشید
 امید از دیدن جانان بپرید کجا بادش همه پهلو بدرید

بازگشتن رامین بخشم از پیش ویس

نیارست ایستادن ایچ بر جای که نه دستش همی جنبید و نه پای
 عنان رخس را بر تافت ناچار هم از جان گشته نومید و هم از یار
 همی شد در میان برف چون کوه فزون از کوه ویرا بر دل اندوه
 همیگفت ای دل اندیشه چه دار اگر دیدی ز یار خویش خواری

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
 شبست خوش باد و روزت همچو شب دل کش
 من آن شایسته یارم کم تو دیدی دل کش باک و بخفتت همچو
 نه روشن ماه من بی نور گشتست که همچون من ندیدی نه شنیدی
 رخ چون ماه روشن هست پر نور نه مشکین موی من کافور گشتهست
 نه پیچ زلفگام گشت بی تاب به نیکوئی مرا سجده برد حور
 نه سروین قد من گشتهست چنبر نه در اندر دهانم گشت بی آب
 گر آنکه بود ماه نو رخانم نه سیمین کوه من گشتهست لغر
 بچهره آفتاب نیکوانم گذون خورشید خوبان جهانم
 رخانم را بود حوران پرستار بنغمزه پادشاه جاکرانم
 گل اندر پیش روی من بود خار لبانم را بود رضوان خریدار
 صنوبر پیش بالایم بود چنگ چنان چون خار باشد پیش گل خوار
 منم از خوبروبان شاه شاهان چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
 نبرد کدسه را از خفته طرار چنان کز دلربائی ماه ماهان
 نگیون شیر گور و بوز آهو چنان چون من ربایم دل زهشدار
 ز مویم مویه خیزن دلبران را چو من گیرم بنغمزه جان جادو
 نبودم نزد هر کس خوار مایه ز بویم ناله خیزن کافران را
 اگرچه پیش تو خوار و زبونم چرا گشتم به نزد تو بقایه
 کنونت هم همو بایدت نه من ازان یاری که تو داری فنونم
 کنون پیش آمدت این باوه تدبیر بدان تا گلت باشد جغت موسن
سبک ویران شود شهری بدو میر

زبان‌ت با دلت راهی ندارد دلت زین گفته آگاهی ندارد
 دلت را در شکیدائی هنر نیست پس ارازین که میدگویی خبر نیست
 تو چون طبلی که بانگ سه‌مناکست ولیکن در میانت باد پاکست
 زبان‌ت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن ز شکر
 خدای من بتا در آسمان نیست اگر بر من دل تو مهر بان نیست
 ولیکن بخت من امشب چذین ^{ست} که چون بد خواه من باشم بکین
 مرا در برف چون گمراه ماندست ز من تا مرگ یک بدراه ماندست
 نیارم پیش ازین برجای بودن نه‌دب برف و سرما آزمودن
 تو نادانی و نشنیدی مگر آن که از بد خواه بدتر دوست نادان
 اگر نادان بود شایسته فرزند ازو بگرید باید مهر و پیوند
 من ای در در میان برف و سرما تو در خانه میان خنجر دیدا
 همی بینی مرا در حال چو زین همی گویی سخن های نیکارین
 چه جای این سخنهای دراز است چه روز این همه کشتی و ناز است
 تو از کشتی سخن با کرده کوتاه گویی من بگیرم مرگ ناگاه
 مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
 چرا در برف و باران من بگریم چرا راه سلامت بر نگیرم
 نشوای مرا مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
 ترا موبد همایون باد در بر مرا جز تو یکی دلدار دیگر
 چو من برگردم از پیدشت بدایی کزین تقدسی ترا آید زیانی
 کزین رفتم تو از من باش بدروز همی زن این نو اگر بدگسلد روز
 من آن خواهم که تو باشی شکیدا چه خواهد کور جز تو چشم‌بینا
 تو موبد را و موبد مرا ترا باد بدام نیک خواهان با دل‌شان

پاسخ دادن ویس رامین را

سمنبر ویس گفتا همچنین باد ز ما بر تو همیدون آفرین باد
 شبست خوش باد و روزت همچوشب خوش
 من آن شایسته یارم کم تو دیدی که همچون من ندیدی نه شنیدی
 نه روشن ماه من بی نور گشتست نه مشکین موی من کافور گشتهست
 رخم چون ماه روشن هست پر نور به نیکوئی مرا سجده برک حور
 نه پیچ زلفگاتم گشت بی تاب نه در اندر دهانم گشت بی آب
 نه سروین قد من گشتهست چنبر نه سیمین کوه من گشتهست لاغر
 گر ایگه بود ماه نو رخاتم کزون خورشید خوبان جهانم
 بچهره آفتاب نیکوانم بغمزه پادشاه جادوانم
 رخاتم را بود حوران پرستار لبانم را بود رضوان خریدار
 گل اندر پیش روی من بود خار چنان چون خار باشد پیش گل خوار
 صنوبر پیش بالایم بود چنگ چو گوهر پیش دندانم بود سنگ
 منم از خوبرویان شاه شاهان چنان کز دلربائی ماه ماهان
 نبرد کدسه را از خفته طرار چنان چون من ربایم دل زهشیار
 نگیرد شیر گور و یوز آهو چو من گیرم یغمزه جان جادو
 ز مویم مویه خیزد دلبران را ز بویم ناله خیزد کافران را
 نبودم نزد هر کس خوار مایه چرا گشتم به نزد تو بقایه
 اگرچه پیش تو خوار و زبونم ازان یاری که تو داری فزونم
 کزونت هم همو بایدت نه من بدان تا گلت باشد جفت موسن
 کزون پیش آمدت این یاوه تدبیر سبک ویران شود شهری بدو میر

زبان‌ت با دلت راهی ندارد دلت زین گفده آگاهی ندارد
 دلت را در شکیدائی هنر نیست پس اورا زین که میگوئی خبر نیست
 تو چون طبلی که بانگ سهمناکست ولیکن در میان‌ت باد پاکست
 زبان‌ت دیگر است و دلت دیگر که این از حنظل آمد آن ز شکر
 خدای من بتا در آسمان نیست اگر بر من دل تو مهربان نیست
 ولیکن بخت من امشب چندین ^{ست} که چون بدخواه من باشم بکین
 مرادر برف چون گمراه ماندست ز من تا مرگ یک پدراهِ ماندست
 نیارم پیش ازین برجای بودن نهیب برف و سرما آزمودن
 تو نادانی و نشیددی مگر آن که از بدخواه بدتر دوست نادان
 اگر نادان بود شایسته فرزند ازو بپرید باید مهر و پیوند
 من ایدر در میان برف و سرما تو در خانه میان خزو دیبا
 همی بینی مرا در حال چونین همی گوئی سخن های نکارین
 چه جای این سخنهای دراز است چه روز این همه کُشی و ناز است
 تو از کُشی سخن نا کرده کوتاه گلویی من بگیری مرگ ناگاه
 مرا مردن بود در رزمگاهی که گرد من بود کشته سپاهی
 چرا در برف و باران من بمیرم چرا راه سلامت بر نگیرم
 نخواهی مر مرا با تو ستم نیست چو من باشم مرا دلدار کم نیست
 ترا موبد همایون باد در بر مرا جز تو یکی دلدار دیگر
 چو من برگردم از پیش‌ت بدانی کزین تندی ترا آید زیانی
 کزین رفتم تو از من باش بدرد همی زن این نواگر بگسلد رود
 من آن خواهم که تو باشی شکیدا چه خواهد کور جز در چشم بینا
 تو موبد را و موبد مر ترا باد بنام نیک خواهان با دل شاد

چه ناکمں پرورد چه گرگ پرور بکوشش به نگرود هیچ بتر
 ترا زین پیش بسیار آرمودم تو گفتی کزدم و مار آرمودم
 اگرچه رام بودی در نمایش نمودی گوهر اندر آزمایش
 یکی نیمه شد از من زندگانی میان هر دو ننگ جاودانی
 بدیگر نیمه خواهم بود دلشاک نخواهم دادن اورا نیز بر باد
 ازان پیشین وفا کشتن چه دارم که تا زین پس وفایت نیز کارم
 نورزم مهربی مهران ازین پیش که نه مادر مرا از بهر تو زاک
 که نه مادر مرا از بهر تو زاک و یا اینک مرا یکسر بتو داد
 ز بهن تیمارده ساله که بر دم و یا اندوه بیهوده که خوردم
 وفا زان پیش چون باشد که جستم چه دارم زان وفا جستن بدستم
 وفا کردم ز پیش و بد نکردم ازیرا با دلی پر داغ و دردم
 همه کس بر جفا گردد پشیمان من آنم کز وفا گشتم بدینسان
 وفا آورد چندین رنج بر من که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
 دلی خود چند باشد تا ش چندین رسد آسیدب و رنج از مهر زاکین
 اگر کوهی بدم از سنگ و آهن نماندستم کنون یک ذره از من
 اگر خود رای دارم مهر جوئی بدین دل مهر چون جویم نه گوئی
 زبانت میزاید زود سیدی و لیکن نیست دل را این دلیری
 دلم رسته ز بیم و خسته از رام دگر ره کی نهد در دام تو گام

پاسخ دادن رامین وینس را

دگر باره جوابش داد رامین سراز چندبر مکش ای ماه چندین
 تو این گفتار را حاصل نداری به بیل صبر ترسم گل نداری

اگرچه بیدم از تو در خواری همی دارم امید رستگاری
 همی گویم مگر خوشنود گردی زبان دوستی را سود گردی
 کنون گر مرگ جانم در ربودی مرا این درد دل یکباره بودی
 اگرچه مرگ جانم را بخشستی تنم باری ازین سختی برستی
 منم اکنون نگارا چون یکی کس که پیشش شیر باشد پیدش از پش
 دلش باشد ز بیم هر دو خسته بلا بروی زهر سو راه بسته
 گر اینجاست تو خود با من چندینی که همچون دشمنان با من بکیندی
 و گر بر گردم از پیدشت ندانم که جان از برف و باران چون رهانم
 میان این دو بتیاره بماندم زدو بتیاره بتیاره بماندم
 اگرچه مرگ باشد آفت تن بچونین جای باشد راحت من
 تنم در آب دیده غرقه گشتست جهان بر من چو زلفت حلقه
 دلم داری دران زلف معذیر ندانم چون روم بیدل ازیدر

پاسخ دادن ویش بر امین را

جوابش داد ویش ماه رخسار بت زنجیر زلف نوش گفتار
 برو راما و دل خوش کن بدوری که ما بر دل زدیم آب صبوری
 زبان بکشاکش پس و یسه دگر بار چندین گفتش بر امین دلزار
 سخن هر چند کم گوئی ترا به ترا هر چند کم بیدم مرا به
 روانرا رنج بیهوده نمائی که چندین آزموده آزمائی
 نه من آشفته زوی ستمت رایم که چندین آزموده آزمایم
 بس است این داغ کم بردل نهادی بس است این چشمه کز چشم
 اگر صد سال گبر آتش فرورد سرانجامش همان آتش بسوزد

فرو مرد آن چراغ بیم و امید که روشن تر بد اندر دل ز خورشید
 برفت آن دل که بودی دشمن من همه خوی دگر شد در تن من
 همان چشمی که دیدی رنگ رویت و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
 ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد
 همی گویم کنون ای بخت پیروز کجا بودی نگوئی تا با امروز
 تنم را روز فرخنده کنون است دلم را چشم بیننده کنون است
 نخواهم نیز در دام افتادن نخواهم هرگز این در را کشادن

پامنخ دادن رامین ویس را

دگر ره گفت رامین ای سمنبر دلم را هم تو دادی هم تو می بر
 چه باشد گرتو از من سیر گشتی همان کین مرا در دل بکشتی
 مرا در دل نیاید از تو سیری نیارم بر جفا جستن دلیری
 ز تو تندی و از من خوش زبانی ز تو دشنام وز من مهر بانی
 بر آزار تو روی از تو ندام که من چون تو یکی دیگر نیابم
 اگر تو بر کنی یک چشمم از سر به پیش دمدت آرم چشم دیگر
 مرا چندین بنزشتی نام بردی چنان دانم که خوبی یاد کردی
 مرا نفرین تو چون آفرین است که گفتارت بگوشم شکرین است
 اگرچه در سخن آزار جوئی ز تندی سر بسر دشنام گوئی
 خوش آید هرچه تو گوئی بگوشم تو گوئی بانگ مطرب می نیوشم
 چو تو خامش شوی گویم چه بودی که دیگر بار آزاری نمودی
 بگفتاری زبان را بر کشادی و گرچه مرا دشنام دادی
 بران گفتار کم در مان نمائی دلم را هم برو دردی فزائی

چرا تو آشتی در دل نداری مگر چون ما سرشت از گل نداری
 کنون گرتو نخواهی گشت خشنود وفا رفت از میان و بودنی بود
 مرا زیدر بیدار رفت ناچار بمانده بیدل و بی صبر و بی یار
 ز زلفینت مرا ده یادگاری ز و اشامه مرا ده غمگساری
 یکی حلقه بمن ده زان در زنجیر که گیرد جان و رنا و دل پیر
 مگر جانم شود رسته ببویت چنان چون گشته تن خسته ببویت
 مگر چون جان من یابد رهائی ترا هم دل بگیرد در جدائی
 شنیدستم که شب آبستن آید نداند کس کزو فردا چه زاید

پاسخ دادن و پهن راضی را

پاسخ گفت و پهن ماه پیکر که از حنظل نشاید کرد شکر
 حریر مهربانی ناید از سنگ نبید ارغوانی ناید از مذگ
 نگرند موم هرگز هیچ آهن نگرند دوشمت هرگز هیچ دشمن
 نگرداند مرا باد تو از پای نه چندان مرا زور تو از جای
 بگفتار تو من خرم نگرند بدیدار تو من بی غم نگرند
 مرا در دل بماند از تو یکی درن که درمانش بانیون نه توان کرد
 مرا بر جان نگذاری درد و آزار زودن کی توان آنرا بگفتار
 جفاهای تو در گوشم نشستم ره دیگر سخن بروی بدهستم
 تو آگذاری بدست خویش گوشم سخندهای تو اکنون چون نیوشم
 بسی بودم ز روی وصل خندان بسی بودم ز روز هجر گریان
 کنون از گریه می آید بخنده که جانم مهر دل را ندهست بنده
 دلم رو به بد اکنون شیر گشتشمت که از چونتو حریفی سیر گشتشمت

چو از خانه برفتی در زمستان ندانستی که باشد برف و باران
 چرا این راه را بازی گرفتی نهیب عشق طنازی گرفتی
 نه مروت خانه بد نه وبسه انباز چرا کردی زمستان راه بی ساز
 ترا نادان دل تو دشمن آمد چرا از تو ملامت بر من آمد
 چه نیکو گفتم با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور
 چو نه سالار بودی نه سپهدار دلم را روز و شب بودی نگهبان
 کنون تا مهتر و سالار گشتی بیکیاره ز من بیزار گشتی
 علم از بر زدی از بی نیازی همی کردی بمن افسوس و بازی
 کنون از من همی جان تو خواهی بدی مه در همی نوروز خواهی
 چو کام و ناز باشد نه مرائی چو باد و برف باشد بر من آئی
 امید از من ببرای شیر مردان مرا آزاد کن از بهر یزدان

پاسخ دادن رامین ویس را

پاسخ گفت رامین دلآزار مکن ماها مرا چندین میازار
 نه بهن چندین که از پیدم برانندی نه بس آن تیر کم در دل نشاندی
 نه بس چندین که آب من بدودی نه بس چندین که ندگم بر شمردی
 مزن تیر جفا بر من ازین پیش که کردی سر بسر جان و دلم ریش
 چه رنج آید ازین بتر برویم که تو گوئی دریغ است از تو کویم
 چرا بخشائی از من در گذاری که این ایوان موبد نیست بآری
 سزد گر سنگدل خواندت دشمن که راه شایگان بخشائی از من
 گذار شهر و راه دشمن و دوست زیار خود ببخشودن نه نیکو است
 نه تو گفستی خداوندان فرهدگ بمانند آشتی را جای در جادگ

چو بی تو نر شمار زندگانم چرا خواهم که بی تو زنده مانم
 مرا بی تو جهان جستن محالست که بی تو جان من بر من وبالست
 الا ای سهمگین باد زمستان بیاور برف و جانم زود بستان
 مرا مردن میان برف خوشتر ز جور روزگار و خشم دلبر
 تنی سنگین و جان سخت روئین بمانده در میان برف چندین

پاسخ دادن ویس رامین را

سمندر ویس گفت ای بیوفا رام گرفتار بلا گشتی بفرجام
 چنین باشد سر انجام گذرگار شود روزی بدام اندر گرفتار
 نبید خورده ناید باز جامت همیدون مرغ جسته باز دامت
 بمر و اندر کنون بی خانه تو ز چندین دوستان بیگانه تو
 نه هرگز یابی از من خوشی و کام نه اندر سرو پایی جای آرام
 پس آن بهتر که بپهوه نگوئی بشوره در گل و سوسن نجوئی
 چو از دستت بشد معشوق پیشین بشادی با گل خوشبوی بنشین
 ترا چون گل دلارامی نشسته چرا باشد برینسان دل شکسته
 سرای موبد و ایوان موبد همایون باد بر مهمان موبد
 چنان مهمان با فرهنگ باشد بچون تو جاودانی تنگ باشد
 مبادا در سرایش چونتو مهمان که نروی شرم داری نه زیزدان
 مرا از تو دریغ آید همی راه ترا چون آدرم در خانه شاه
 تو ارزانی نه اکنون بگویم چگونه باشی ارزانی به رویم
 ترا هر چند از خانه برانم همی گوئی من اینجا میهمانم
 توئی رانده چو از ده روستائی که آن ده را سگالد کد خدائی

پاسخ دادن رامین و پس را

بداسخ گفت رامین دلفروز شب خشم تو ما را کرد بد روز
 دو شب بدینم همی امشب بگیهان ازین تیره هوا و خشم جانان
 بسا رنجا که بر من امشب آمد مرا و رخس را جان بر لب آمد
 چرا شد رخس من با من گرفتار که رخشم نیست همچون من گنهار
 اگر بخشائی از من بستر و گاه چرا گیری ازو مشتبی جو و گاه
 بمشتی گاه ویرا میهمان کن بجان تو زی دلم را شادمان کن
 اگر نه آشنا و دوستگانیم چنان پندار که مشب میهمانیم
 بهانه بر گرفتم از میانه نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
 ترا خواند همه کس نا جوانمرد چو تو گوئی برو نو مید بر گرد
 همه آزادگان میهمان دار بزفتی بر شمارند این بازار
 بجان من ترا بد یاد دارند ترا از جمله زفتان شمارند
 میان مانده خونی ارفدک است و یا دیرینه کیندی ایستاد است
 عتابست این نه جنگ راستین است چرا با جان من چندینت کین است
 تو خود دانی که با جانست بازی چرا چندین بخون بنده تازی
 نه آنم من که از سرما گیرم همی تاجان بود با وی ستیزم
 نه آنم من که بر گردم ز کویت مگر جانم بر آید پیش رویت
 چه باشد گریه برف اندر بهیرم ز مردن جاودانی نام گیرم
 بمازن در وفا زنده مرا نام چو مرگم پیش تو آید بنا کام
 مرا بی تو نباید زندگانی از یرا کم نباشد کامرانی
 جهان را بی تو بسیار آزمودم بدو در زنده همچون مرده بودم

نبودت چاره جز یار دیگر گرفتی تا شود اندوه کمتر
 گرفتم کین سراسر راست گفتی نه خوش خوردی و با تیر خفتی
 چرا آن بیده نامه نوشتی چرا گفتی مرا در نامه زشتی
 چرا بر دایه خشم آورد بودی مر اورا آن همه خواری نمودی
 که فرمودت که پیش دشمنانش ز پیش خوبش همچون سگ برا^{نش}
 ترا پندی دهم گر گوش داری بدانش بشنوی گرهوش داری
 چو بنمائی بدل پنداشتی را بمانی جای لختی آشتی را
 بجنگ اندر خردمند نکورای بماند آشتی را لختکی جای
 ترا دیوی چنان کین در دل افکند که تخم آشتی از دلت بر کند
 تو نشیدی که دو دیو زیانند همیشه در تن مردم نهانند
 یکی گوید بکن این کار و مندیش کزین سودی بزرگ آید ترا پیش
 چو کرده شد بیاید آن دگریار ترا گوید چرا کردی چنین کار
 نخستین دیو پیشین کرد نادان کزین دیو پسین کردت پشیمان
 نبایست از بنه آزار جستن کزین این پوزش بسیار گفتن
 گنه نا کرده و بی باک بودن بسی آسان تر از پوزش نمودن
 ز خوردن ناسزا پرهیز کردن بهست از داروی بسیار خوردن
 ترا گر این خرد انگاه بودی ز بانگ لختکی کوتاه بودی
 مرا نیز از خرد بودی ز آغاز نبودی گاه مهرم چون تو انباز
 چنان چون تو پشیمان گشتی امروز پشیمان گشت جان من همانروز
 همین گویم چرا روی تو دیدم وگر دیدم چرا مهرت گزیدم
 کزین تو همچو آبی من بر آتش تو بیس راسی و من بمن تند و سرکش
 نباشم زین سپس من با تو همراز نباشد آب و آتش را بهم ساز

نه غم را نيز بون اندر دل انجام
 نه دل را بود هيچ اندر تن آرام
 ز بيرون گر با تيش مي نشستم
 نه غم را نيز بون اندر دل انجام
 ز بيچاره تنم مانده نشاني
 نه خوش خوردم نه خوش گفتم
 چو بي تو رستخيز آمد بجانم
 هم از باده گرفتن چاره جستم
 غم و شادى و درويشى و گنج
 توئى چشم و دل و جان و جهانم
 توئى شيرين و تلخ و گرم و سردم
 توئى نيك و بد و درمان دردم
 كه تو بر من خداوندى و شاهى
 بكن با من نگارا هرچه خواهى
 بتونالم كه در دل داوري تو
 ز دل نالم كه دروى آذري تو
 نكو بختى كه هرچيز از تونيكوست
 توئى دشمن مرا و هم توئى دوست

بامسوخ دادن و پيش رامين را

سمنبر ويس گريان بر لب بام
 همى بام از رخش گشته وشى فام
 نشد سنگين دلتش بر رام خشنود
 كه نقش از سنگ خاراكى شود زود
 اگرچه ويس بر رامين همى سوخت
 ز رشك رفته در دل كين همى
 چو بر زد آتش مهرش ز دل تاب
 بيامد رشك و بر آتش فشانند آب
 بدو گفتم اى فريبنده سخن گوى
 در افگنده به ميدان سخن گوى
 بخواهش باد را نتوان گرفتن
 فروغ خور بگل نتوان نهفتن
 اگر رفتي ز مهر من بگوراب
 بسان تشنه جويان در جهان آب
 برفتمى تا نه بينى خشم و نازم
 ببردى كيك مهر از پيش بازم
 گهى جستمى ز رويم يان گاري
 گهى جستمى ز هجرم غمگسارى

همیشه گرد تو پرواز کردم کجا بر سر بکام از کردم
 ترا جستم چو بر من چیره بود از همی زشتی مرا نیکو نمود از
 وزان پس چون تو خشم و ناز کردی ز بد مهری در نو باز کردی
 برفتم تا نه بینم خشم و نازت بپردم کبک مهر از پیش بازت
 دلی کو با تو راندی کامگاری هم از تو چون کشیدی خشم و خواری
 دران شهری که بودم شاه و مهتر ز بخت بد شدستم خوار و کهتر
 که رفتن چنان آمد گمانم که بی تو زیستن آسان توانم
 ز بت رویان یکی دیگر بجویم برو بندم دلی کز تو بشویم
 نسوزد عشق را جز عشق خرمن چنان چون بشکند آهن به آهن
 چو عشق نو کند دیدار در دل کهن را کم شود بازار در دل
 درم هر گه که نو آید ببازار کهن را کم شود در شهر مقدار
 مرا چون دوستان گفتند یکسر که عشقت را ببرد عشق دیگر
 نباشد عشق را جز عشق در مان نشاید کرد سندان جز بهندان
 کنون از خشم تو رفتم بگوراب بسان تشنه جویان در جهان آب
 گهی جستم ز رویت یاد گاری گهی جستم ز هجرت غمگساری
 گهی گلبوی را در راه دیدم گمان بروم که رخشان ماه دیدم
 نه بت دیدم بدان قدم بدان روی نه گل دیدم بران رنگ و بران بوی
 دل اندر مهر آن بت روی بستم همی گفتم ز عشق ویس رستم
 همی خواندم فسونی بر فسونی همی شستم ز دل خونی بخونی
 بسی کردم نهان و آشکارا بخوشی با دل سنگین مدارا
 ندیدم در مدارا هیچ سودی که دل هر ساعتی دادی نزدی
 چنان کز دو گروه آمد تن من که تن در سوز بود و دل بشیون

تن ما نیز گرد آن جهانست که گاهی پیروگاهی ز جوانست
 گهی بیمار و گاهی تند رستمت چو گاهی زور مند و گاه سستست
 گهی بارخت باشد گاه بی رخت گهی پیروز بخت و گاه بد بخت
 تن مردم ضعیف و ناتوانست که لختی گوشت و مشتی استخوانست
 نه برتابد بگرما رنج گرما نه برتابد بسرما رنج سرما
 چو گرما باشدش سرما بچوید چو سرما آیدش گرما بچوید
 بچوید خورد و از خوردن بیابد پس آنکه اوهم از خوردن بنالد
 اگرچه آرزویت سخت چیرست ز سستی چون نبید زو سیرست
 و گر چند او خوشی از کام یابد چو یابد کام خود را بر نتابد
 ز سستی کامها بروی وبالست از ایرا در پی کامش ملال است
 دلش چون بر مرادی چیر گردد همانکه از مراد او سیر گردد
 دگر باره چو کامی را نیابد از آز دل بکام دل شتابد
 گهی در آز تیز و تند باشد گهی در کام سیر و کند باشد
 چو کام آید نماند هیچ تندی چو آید نماند هیچ کندی
 نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر نباشد اختری رخصتده چون مهر
 چنان در هر دلی خود کام گردد که دل بی صبر و بی آرام گردد
 بدست از دل دیوانه گردد ز خواب و خورد خود بیگانه گردد
 بسی سختی برد تا چیر گردد چو کام دل بیابد سیر گردد
 نه برتابد بوصلت ناز جانان نه برتابد ز دوری بار هجران
 گهی چوید ز هجرانش جدائی گهی از خشم و آزارش رهائی
 چو مردم هست ازین سانست و عاجز ندارد صبر بر یک حال هرگز
 نگار من یکی زان مردم مانم ز دست از رستن کی توانم

نه بهمن بود آنکه خود نامه نوشتی سخن با خون من در هم شکستی
 ابا چندان جفا و خشم و آزار نهادی بار چندین بر سر بار
 چو دایه پیش تو آمد براندی سگ جادوی پردستانش خواندی
 توئی طرار پردستان نه دایه توئی جادو توئی بسیار مایه
 تو اورا غرچه و نادان گرفتی فریب جادوان یاری بگفتی
 هم اورا هم مرا دستان نهادی هزاران داغ مان بر جان نهادی
 توئی ضحاک دیده جادوئی گر که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
 تو کردی بیوفائی ما نکردیم تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
 بدوئی چندگه خرم بگوراب کنون باز آمدی با چشم پر آب
 همی گوئی سخنهای نگارین درونش آهنین بیرونش زرین
 منم آن نوشگفته باغ صد رنگ که تو بروی بگفتی آن همه ننگ
 منم آن گلشن شهوار نیکو که بر چشم تو بودم یکسر آهو
 منم آن چشمه کزوی آب خوردی چو خوردی چشمه را پر خاک کردی
 کنون از تشنگی بردی بسی تاب شتابان آمدی کز من خوری آب
 نیابستی ز چشمه آب خوردن چو خوردی چشمه را پر خاک کردن
 و یا کنون که کردی چشمه را خوار نباید آب ازو خوردن دگر بار

پاسخ دادن رامین وینس را

دگر باره جوابش داد رامین بدو گفت ای بهار بربر و چین
 جهان چون آسیدائی گرد گرد است که در اارش چندین گردنده کرد است
 نماند حال او هرگز بیکسان گهی آزار باشد گاه نیدان
 من و تو هر دو فرزندان جهانیم ابریک حال بودن چون توانیم

اگر باشد دلم از سنگ خارا نداند کرد با هجرت مدارا
ز هجرانت بتدرسد وز بلا نه ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ دادن ویس رامین را

سمندر ویس گفت ای بی خود رام نداری از خردمندی بجز نام
جفا بردل زند خشت گرانش بماند جاودان در دل نشانش
جفای تو مرا در دل بماندست چنان کز دل وفای تو براندست
نباشد در دلی هم کفر و هم دین ننگجد در بری هم مهر و هم کین
چو یاد آرم ز صد گونه جفایت نمازد در دلم بوی وفایت
تو خود دانی که من با تو چه کردم با امید وفا چه رنج بردم
پس آنکه تو بجای من چه کردی بکشتی آنچه کشتی خود بخوردی
برفتی بر سرم یاری گزیدی نکو کردی تو خود او را سزیدی
جزین از تو چه کار آمد که کردی که همچون کرگسان مردار خوردی
زهی داده ستور و بستده خر ترا خود چون منی کی بود درخور
ترا چون جای ربک و شوز شایدست بر او باغ فرمودن چه بایست
گمان بردم که تو شیر شکاری نگیری جز گوزن مرغزاری
ندانستم که تو روباه پیری بصد چاره یکی خرگوش گیری
چرا چون شسته بودی خویش را ^{پاک} فشانیدی برتنت خاکستر و خاک
چرا بر خاستی از فرش بستان نشستی بر پلاس و شال و خلقان
چرا بگذاشتی جام صبی و شیر نهادی پیش خود جام سگ سیر
نه بس بود آنکه از پیشم برفتی بشهر دشمنان یاری گرفتی
نه بس بود آنکه دیگر یار کردی مرزای دوست دشمن خوار کردی

اگر من گشتم اندر تو گنہگار
 نیم چندین ملامت را سزاوار
 همی تا آرز باشد در جهان چیر
 نگردد جان مردم از گنہ سیر
 گنہ کرد آدم اندر پاک مینو
 هرائینہ منم از گوهر ار
 سیدہ سر را قضا بر ہر نبشست
 گہنگاریش در گوہر سرشست
 نہ دانش روی بر تا بد قضا را
 نہ مردی دست بر پیچد بلا را
 چہ آن کو بی خورد باشد چہ بخورد
 نخواہد خوب شدن را ہیچکس بد
 گناہ دی بشد بادی ز دستم
 تو فردا بدین کہ مہرت چون پرستم
 بمرہ اندر کنم تدبیر فردا
 کہ دی را خود نیابد ہیچ دانا
 اگر بشکستم اندر مہر پیمان
 بجز پوزش نمودن چہست در مان
 دران شہری چرا آرام گیرند
 کہ عذری بر گناہی نہ پذیرند
 اگر پوزش نکو باشد ز کہتر
 نکو تر باشد آموزش ز مہتر
 بیا مرز این گناہی را کہ کردم
 کہ ہرگز گرد گل دیگر نکردم
 اگر زلت نبود بی کہترانرا
 عفو کردن نبود بی مہترانرا
 ز تو دیدم فراوان خوب کاری
 مگر بخشایش و آسرز گاری
 گنہ کردم ز بہر آزمایش
 کہ چون داری در آموزش نمایش
 گناہم را بیدامرز و چندان دان
 کہ نیکمی گم نگردد در دو گیہان
 جزای من بس است این شرمسار
 بلائی من بس است این بردباری
 من اندر برف و باران ایستادہ
 تو چشم مردمی بر ہم نہادہ
 ز بی رحمی دای بی آب دیدہ
 زبانی همچو شمشیری کشیدہ
 ہمی گوئی ترا ہرگز ندیدم
 رگر دیدم امید از تو بردم
 نگارینا مجوی از من رھائی
 ہمہ چیز بی ہمی کن جز جدائی
 بجان این زہر نتوانم چشیدن
 بدوش این بار نتوانم کشیدن

مجوی از من دگر ره مهر بانی که ناید باز پیرانرا جوانی
 همانم من که تو نامه نوشتنی بنامه نام من بر دی بزشتی
 مرا از مهرت آمد زشت نامی که جز باتو نکردم مهر بایی
 نکردم در جهان جز تو دگر یار تو نیز از بخت من بودی خبر دار
 دلم گر چون کمان در مهر دو تاست چو تیر است از جفا گفتار من راست
 دل تو چون نشانه شد بر آزار نشانه ات را ز پیش تیر بردار
 برو تا نشنوی گفتار دل گیر ز تلخی چو کبست و زخم چون تیر

پاسخ دادن رامین ویس را

جوابش داد رامین گفت ماها ز غم خواهی مرا کردن تباها
 ندانم در جهان طرار چون مهر که صبر از دل رباید گونه از چهر
 چنان آسان رباید دل ز هشیار که از مستان رباید کیسه طرار
 تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر نوای نو توان زد بر کهن زیر
 مرا مهر تو در تن جان پاکست ز پیری جان مردم را چه پاکست
 مکن بر من فسوس مهر بسیار که بیماری نخواهد مرد بیمار
 مزن طعنه مرا گر تو درستی که نه من خواستم این در دوستی
 نیاز من بروی خود بدیدی علم از بی نیازی بر کشیدی
 چرا راز دلم با تو نمودم چرا تیمار جان خود فرودم
 دلیرم من بحال دل نمودن دلیری تو بجان و دل ربودن
 مباد آنکس که بنماید دل خویش که همچون روز من روز آیدش پیش
 نگار اگر تو گشتی بر بتان مه تو خود دانی که مهتر دانگرده
 کنون گر مهتری گشتی توانگر بحال مردم درویش بنگر

چرا همراه بد جستی و بد خواه
 تونشیدی که همراهت و پس راه
 اگر با تونه این بد رای بودی
 ترا بر چشم و جانم جای بودی
 کنون بر باد شد امید و رفعت
 بجانت هست ازین بدزه شکنجت
 برو ناز و کهییب از دیگران خواه
 دل گم کرده را از دیگران خواه
 برو اما تونیز از سرو بر گرد
 پزشکی جوی و کم کن از خود این درد
 بسا روزا که از تو بار جستم
 چو زنهاری ز تو زنهار جستم
 نه بر درگاه خویشم بار دادی
 نه با زنهاریان زنهار دادی
 بسا شبها که تو خوش خفته بودی
 بخون من بدل آشفته بودی
 تو خفته در میان خزر و سنجاب
 من افتاده براه اندر گل و آب
 کنون آن بد که کردی باز دیدی
 بلا را با بلا انباز دیدی
 اگر تو نازکی ای شاخ سوسن
 هر آینه نه نازک تر از من
 دگر بودم ترا یک روز در خوز
 نگفتم جاودان اندوه من بر
 از امید تو من دل چون بریدم
 ز نو میدی باسانی رسیدم
 اگر امید رفجوری نماید
 ز نو میدی بسی نو میدی آید
 من آن بودم که از امید واری
 همی بردم بدرهای شماری
 کنون از شورش دریا برستم
 دل از امید بیهوده گسستم
 ز خوزسندی گزیدم پارسائی
 که خرسند یست مهر پارسائی
 کنون کت نیست روزی از کهن یار
 برو یاری که نو کردی نگهداز
 کهن دینار یا قوتت نامی
 و گرنه یار تو باشد گرامی
 چو مهرم را بریدی برجفا سر
 بریده سر نروید بار دیگر
 اگر بر روید از گورم گیا زار
 گیا زارم بود از تو دلزار
 و گرچه نیک دان بودم به تدبیر
 ندانستم که گردن مهر دل پیر

همه شب رخس در باران شده تر
 قبا و جامه رامین بر تن
 همه شب ویس گریان در شبستان
 همه گفت این چه برف و این چه
 سرماست
 الا ای ابر گریان بر سر رام
 برنگ زعفران کردی رخافش
 ز بخشودن همی بروی بنالی
 مبار ای ابریک ساعت بیاسای
 الا ای باد تاکی تند باشی
 نه آن بادی که از وی بوی بردی
 چرا اکنون نه بخشائی بران تن
 الا ای ژرف دریای دهنده
 ترا هر چند گوهر هاست رخشان
 حسد بردی بران تاج سواران
 سلاح تو همین باران و آبست
 گراو امشب رها گردد از ایدر
 چه بی شرم چه با نیرنگ و دستان
 تنی پرورده اندر خزو دیبا
 رخ آزاده رامین هست گانزار
 بگفت این و دگر ره شد بر وزن
 دگر ره گفت با رخس ره انجام
 مرا هستی چو فرزند دلفروز
 به برف اندر سوارا ز رخس بتر
 ز سرما پاک بفسرده چو آهن
 بناخن پاک بشخوده گلستان
 کنزیشان رستخیز ویس بر خاست
 ترا خود شرم بادا زان گل اندام
 بسان ذبل کردی ناخذانش
 ولیکن تو برین ناله و بالی
 مرا تیمار بر تیمار مغزای
 چه باشد گر زمانی کند باشی
 جهان از بوی وی خوشبوی کردی
 کزان خوشتر بود نسیرین و سوسن
 تو باشی پیدش رامین همچو بنده
 نه چون دست رامین گوهر افشان
 فرستادی بدست میغ باران
 سلیح او همه پولاد نابست
 بینبارد ترا از گرد لشکر
 که آسوده نشستم در گلستان
 بمانده در میان برف و سرما
 بود سرما به برگ گل زیان کار
 ز روزن تیغ شد خورشید روشن
 نهی رخشا همی بر چشم من گام
 بتو نپسندم این سختی و این روز

گل اندامی که زلفش مشک سایست عجب تر آنکه مشکین دلربایست
 بماندش به نیکی با تو پیوند چنان کت رو بود پنجاه فرزند
 ز روزن باز گشت و روی بذهفت نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت
 نه دایه ماند بر روزن نه بانو گسسته شد ز درد رام دارو
 همه چیرگی گرفته جایی و آرام ای آرام مانده خسته دل رام
 همی نالید پوش کرد گارش که از بخت سیاه و گه زیارش
 همی گفت ای خدای پاک دانا توئی بر هر چه می خواهی توانا
 همی بینی مرا بیگانه مانده هم از خویش و هم از جانانه مانده
 بکه بر میش و بزرا جایگاهست به هامون گور و آهورا پناهست
 مرا ایدر نه آرامست و نه جایی برین خسته دلم هم تو ببخشی
 که من نومید از ایدر بر نگردم و گر چونانکه برگردم نه مردم
 اگر مردن همی باید بناچار همان بهتر که میرم بر در یار
 گر این برف و دمه شمشیر بودی جهنده باد و بدم و شیر بودی
 ز نزد ویم من نذها می گام مگر آنکه که جانم یافتی گام
 دلا تو آن دلی بز پیل و از شیر نه ترسیدی تو از زوبین و شمشیر
 چه میترسی کنون از باد و باران که خود هر دو ترا هستند یاران
 نه باد آرم همه سال از دم سرد نه ابر آرم ز دود جان پردرد
 اگر باز آمدی آن ماه رخشان مرا چه برف بودی چه گلفشان
 مرا گشتی بهم زان بوسه فیروز مگر کردی کنار خویش نوروز
 همی گفت این سخن رامین بیدل بمانده تا بزانو رخس در گل
 همه شب چشم رامین اشک ریزان هوا بر رخس او کانون بیزان
 همه شب ابرگریان بر سر رام همه شب باد پیچان در بر رام

مرا زین بس فسوس وزین فسونت وزین بازیچه‌های گونه گونست
 دلم بگرفت ازین انسون شنیدن فسون جادوان بسیار دیدن
 نخواهم جستن از صوبه جدائی نه با او کرد خواهم بیوفائی
 ازین گیهان مرا شایسته خود اوست که با بدهای من دارد مرادوست
 نه روز دوستی را خوار گیرد نه رزوی از سر من یار گیرد
 مرا یکدل همیشه دوستدار است نه چون توده دل و زنهار خوارست
 کزون دارد بلورین جام در دست بکام خویش دلشاد است و سرمست
 نشست خوش ز بهر شاه باید ترا هرچون که باشد جای شاید
 همی ترسم که آید در شبستان گلش را رفته بزند در گلستان
 مرا جوید نیاید خفته در جای بکار من دگر ره بد کند رای
 شود آگه ازین کار نمونه وزین بفسرده مهر باز گونه
 نخواهم کو بیازارد دگر بار که بس با او دگر باشد مرا کار
 بس است آن بیدم آن سختی که دیدم مگر صدمه امید از جان بریدم
 چه دارم زان همه زنهار خواری مگر بد نامی و نومیدی داری
 هم آزرده شد از من شهریارم هم آزرده شد از من کردگارم
 جوانی بر هر مهلت نهادم دو گیتی را بنام بد بدادم
 بحسرت من بسایم دست بردست که چیزی نیستم جز باد در دست
 سخن چند آنکه گویم سر نیاید ترا زین شاخ برگ و بر نیاید
 ازین در کامدی نومید برگرد به بیدوده مکوب این آهن سرن
 نه بینی کز همه سو ابر پدوست همه بفسرد ویکره برف بندشست
 کزون بر خویشتن کن مهر بانی بروتا بر تنم ناید زیانی
 شبست فرخنده باد و روز فرخ همیشه یار تو گل نام گلرخ

جهان پرورد گشت از درد جانم چو بختم شد بتاریکی جهانم
 جهان بر من همی گرید چو طوفان ازیرا امشب این برف است و باران
 بآتشگاه می ماند درونم بکوه برف می ماند برونم
 بدین گونه تنم را مهر کردست که نیمی سوخته نیمی فسر دست
 چو من در آسمان خود یک فرشتست که ایزد آتش و برفش سرشتست
 نشد برف من از آتش گدازان که دید آتش چنین با برف سازان
 کسی کورا وفا با جان سرشتست به برف اندر بکشتن سخت زشتست
 گمان بر دم که از آتش رهانی ندانستم که در برفم نشانی
 منم مهمانت ای ماه دو هفته بدو هفته دو ماهه راه رفتم
 بهمانان همه خوبی پسندند نه زینسان در میان برف بزدند
 اگر شد کشتنم بر چشمت آسان برف اندر مکش باری بدینجهان

پاسخ دادن ویس رامین را

جوابش داد ویس ماه پیکر جوابی همپوزهر آلود خنجر
 برو رامنا امید از سرو بر دار مرا و سرو را نابوده پندار
 مکن خواهش چو دیگر یار کردی بدر این درد چون آتش بدردی
 تو بشکستی وفا و عهد و سوگند چه بایست این فسون ورشته و بند
 مرا بفریفتی یک ره بگفتار کنون بفریفت نتوانی دگر بار
 برو نیرنگ با چون گل همی ساز وفا و مهر را با وی همی باز
 تو گرچه هوشیاری و سخن دان نیم من نیز نا هشیار و نادان
 تو نیز افسونها بسیار دانی به پیش هر کسی بسیار خوانی
 ترا دیدم بسی و آزمودم فسونت نیز بسیاری شنودم

گهی گویم چو خواهم از تو زنهار گنه کارم گنه کار
 گهی گویم چو جویم از تو درمان پشیمانم پشیمان
 خداوندی و بر من پادشائی تو آئی کم عقوبتها نمائی
 و لیکن پس کجا باشد کریمی خداوندی و رادی و رحیمی
 اگر بخشایش از من باز گیری ز من زاری و پوزش کم پذیری
 هم آنجا بند درگاه تو گیرم همی گیرم بزاری تا بمیزم
 بدیگر جای رفتن ناتوانم که بخشاینده جز تو کس ندانم
 مکن ماها و بر جانم به بخشایی بلا این بس که دارم پیش مغزای
 گناه آید ز گیهان دیده پیران خطا آید ز داننده دبیران
 چه بود از من گنه کردم یکی بار به جز من نیست در گیتی گنه کار
 رونده باره هم بر سر در آید برنده تیغ هم کندی نماید
 گر آمد ناگهان از من خطائی مرا منمائی داغ هر جفائی
 منم بنده توئی زیبا خداوند ز بیزاری منم بر پای من بند
 همه جور می توانم بودن از یار جز آن کز من شود یکبار بیزار
 مرا کوری به از هجرانت دیدن مرا کوری به از تلخت شنیدن
 مرا هرگز مبادا از تو دوری ترا هرگز مبادا از من صبور می
 نگارا تا تو بر من دل گرانی بچشم من سبک شد زندگانی
 همیشه دل گران باشی به بیداد گران باشد همیشه سنگ و فولاد
 نباشد مهرت اندر دل که جنگ نباشد آب در فولاد و در سنگ
 مرا از دلت آتش در دل افتاد که خود آتش فتد از سنگ و فولاد
 بر آتش سوز گرد آید همه کس تو بر فریاد آتش سوز من رس
 اگر دریا برین آتش فشانی نباشد آتشم را زو زیانی

رسیدند آن همه مرغانش اکنون چه کبک از کوه و چه بلبل ز هامون
 دروغ آن همه سرو و گل و بید دروغ آن روزگار رنج و امید
 نه از زر بود مهر ما ز گل بود نه چون بخت گشت بی برگشت و بی سود
 دل از دل دور گشت و یار از یار غم اندر غم فزود و بار در بار
 بکام دل رسید لذت ما بدآموز که چون بدخواه خود گشتیم بدروز
 کز دل بد گوی ما از رنج ما رست بر آسود و بکام خویش بخت گشت
 پیامبر نیست اکنون و نه همراز نه بد گوی و نه بدخواه و نه بدساز
 نه دایه رنج بید نه قوتیمار نه من درد دل و نه سود آزار
 بجز من در میان کس را گداز نیست که بخت کس چو بخت من سید
 بنالم زین سید بخت نگویم که من از او همه جائی زبونم
 مرا گوید چنان شو نورش آرای که آزاده زبون باشد بهر جای
 اگر نه خواستی بخت سباهی مرا نفریفتی دیو تباهی
 کسی کو دیو را باشد بفرمان بدل چون من بود کور و پشیمان
 بجای عود خام و مشک سارا گرفته چوب بید و رینگ صحرای
 بجای زر ناب و در شهوار پذیرفته سفال و رینگ کهسار
 بجای باد رفتار اسپ تازی گرفته کم بها اسپ طرازی
 نگارانه همه پنداشتی کن زمانی دوستی و آشتی کن
 چو من کردم جفا و زشت کاری تو کن با من وفا و برد باری
 گناه از بن ترا بود ای دلارام گرفتاری مرا آمد بفرجام
 گناهی را که تو کردی یکی روز هزاران عذر میخواهم من امروز
 کنم نزد تو چندان لایه زار که بزدایم ز مهرت زنگ آزار
 گناه از خویشتن بیدم همیشه کدم تا مرگ با تو دگر پیشه

همانم من که تو دیدی همانم همان شایسته یار مهربانم
 همانم من که بودم تو همانی چرا بر من نمائی دلگرا نی
 مگر کردی بقول دشمنان گوش که زی تو تلخ گشت آن مهر چون
 مگر سوگند ها کردی فراموش چو در باهر زمانی میزنی جوش
 مگر یکدل شدی با دشمن من و یا آتش زدی در خرمن من
 دریغ آن مهر و آن امیدواری که جانم را بد اندر مهر کاری
 بکشتم عشق در باغ جوانی بجان خویش کردم باغبانی
 همی ورزید جانم با دلی شاد چنان کز دیدگان آتش همی داد
 نه یکشب خفت و نه یکروز آسود برنج باغبانی در بغر سود
 چو آمد نوبهار وصل روشن بر آمد لاله و نسرین و موسن
 ز گل بود اندر و صد جای توده دمان بپوش چوبوی مشک سوده
 چنار و بید اوشد سایه گستر چنان که مورد و سروش شاخ پرور
 شگفته شد دگر گونه درختان ز خوبی همچو کار نیک بختان
 ببانگ آمد در و قمری و بلبل دگر مرغان بر آوردند غلغل
 وفا پیرامنش آهخته دیوار نه دیواری که کوهی نام بردار
 بپای کوه نوشین رودباری بگرد رود زرین مرغزاری
 برامش بود کبک کوهسارش چنان کز رشک شیر مرغزارش
 کنون آمد زمستان جدائی درو در ابر و باد بیوفائی
 ز بد بختی در آمد سال و ماهی که ویران شد درو هر جایگاهی
 ز بی آبی در آمد روزگاری که در روی خشک شد هر رود باری
 نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ
 بداندیشان درختانش بکندند در و دیوار او برهم فکندند

ولیکن صبر کرد و دل فرود داشت به نمود آن تباهی کاندرو داشت
سخن بارخس رامین گفت یکسر بدو گفت ای بهار کوه پیکر
ترا من داشتم همدای فرزند چرا ببردیدی از من مهر و پیوند
نه از زر ساختم استام و تنگت وز ابریشم فسار و پالهندگت
نه از سیم و رخامت کردم آخور همه ساله ز کنجد داشتم پر
چرا زان آخور من برگرفتی برفتی و آخوری دیگر گرفتی
ترا نیکی نسازد چون بدیدم درینجا رنجها کز تو کشیدم
ترا آخور چنان سازد که دیدی تو خود دانی که چه سختی کشیدی
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد

پاسخ دادن رامین وین را

چو رامین دید بانورا دلازار ز لب بارید زهر آلود گفتار
هزاران گونه لایه کرد و پوزش ز جان پرنهیب و درد و سوزش
بدو گفت ای بهار مهر بانان بچهره آفتاب دستانان
ستاره بامداد و ماه روشن چراغ کشور و خورشید برزن
طراز نیکو ان سالار شاهان بهشت دلبران اورنگ ماهان
گل صد گنبد آزاده سوسن خداوند من و کام دل من
چرا چندین بخون من شتابی چرا رویت همی از من بتابی
منم رامین ترا باجان برابر توئی ریسه مرا از جان فروتر
منم رامین ترا شایسته کهتر توئی ریسه مرا بایسته مهتر
منم رامین که شاه بیدلانم ز مهر تو بگیتی دانستم
توئی ریسه که ماه نیکوانی بچشم و زلف شاه جادوانی

امید قرخی آمد ز دولت توید خرمی آمد ز وصلت
 نه بینی شب شده چون روز روشن جهان خرم شده مانند گلشن
 نه بینی خاک دیبا روی گشته نه بینی باد عنبر بوی گشته
 نه بینی شاخ شادی بشگفیده نه بینی برگ انده پژمرده
 الا بردار ماهها سر زبالین جهان بدین بر کشای و این جهان
 شبی تاریک بد هم رنگ سویت کنون رخشنده شد چون ماه رویت
 زوده شد جهان از زنگ اندوه همی خندد رمین از کوه تا کوه
 جهان خرم شده از روی رامین هوا مشکین شده از بوی رامین
 بفال نیک رامین آمد از راه همی پیوست خواهد مهر باماه
 بیاتا روی آن دل بند بینی تو گوئی ماه را فرزند بینی
 بدرگاه ایستاده بار خواهان ز کین و خشم تو زهار خواهان
 ترا دل خسته او را دل شکسته میان هر دو ان در های بسته
 درت بر دلربای خویش بکشای امید جانفزای خویش بفزای
 سمنبر ویس. گفتا شاه خفتست بلا در خواب او شادی نهفتست
 گر او از خواب خوش بیدار گردد جهان از بخت ما بیزار گردد
 یکی چاره بکن کو خفته ماند نهان ما و راز ما نداند
 سبک دایه نسونی خواند بر شاه تو گفتی شاه مرده گشت ناگاه
 چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش

نشستن ویس بر وزن و سخن گفتن بارخس رامین

پمس انگه ویس همچون ماه روشن نشست آزده بر سوراخ روزن
 ز روزن روی رامین دید چون مهر شگفته شد بجانش در گل مهر

رسیدن رامین بشهر مرو

خوشامروا نشست شهر یاران خوشا مروا زمین شادخواران
خوشامروا بدابستان و نیدسان خوشا مروا بپائیز و زمستان
کسی کو بود در مرو دلاری چگونه زیستن داند دگر جای
بخاصه چون بود در مرو یارش چگونه خوش گذارد روزگارش
نگر چون بود رامین دلازار گسسته هم ز مرو و هم ز دلازار
هم از یاران و خوبشان دور گشته هم از یار کهن ^{۲۳} بچور گشته
نباشد یار چون یار نخستین نه هر معشوق چون معشوق پیشین
چو رامین آمد اندر کشور مرو بچشمش هر گیاهی بود چون مرو
زمینش چون بهشت و خلق چون ^{حور} گلش چون غالیه نرگس چو کافور
دران کشور چنان شد جان رامین که در ماه بهاران شاخ نسربین
تو گفتمی در زمین مرو ^{۲۴} شجان در مینو برو بکشاک یکسان
چون نزدیک دز مرو آمد از راه بام قصر بر دیده شد آگاه
فرود آمد همانگه مرد دیده بشادی راه را با رخس دیده
یکایک دایه راز آگهی داد دل دایه شد از اندیشه آزاد
روان شد تا به پیش ویس بانو بگفت آمد بدردت نوش دارو
پلنگ خسروی آمد گرازان هزبر شاهی آمد سرفرازان
نسیم دولت آمد مزده خواهان که آمد نوبهار نیک خواهان
درخت شادکامی بارور شد همان بخت ستمگر داد گر شد
ببار آورد شاخ مهر تو بر پدید آورد کن وصل گوهر
دمیده گشت صبح از خاور بام شگفته شد بهار از کشور کام

گرفتش و ایّه و گفتا چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت
 سمنبر ویس لرزان گشت چون بید چو در آب رونده عکس خورشید
 بدایه گفت هرگز مهر دیدی چو مهر من بگیتی یا شنیدی
 ندیدستم شبی هرگز چو امشب که آمد جان من صد باره بر لب
 تو گوئی زیر من منسوج بستر بیمار کزدم آگندست یکسر
 مرا بخت دژم چون شب سیاهست شب بخت سرار امین چو ماهست
 سیاهی از شبم انکه زاید که ماه بخت من چهره نماید
 کنون در خواب دیدم ماه رویش جهان پر مشک و عنبر کرد مویش
 چنان دیدم که دست من گرفتی بدان یاقوت مشک آلود گفتی
 بخواب اندر به پرستش آمدستم که از بد خواه تو ترسان شدستم
 به بیداری نیایم زانکه دشمن نگهدارن ترا همواره از من
 ترا از من نگهدارند محکم روانرا چون نگهدارند از هم
 مرا بنمای رویت تا به بینم که من از داغ روی تو چنیدم
 بترس ای یار و تنگ اندر برم گیر که بس خوش باشد اندر هم می
 برم از زلفگانت عنبرین کن لبم از بوسگانت شکرین کن
 بسنگین دل وفا و مهر من جوی بنوشین لب نوازشهای من گوی
 ممکن تندی که باشد از تو آهو بهست از روی نیکو خوی نیکو
 من اندر خواب روی دوست دیدم سخنهای چنیدن از روی شنیدم
 چرا بی صبر و بی چاره نباشم چرا همواره غم خواره نباشم
 مرا تا بخت ازان مه دور دارن بدین غم هر کسم معذور دارن

پس آنکه روی مه پیکر بیدار است
 نهاده از زرو گوهر تاج بر مهر
 چو از دیبای گوناگون بپوشید
 فروغ مهر بر گردن بپوشید
 رخس گفتمی نگار اندر نگار است
 تنش گفتمی بهار اندر بهار است
 دوزلفش مایه صد طبل عطار
 لبانش داروی صد شهر بیمار
 بروی آشوب دل‌های جوانان
 بزلف آسیب جان مهر بانان
 بهشتی بود گل بوی و شی رنگ
 ز کام و شادی و تدبیر و فرهنگ
 به نسرین بر شگفته زلف پر چین
 شکست‌سند گفتمی رنگ بر چین
 نگاری بود کرده سخت زیبا
 ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا
 دوزلف از بوی و خم چون عنبرین
 جیم
 شگفته بر کنار جیم نسرین
 چنین ماهی اسیر مهر گشته
 نگاری بود گفتمی نغزو دلکش
 تن سیمینش ز زین چهر گشته
 شتابش را تب اندر دل فدا
 نهاده دست مهر او را بر آتش
 بریده کرد هجران استخوانش
 نشاطش را خر اندر گل فدا
 بیام قصر موبد بر بمانده
 بهر راهی یکی دیده نشانده
 بسان دانه بر تابه نشانده
 براه دلبرش دیده بمانده
 بسان ماهی بر تابه بی رام
 بمانده چشم بر راه دلارام
 شب آمد ماهتاب او نیامد
 تو گفتمی بستر دیداش هموار
 بجز راهی بر تابه بی رام
 سحر که ساعتی جاننش بیاسود
 بشد آرام و خواب او نیامد
 بجهت از خواب همچون دیوزد مرد
 بزیرش همچو گلبن بود پر خار
 دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
 یکی آه از دل نالان بر آورد

چو انجامیده شد گفتار رامین چو باد از پیش او برگشت آذین
 جهان امروز رامین از پس اوی چو چوگان دار تازان از پس گوی
 گرفته هر دو هنجار خراسان برایشان گشت رنج راه آسان
 چنان چون تیر پرن ز می نشانه میان هر دو شان روزی میانه

رسیدن نامه رامین بوئیس و خرم شدن

اگرچه عشق سرتا سر زیانمست همه رنج تن و اندوه جانمست
 در شادی بینی او را در دو هنگام یکی شادی مکتوب است و پیغام
 دیگر شادی بود دیدار دلبر دو شادی بسته با تیمار بی سر
 نه بینی همچو عاشق هیچ رنجور بخامه کز بر جانان بود دور
 نشیند روز و شب چون دیده بانان بر راه نامه و پیغام جانان
 سمنبر بوئیس بیدل بود چونین نشسته روز و شب بر راه رامین
 چو کشتی تشنه بر امید باران و یا بیمار بر امید درمان
 چو آذین را بدید از دور تازان چو شاخ از باد نیسان گشت لرزان
 چنان خرم شد از دیدار آذین که گفتی یافت ملک مصر یا چین
 یکایک یاد کرد آذین که چون بود نهیب عشق رامین را فزون بود
 بگفت آن غم که او را از هوا بود و برگفتار او نامه گوا بود
 همان کرد ای عجب بوئیس سمنبوی که رامین کرده بد با نامه ازی
 چو زر بستد هزاران بوسه دادش گهی بر چشم و گه بر دل نهانش
 به شیرین بوسگانش کرد شیرین بمشکین زلفگانش کرد مشکین
 در روز آن نامه را از دست ندهاد گهی میخواند و گه بوسه همی داد
 چنین تا در رسید آزاده رامین ندیم و غمگسارش بود آذین

چو بنمایم ترا دیدار ایشان بدانی راستی گفتار ایشان
 ز من جز راستی هرگز نه بینی مرا در راستی عاجز نه بینی
 جفا کردی جفا دیدی جفا را وفا کن تا وفا بینی وفا را
 کنون کنز خویشتن پرزش نمودی گناه رفته را پوزش فرود ی
 ز سر گیرم وفا و مهر بانی کدم در کار مهرت زندگانی
 ترا دانم ندانم دوستان را ترا خواهم نخواهم این و آن را
 فرو شویم ز دل رنگ جفایت بدو دیده بخرم خاک پایت
 نکلم مهر تو گر تو نکاهی ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
 چرا جویم ز روی تو جدائی چرا برم ز خورشید آشنائی
 چرا از مهر زلفینت بتابم ز مشک تبتی خوشتر چه یابم
 بهشت و حور خواهد دل ز یزدان مرا ماها تو هم اینی و هم آن
 چه باشد گر برم در عشق تو رنج نشاید یافت بی رنج از جهان گنج
 بیا تا این جهانرا یاد داریم ز روز رفته هرگز یاد ناریم
 تو با من باش همچون بوی با گل که من با تو بوم چون رنگ با گل
 تو با من باش همچو رنگ با زر که من با تو بوم چون نور با خور
 ترا بی من نباشد شادمانی مرا بی تو نباشد کسرازی
 مرا خنجر چو ابر زهر بار است ترا غمزه چو تیر دل گذار است
 چو باشد تیر تو و خنجر من کجا زنده بماند هیچ دشمن
 همی تا در جهان دریا و رود است ترا از من به نیکی صد درود است
 نبشتم پاسخ تو بر سر راه سخنها کرده ام در نامه کوتاه
 کجا من در پس نامه روانم اگر صد بند دارم بگسلانم
 چنان آیم شتابنده درین راه که تیر اندر هوا و سنگ در چاه

ستون نقره و پدرايه در تاج همی سرو بلورین گنبد عاج
 نبید خوشگوار و داروی هوش بهشت خرمی و چشمه نوش
 خور ایوان و مهتاب شبستان ستارم طارم گلزار بستان
 گل خوشبوی و سروراید خوشاب پرند شاهوار و گوهر ناب
 مرا بی تو مبادا زندگانی ترا اورنگ بادا جاودانی
 نیارم ماه رخسار تو دیدن نیارم نوش گفتارت شنیدن
 گنهارم همی ترسم که با من کنی کاری که باشد کام دشمن
 اگرچه این گنزه از بن مرا نیست گنزه بر تو نهادن هم روانیست
 سذبده (؟) دیوهجرانرا تو خواندی بدان گاهی که از پدشم برانندی
 بمهر اندر نمودی زود سیدی مرا دای بخود کامی دلیری
 گمان من بمهر تو نه این بود گمانت آسمان برزم زمین بود
 نه تو دانی که من در مهر بانی بر افکندم سرای جاودانی
 تو ویران کردی آن خرم سرایم که بود از خرمی رامش فزایم
 گزاهمی گویم اکنون بی گزاهمی خداوندی کنی برهرچه خواهی
 نهادم سر بهر سان کم تو داری ز تو فرمان و از من بردباری
 نگارا گرچه از تو دور گشتم دل را با نوای تو بهشتم
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو
 بجان تو که تا از تو جدایم تو گوئی در دهان ازدهایم
 دای دارم ز هجران تو پردرد گوا دارم بدو دو گونه زرد
 اگر پیش تو بگذارم گواهان بیارم با گواهان آشنایان
 دو چشم میل بام آشنایش دو مرد آشنا با دو گوایش
 بزر اندوده بینی دو گوایم بخون آلوده بینی آشنایم

چنان لرزه بدست او در افتاد که آن نامه زدست او بیفتاد
 همی تا نامه دلبر همی خواند ز دیده سیل بیجانده همی راند
 گهی بر رخ نهادی جامه و یس گهی بر سر نهادی نامه و یس
 گهی بوئید مشک آلود نامه گهی بوسید خون آلود جامه
 یکی ابراز در چشم او بر آمد که بارانش عقیق و گوهر آمد
 وزان ابر او فتادش برق بر دل در آمد آتش سوزنده در دل
 گهی از دیده راندي گوهرین جوی گهی از دل کشیدی آذرین هوای
 گهی چون دیوزد بیدوش گشتی بسی خواندی و بس خاموش
 گهی بیدش برو اندر فتادی ز بیدوشیش گریه بر فتادی
 چو لختی هوش باز آمد بجانش صدف شد در دهانش لولوانش
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار که تخم رنج کشت و بار تیمار
 مرا ببرد ازان سرو جوانه که سرستان او کاخست و خانه
 مرا ببرد ازان خورشید تابان که گردونش شبستانست و ایوان
 ز چشم من ببرد آن خوب دیدار چو از گوشم ببرد آن نوش گفتار
 ز دیدارش بدل دادست جامه ز گفتارش بدل دادست نامه
 طراز جان من زین جامه آمد بهار بخت من زین نامه آمد
 پس انکه پاسخی بنوشت زیبا بسی نیکوتر از منسوج و دیبا

پاسخ نامه ویس از رامین

هر نامه بنام ویس بت روی مه سوسن برو مهر سمن بوی
 بت پیلستگین و گوز سیمین نگار قندهار و فتاده چین
 درخت پر گل و باغ بهاری بهار خوبی و ماه حصاری

باز آمدن رامین از گوراب بخراسان و مرو

زدروازه برون آمد شتابان گرفته راه هنجار خراسان
 خوشابان که از مشرق برآید تو گوئی از گلستان اندر آید
 ز خزو خیر و سمندر و ز قیصور نیارک بوی مشک و عود و کافور
 چه خوش باشد نسیم باد خاور بخاصه چون بود بر بوی دلبر
 نسیمی کز کنار دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
 نیاید از گلستان بوی نسربین چنان چون بوی ویس آمد بر امین
 همی گفت این نه بوی گلستانست همانا بوی ویس دانست
 چه با دست این که امید بهی داد مرا از بوی دلبر آگهی داد
 درین اندیشه بود آزاده رامین که پیش آمدش بخت افروز آذین
 چو آذین را بدید از دور بشناخت همانکه رخش گلگون را بر تاخت
 پیام آور فرود آمد ز باره نه باره بلکه پیلی بد بچاره
 شگفته روی و خندان رفت آذین زمین بوسه کزان در پیش رامین
 دمان زر بوی عود و بوی عنبر نه بوی مشک و عنبر موی دلبر
 چه فرخ بود آذین پیش راه این چه در خور بود رامین پیش آذین
 شده هر یک بروی یکدیگر شاد چنانکه اندر بهاران سرو و شمشاد
 پس آنکه هر دو اسپانرا به بستند بدشت سبز بر مرزی نشستند
 پیام آور بپرسیدش فرازان ز رفته حالهای روزگاران
 و زان پس داد آذین نامه ویس همان پیرایه و اشامه ویس
 چو رامین جامه آن سیمبر دید تو گفتی گور دشتی شیرنر دید
 ز لرزه سمست شد دو دست و پایش ربودش هوش یاد دلربایش

همالانم همه از بخت نازند گهی اسپ و گهی سازش طرازند
 گروهی گلشن آرایند و ایوان گروهی باغ پدیدارند و بستان
 گروهی با بتان خرم بباغند گروهی شادمان در دشت و راغند
 گروهی را بصر بر راه دانش گروهی را بدل در آرزو رامش
 مرا رنج جهان در دل گرفتست دلم گوئی که چون بختم بختست
 چو بیکم روز و شب در راه مانده چو آبم سال و مه در چاه مانده
 نیارم تن به بستر سر ببالین مرا هست این و آن هر دو نماندین
 گهی با دیو گردم در بیدابان گهی با شیر خسبم در نیستان
 درین گیتی ندیدم شاد کامی دران گیتی نیابم نیک نامی
 مرا ببرید تیغ مهربانی ز کام این جهان و آن جهانی
 همی تا دیگران نیکمی سگاند بتوبه جان بد خواهان بماند
 من اندر دام مهر و بند عشقم نه پنداری که من فرزند عشقم
 دلا تا کی ز عشق آتش فروزی مرا در بوتۀ تیمار سوزی
 دلا بی دانشی از حد ببردی مرا کشتی بغم و خود ببردی
 دلا از ناخوشی چون زهر گشتی بمهر اندر جهان بی بهر گشتی
 مبادا چون تو کس دل را نگهبان که بس مستی و بهس بیهوش و ناک
 چو رامین کرد با دل یکنمان جنگ همواز دل هنریمت شد دران جنگ
 دلش هر گه کز تو تندی بدیدی چو مرغی هر بریده می طپیدی
 چنان دل تنگ شد رامین ازان بزم کز بگریخت همچون بد دل از رزم
 فرود آمد ز تخت کوه سارش بیاورند رخس راه زارش
 به پشت رخس که پیکر در آمد تو گفتی رخس او را پر بر آمد

همی گویم دلا تا کی ستیزی سرشک از چشم و آب از رخ چه ریزی
همه کس را ز توشادی و ناز است مرا از تو همه کرم و گداز است
گهی باشم در آتش گاه در آب نه روزم خرمی باشد نه شب خواب
نه با غم خوش بود نه کاخ و میدان نه طارم نه شبستان و نه ایوان
نه با گردان بصر اسب تازم نه با یاران بمیدان گوی بازم
نه در رزم سواران نام جویم نه در بزم جوانان کام جویم
نه با آزادگان خرم نشینم نه از خونان یکی را برگزینم
بجای راه و دستان دلفروز بگو شم سرزنش آید شب و روز
بکوهستان و خوزستان و گرگان بطبرستان و آران و دهستان
رونده یاد من بر هر زبانی فتاده نام من در هردهانی
همی بینی بهر دشتی و رودی همی گویند بر حالم سرودی
همش در شهر خواننده جوانان همش در دشت داننده شبانان
زنان در خانه و مردم ببازار سرود ما همی گویند هموار
مرا در موی سر آمد سپیدی هنوز اندر دلم نامد نمیدی
نه دور از من همان بت روی حور است که صبر و خواب و هوشم هر سه دورا
نه من زردی همی مانم بدینار ز بس سستی همی مانم به بیمار
نه پنجه گام بتوانم در بدن نه انگشتی کمان خود کشیدن
هران روزی که من باره درانم ز سستی بگسلد موی میدانم
مگر مومین شد آن سنگینده پشتم مگر پشمین شد آن روئینده مشتم
ستور من که تک بغزودی از گور بر آخور بسته بینم سست و بی زور
نه یوزانرا سوی غرمان درانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
نه با کشتی دران زور آزمایم نه با میخوارگان رامش فزایم

ز خواری هرچه من کردم بدشمن بکرد اکنون فراق دوست با من
 بدشت کین ز دشمن رسنه گشتم بدست مهرجانان خسته گشتم
 نبودي مرگ را هرگز بمن راه اگر نه فرقتش بودي کمین گاه
 ندانم چون شوم تنها از ایدر که نه لشکر برم با خود نه رهبر
 مرا تنها از ایدر رفت باید که گر لشکر برم با خود نشاید
 اگر تنها شوم راهم به بیم است که کوه از برف همچون کن سلیم است
 اگر لشکر برم با خود ازین راه ز حال من خبر یابد شهنشاه
 دگر باره مرا خواری نماید ز ویسه هیچ کارم بر نیاید
 ز باران دشتها را دود خیزاست ز سرما دام و دك را زوگریزاست
 کفون پر برف باشد کشور سرو هوا کاتور بارد بر سر سرو
 بدین هنگام سرد و برف و سرما ندانم چون شوم در راه تنها
 هم سرما از ایدر رفت باید وگرچه برف جانم در رباید
 بترزین راه سخت و برف آنست که آن مهروی بر من دل گرانست
 نه آسوزد مرا نه رخ نماید نه بر بام آید و نه در کشاید
 نه از خوبی نماید هیچ کردار نه از پوزش نماید هیچ گفتار
 یماندم خسته دل چون حلقه بر در شده جانم نژد رنج بی سر
 دریغا مردی و نام بلندم دریغا تیر و شمشیر و کمندم
 دریغا مرکبان راهوارم دریغا دوستان بی شمارم
 مرا کاری برون آمد ز گیهان که یاری خواست نتوانم از ایشان
 نهیدم نیست از روئین خنجر نبردم نیست با نغفور و قیصر
 نهیدم زن رخ چون آفتاب است نبردم بادل پر درد و تابست
 هنر با دل ندانم چون نمایم در بسته به روی چون کشایم

بفرمودم ز تاب رنج بسیار
 شود گوهر ز کان خویش جویم
 که دیدست ای عجب دردی بگیهان
 مرا درد آمد از نا دیدن دوست
 مرا شادی و غم هر دو از آنست
 چرا با بخت خود چندین ستیزم
 چرا راز از طبیب خویش پوشم
 نجویم پیش ازین با دل مدارا
 مرا بگذشت آب و رفت از سر
 شوم با دوست گویم هر چه گویم
 ولیکن من ز تیمارش چندینم
 هم اکنون راه شهر دوست گیرم
 نهدم گور باری بر سر راه
 غریبانی که خاکم را به بینند
 بدبخشایند چون حالم بدانند
 غریبی بود خسته شد ز هجران
 غریبان را غریبان دوست دارند
 ز مرگ آنگاه باشد ننگ بر من
 اگر کشته شوم بر حضرت دوست
 بکشیدم بسی با پیل و با شیر
 بسا لنگر که من برکندم از جای
 زمین بود فلک پیش منانم
 بجز ماتم که تا مردن کشم بار
 همان درمان جان خویش جویم
 که چون او را بدیدی کشت درمان
 کنون درمان من هم دیدن اوست
 که در دل خوشتر از جان و جهانست
 چرا از کار خود چندین گریزم
 بلا پیش آورد گر پیش کوشم
 کدم رازش بگیتی آشکارا
 برین حال مدارا نیست درخور
 مگر رنگ جفا از خود بشویم
 فمانم زنده تا رویش نه بینم
 اگر میرم براه اندر بمیرم
 همه گیتی شوند از حال آگاه
 زمانی بر سر خاکم نشینند
 به نیکی بر زبان نامم برانند
 روانش را بیامرزاک یزنان
 ازیرا یکدگر را یادگارند
 که من کشته شوم با دوست دشمن
 مرزان مرگ نامی سخت نیکوست
 بجنگ اندر شدم از هر دو ان چیر
 بسا دشمن که من بفکندم از پای
 کمر بندد قضا پیش سنانم

بدزم شاه خوارى در چنان بود که گفتي همچو شخصى بى روان بود
 گل گل بوى پيش او نشسته برخ بازار مهر و يان شکسته
 پدالا راست چون سرو جوانه ز سرو آتش بر آرده زبانه
 به پيکر نغز چون ماه دو هفته بمه بر لاله و سوسن شگفته
 ز رخ بر هر دلى بارنده آتش چنانکه از نوک غمزه تير آرش
 چنان بد پيش را مين آن سمنبر که باشد پيش مرده گنج و گوهر
 تنش بر جاي مانده دل نه بر جاي بر آوردى ز جان مردم يکى و اى
 دلش را آن چنان آمد گمانى که هست اين حال از مردم نهانى
 بدل مويه کنان بر بويۀ جغت نهانى روز و شب با دل همى گفت
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان بهم خرم نشسته مهر بايان
 مرا اين بزم و اين ايوان خرم بدل نا خوشتر ست از جاي مائيم
 چنان آيد نگارم را گمانى که من هستم کنون در شاه مانى
 ندارد آگهى از روزگارم که من چون مستمند و دل نگارم
 همانا گويد اکنون آن نگارين که از مهرم پيا سو دست را مين
 نه بيند ناله من در جدائى بریده ز آشنايان آشنائى
 همى گويد کنون آن دلبر من که رام پيدون رفت از بر من
 بشادى با دگر دلدار بنشست هوا را در دلم بازار بشکست
 نداند تا برفتم از بر اى همى پيچم چو مشکين چنبر اوى
 قضا گوئى چه بنوشتم بر سر من چه خواهد کرد با من اختر من
 چه خواهم ديد از آن سرو سمن بوى چه خواهم برد از آن ماه سخن گوى
 نه چون او در جهان باشد ستمگر نه چون من در جهان باشد ستمگر
 ز بس خوارى کشيدن چون زمينم ز بس رنج آزمودن آهنينم

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه نمودن
 زخم ازگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
 گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهرخوارم
 کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین باکل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بدروغ همان گوهر که در تن داشت بنمود
 اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
 اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونه شیر
 همان مازست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
 درخت تلخ هم تلخ آرد بر وگرچه ما همیشه آب شکر
 اگر صد ره پیدائنی مس و روی پالودن نگردد زر خود روی
 اگر رامین بکس شایسته بوی وفا خود و بس بانورا نمودی
 چو رامین و بس و سو بدرانشایست ترا خود جفت او بودن نبایدست
 چو او را با دگر کسها بدیدی بناک انی هوای او گزیدی
 دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بد خوئی پوشید راست
 چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسیرین
 چرا از بیونفا پیوند جستی چرا از زهر فعل فند جستی
 ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با توجه بود
 چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
 گره بسته میان ابوان را بخون دیدگان شسته رخان را

چه خوش بود آن خجسته رزکاران میان آن همه شایسته یاران
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود مرا از دوست گوناگون جفا بود
 گهی بودم ز در فرگس دلازار گهی بودم ز دو لاله به تیمار
 همانا آن همه تیمار خوش بود که فرگس مست بود و لاله کش بود
 چه خوش بود آن جفای دوست خندان ^{ان} فرو بردن بلب از خشم دندان
 بجز عشقم نبود ی در جهان کار بجز یارم نبود ی بر روان بار
 چرا نالد کسی کاین کار دارد چرا پیچد کسی کین بار دارد
 چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش
 اگر در هفته روزی پرده کردی مرا همچون اسیران پرده کردی
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن بهر عذری دو صد سوگند خوردن
 چه خوش بود آنکه هر روزی دو صد بار ^{صد بار} از فریاد خواندم پیش دادار
 من آنکه گشتم از کرده پیشمان دو صد بار آفرین خواندم بران جان
 چه خوش بود آنکه بر یکی سان گهی فریاد خوان گاه آفرین خوان
 پس آنکه آفرین خواندنش بر جان دو صد ره گشتن از کرده پیشمان
 گهی زلفش بدست خود شکستن گهی از دست او زنا بستن
 مرا آن روز روز خرمی بود گمان بردم که آن روز غمی بود
 مرا گه گه ز گل تیمار بودی چنان کز فرگس آزار بودی
 ز فرگس خود کرا آزار باشد و یا از گل کرا تیمار باشد
 گر از فرگس یکی آزار دیدم ز پیچاده هزاران خار دیدم
 چو سنبل کرد با من راه گیری مرا برهاند نوش آلوده خیری
 چنین بودم که بودم روزگاری ز بودم گوی ناز از هر سواری
 ز روی دوست پیشم گل بخروار ز موی دوست مشکم را بانبار

گهی شادی گهی نخچیر کردن گهی باده گهی بوسه شمردن
 تنم انگه درستی بود و نازان که من گفتم که بیمارست و نالان
 گهی گفتم که من در عشق زارم گهی گفتم که من در شهر خوارم
 کنون زارم که آن زاری نماندست کنون خوارم که آن خواری نماندست

گفتن رفیدا حال رامین با گل

چو از نخچیر باز آمد رفیدا یکایک راز بر گل کرد پیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بدرد همان گوهر که در تن داشت بنمود
 اگر جاوید ویرا آزمائی دلش جوئی و نیکوئی نمائی
 اگر صد سال بر آتش نهی قیر نگیرد قیر هرگز گونه شیر
 همان ماست هنگام گزیدن همان گرگست هنگام دریدن
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر وگرچه ما دهیمش آب شکر
 اگر صد ره پدالائی مس و روی پالودن نگرود زر خود روی
 اگر رامین بکس شایسته بوی وفا خود و بس بانورا نمودی
 چو رامین و بس و سویدرانشایست ترا خود جفت او بودن نبایدست
 چو او را با دگر کسها بدیدی بنادانی هوای او گزیدی
 دل رامین همیشه زود سیراست ز بد سازی و بد خوئی چو شیراست
 چه مهر و راستی جستن ز رامین چه اندر شوره جستن تازه نسیرین
 چرا از بیوفا پیوند جستی چرا از زهر فعل قد جستی
 ولیکن چون قضا را بودنی بود ازین بیهوده گفتن با توجه سود
 چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
 گره بسته میان ابوان را بخون دیدگان شسته رخان را

چه خوش بود آن خجسته روزگار
 میان آن همه شایسته یاران
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود
 مرا از دوست گوناگون جفا بود
 گهی بودم ز دو نرگس دلازار
 گهی بودم ز دو لاله به تیمار
 همانا آن همه تیمار خوش بود
 که نرگس مست بود و لاله کش بود
 چه خوش بود آن جفای دوست خند^{ان}
 فرو بردن بلب از خشم دندان
 بجز عشقم نبود ی در جهان کار
 بجز یارم نبود ی بر روان بار
 چرا نالد کسی کاین کار دارد
 چرا بیچند کسی کین بار دارد
 چه خوش بود آن بوصل اندر عتابش
 چه خوش بود آن نیاز اندر جوابش
 اگر در هفته روزی پرده کردی
 مرا همچون اسیران پرده کردی
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
 بهر عذری دو صد سوگند خوردن
 چه خوش بود آنکه هر روزی دو
 صد بار
 من انگه گشتم از کرده پیشمان
 از فریاد خواندم پیش دادار
 چه خوش بود آنکه بماندی بر یکی سان
 دو صد بار آفرین خواندم بران جان
 پس ادگه آفرین خواندنت بر جان
 گهی زلفش بدست خود شکستن
 مرا آن روز روز خرمی بود
 مرا گه گه ز گل تیمار بودی
 گمان بر دم که آن روز غمی بود
 ز نرگس خوگ کرا آزار باشد
 و یا از گل کرا تیمار باشد
 گر از نرگس یکی آزار دیدم
 ز بیجاده هزاران خار دیدم
 چو سنبل کرد با من راه گیری
 مرا برهاند نوش آلوده خیری
 چنین بودم که بودم روزگاری
 ز بودم گوی ناز از هر سواری
 ز روی دوست پیشم گل بخروار
 ز سوی دوست مشکم را بانبار

چرا بیهوده گفتاری سگالی
 نه تورامینی ای تاج سواران
 اگر چه در زمانه پهلوانی
 جوانی داری و اورنگ شاهی
 ممکن بر بخت چندین ناپسندی
 چو از بالین خزت سر گراید
 جوابش داد رامین دلزار
 تو معذوری که دردم را ندانی
 نباشد خوشی چون آشنائی
 ببالد جامه چون از هم بدری
 نه من آزار کم دارم از ایشان
 ترا گوراب شهر و جای خویشست
 همیشه در میان دوستانی
 غریبی گرچه باشد پادشائی
 مرا گیتی ز بهر خویش باید
 اگر چه ناز و شادی سخت نیکوست
 چنان کن ز بهر خود خواند همه نام
 مرا رشک آید از تو گاه گاهی
 همی باشد با تو خویش و پیوند
 تو از ایشان و ایشان از تو خرم
 مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند
 بوم من نیز روزی چون تو خود کام
 ز بخت نیک و روز نیک نالی
 برادرت آفتاب شهر یاران
 بنام نیک بیدش از مهترانی
 ازین بهتر که توداری چه خواهی
 که آرد ناپسندی مستمندی
 ترا جز خاک با لینی نشاید
 که نشناسد درست آزار بیمار
 چو من نایم چرا بیهوده خوانی
 نه درد تلخ چون درد جدائی
 بگرید رز چو شاخش را ببری
 چو بینم فرقت یاران و خویشان
 دروهر کس ترا پیوند و خویشست
 نه چون من خوار در شهر کسانی
 بگرید چون به بید آشنائی
 همه دارو ز بهر ریش باید
 گرامی تر از صد شاهی یکی دوست
 ز بهر دوستان خواهد همه کام
 چو از شهر اندر آئی یا ز راهی
 پس انگه پیشت آید جفت و فرزند
 همه چون سلسله پیوسته در هم
 نه یار و نه دلارام و نه فرزند
 میان خویش و پیوند و دلارام

پشیمانم چرا فرمانت بردم مہار خود بدست تو سپردم
 چرا بر دانش تو کار کردم ترا و خویشدن را خوار کردم
 گمان بردم کہ از غم رستہ گشتی چو بیدم خود تو اکنون بستہ گشتی
 توئی در ماندہ همچون مرغ نادان کنون دیدہ ندیدہ دام پنہان
 دلا ز نہار با جانم تو خوردی مرا بر کام بد خواہان تو کردی
 چرا کار کسی بیدہوش کردم چرا گفتار تو در گوش کردم
 سزگ گر من چنین باشم گرفتار کہ خود نادان چنین باشم سزاوار
 سزگ گر خوار و اندہ خوار گشتم کہ شمع دل بدست خود بکشتم
 سزگ گر اندہ و تیمار دیدم کہ شاخ شاک کمی خود بریدم
 بدست خویش چاہ خویش کندم امید دل بچاہ اندر فگندم
 چہ دندر آرم کنون با دلربایم دل پر داغ ویرا چون نمایم
 چہ شوخم من چہ بی آب و چہ بی شرم کجا افسردہ مہری را کتم گرم
 بدا روزا کہ در وی مہر کشتم بہ تیغ عشق شادی را بکشتم
 ہمی تا عشق بر من گشت فیروز ندیدم خویشدن را شاک یکرور
 گہی در غیرت از بیگانگانم گہی در فرقت از دیوانگانم
 فجوید بخت با من ہیچ پیوند بہ بخت من مزایا ایچ فرزند
 چو رامین دور شد لختی از انبوه نشستہ بر رخانش گرک اندوہ
 ہمی شد در پیش پنہان رفیدا نگہبان گشتہ بر داماد شیدا
 نبود آگہ ازو رامین بیدل چنین باشد بعشق آئین بیدل
 رفیدا ہرچہ رامین گفت بشنید زبان بکشاد از رامین پیرسید
 بدو گفت ای چراغ نامداران چرا داری نشان سوگواران
 چہ ماند از کامہا کایزک ندادت چرا دیو آورد اندہ بیدات

چو بنمود از دلش مهر و وفا چهر ز یاران دور شد رامین بد مهر
 فرود آمد ز باره دل شکسته قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
 زمانی بر زمانه کرد نفرین که جانش راهمیشه داشت غمگین
 گهی در شهر و جای خویش رنجور گهی از خانمان و دوستان دور
 گهی با دوست کردن بردباری گهی بی دوست بودن زارداری
 همی گفت ای دل رنجور تاکی ترا بینم بسان مست بی می
 بچشم چه خزان و چه گلستان به پیشت چه بهار و چه زمستان
 همیشه تو به مست مست مانی که زشت از خوب و نیک از بدندانی
 چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی ز نادانی پسندی هرچه بینی
 جفارا چون وفا شایسته خوانی هوارا چون خرد بایسته دانی
 ز مستی بر یکی پیمان نمائی ز نادانی بهر تنگی برائی
 همیشه جای آسید زمانی کمین گاه سپاه اندهانی
 بلا در تو مجاور گشت و بندشست در امیدواری را فرو بست
 بگوراب آمدی پیمان شکستی مرا گفتی برستم می نرستی
 نه تو مستی که من نادان و مستم که با باک تو در کشتی نشستم
 مترس از من که من هنگام درزی کنم با درد نا دیدن صبوری
 مرا گفتی که رویار دگر گیر دل از مهر و وفا دوست برگیر
 دلا با جان من ز نهار خوردی مرا بر کام بد خواهان بگردی
 بامید تو از جانان بریدم بجای از یکی دیگر گزیدم
 کنون چون غرقه در دریا بماندی مرا در آتش هجران نشاندی
 نه تو گفتی مرا کند دوست برگرد چو برگشتم بر آردی زمن گرد
 نه تو گفتی که من باشم شکیدیا کنونت نا شکیدی کرد پیدا

چنان بد رام را پیوند گوراب که خوش دارد سبوتانو بود آب
چومی بد مهرگل رامینه میخوار بشادی خورد ازوتا بود هشیار
دل میخوار تا دارک بمی آز بسی رطل و بسی ساغر خورد باز
بفرجامش ز خوردن دل بگیرد ز مستی آزش اندر دل بمیرد
نخواهد می اگرچه نوش باشد کجا در نوش ویرا هوش باشد
دل رامینه از گل میبر گشته همان دیدار ویسه دیر گشته
بصحرای رفت روزی با سواران جهان چون نقش چین بود از بهاران
میان کشت لاله دید نازان میان شاخ بلبل دید سازان
زمین هم رنگ دیبای ستبرق بنگش و زرد و سرخ و سبز و ازرق
زیارانش یکی حور پریشان بنگشه داشت یکد سده بدو داد
دل رامین بیاد آورد ازان روز که پیمان کرد با ویس دل انروز
نشسته و یمن بر تخت شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
برامین داد یکد سده بنگشه بیادم دار گفتار این همیشه
پس انگه کرد نفرین فراوان بران کو بشکند از دست پیمان
چنان دل خسته شد آزاده رامین که تیره شد جهانش بر جهان بدین
ز چشمش تیره خون چندان بدارید که آن سال از هوا باران نبارید
جهان تیره بروشن چشم او بود که بر چشم آمدن سوزان دلش بود
سروشک از چشم آنکس بیدش بارک که انده چشم او را تیره دارد
نه بینی ابر تیره در بهاران که او را بیدش باشد سیل و باران
چونو شد یاد و یهه بر دل رام فزون شد باز مهر اندر دل رام
تو گفتی آفتاب مهر بانوی برون آمد ز میغ بد گمانی
چو آید آفتاب از ابر بیرون دران ساعت بود گرمش افزون

بخواند نامه من یا نخواند بداند زاری من یا نداند
 ببخشاید مرا از مهر گوئی کند با من بپاسخ مهر جوئی
 نباشد عاشقان را زین بتر روز که چشم نامه میدارند هر روز
 بشد روز وصال و روز خوشی که من بادوست کردم نازر کشتی
 کنون با او بنامه گشت گفتار و گر خسپم بود در خواب دیدار
 بماندم تا چندین روزی دیدم و زان پایه بدین پایه رسیدم
 چرا زهر گزاینده فخورم چرا در روز به روزی نه مردم
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی مگر چشم چندین روزی ندیدی
 روانرا روز مرگ کامرانی بسی خوشتر ز چونین زندگانی
 جهاننا خود ترا اینست پیشه که بر بیدل کنی خواری همیشه
 تو آن ابری که باری درد و زاری از و بر بیدلانت سنگ باری
 هر آن بادی که آید موی گلزار همی آرد بمن بر بوی گلزار
 چه بد کردم که او با من چندین است مگر باد تو با من هم بکین است
 بهاران خاک را بینم شگفته زمین را در گل و لاله گرفته
 بهار من زمن مهجور مانده چو جان پاک از من دور مانده
 همانا خاک در گیتی زمن به که او را نو بهارست و مرا نه

سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد و پیمان

چو رامین چند که با گل به پیوست شد از پیوند او هم حیر و هم مست
 بهار خرمی شد پژمریده چو بان دوستی شد آرمیده
 کمان مهر بانی شد گسسته چو تیر دوستداری شد شکسته
 طراز جامه دیبا به فرسود چو آب از چشمه خوشی بیالود

نه روی من ز عشقت گشت ز زین
 نه روی من ز عشقت گشت ز زین
 نه رود از هجر تو بر رخ کشادم
 نه رود از هجر تو بر رخ کشادم
 بجز تو نیست در گیتی مرا کس
 بجز تو نیست در گیتی مرا کس
 مرا دیدی ز پیش از مهر بانی
 مرا دیدی ز پیش از مهر بانی
 نه آنم من که تو دیدی نه آنم
 نه آنم من که تو دیدی نه آنم
 زدم بر رخ دودست خویش چندان
 زدم بر رخ دودست خویش چندان
 دهم آبش ازین دو چشم بلخواب
 دهم آبش ازین دو چشم بلخواب
 پندالم تا بنالد زیر بر مل
 پندالم تا بنالد زیر بر مل
 دو چشم من ز سرخی همچو لاله است
 دو چشم من ز سرخی همچو لاله است
 درخت رنج من گشتست بی بر
 درخت رنج من گشتست بی بر
 مرا دل دشمنست ای وای بر من
 مرا دل دشمنست ای وای بر من
 چه نادانم که از دل چاره جویم
 چه نادانم که از دل چاره جویم
 دل من گر نبود دشمن من
 دل من گر نبود دشمن من
 بران آتش دلم چون گشت سرکش
 بران آتش دلم چون گشت سرکش
 بدال ای دل که ارزانی بدینی
 بدال ای دل که ارزانی بدینی
 قضا ما را چنین کردست روزی
 قضا ما را چنین کردست روزی
 جهان دریا کدم از دیدگانم
 جهان دریا کدم از دیدگانم
 عدیل ماهیان باشم بدریاب
 عدیل ماهیان باشم بدریاب
 ز خونین جامه سازم بادبانم
 ز خونین جامه سازم بادبانم
 چو باد از من بود دریا هم از من
 چو باد از من بود دریا هم از من
 فرتامم به پیش دوست نامه
 فرتامم به پیش دوست نامه

نه بویت بود همواره نسیدم
 نه بویت بود همواره نسیدم
 نه اشک من ز جور گشت خونین
 نه اشک من ز جور گشت خونین
 نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
 نه سنگ از بهر تو بر دل نهادم
 نه زین گیتی هوای من توئی پس
 نه زین گیتی هوای من توئی پس
 کنون گر بدیدیم گوئی نه آنی
 کنون گر بدیدیم گوئی نه آنی
 که آنکه تیر بود اکنون کمانم
 که آنکه تیر بود اکنون کمانم
 که نیلوفر شد آن گلزار خندان
 که نیلوفر شد آن گلزار خندان
 نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
 نه نیلوفر نباشد تازه بی آب
 ببارم تا ببارد ابر بر گل
 ببارم تا ببارد ابر بر گل
 بدودر اشک من مانند زاله است
 بدودر اشک من مانند زاله است
 تن امید من مانند ست بی سر
 تن امید من مانند ست بی سر
 چرا چاره همی جویم ز دشمن
 چرا چاره همی جویم ز دشمن
 که خود بی چاره دل بر آب رویم
 که خود بی چاره دل بر آب رویم
 چنین عاشق نبودى در تن من
 چنین عاشق نبودى در تن من
 بلی باشد سزای سرکش آتش
 بلی باشد سزای سرکش آتش
 که هم در این جهان دوزخ به بینی
 که هم در این جهان دوزخ به بینی
 که من گریم همه ساله تو سوزی
 که من گریم همه ساله تو سوزی
 پس آنکه کشتی اندر وی برانم
 پس آنکه کشتی اندر وی برانم
 که همچون ماهیان همواره در آب
 که همچون ماهیان همواره در آب
 بباد سرو خود کشتی برانم
 بباد سرو خود کشتی برانم
 نباشد کشتیم را باد دشمن
 نباشد کشتیم را باد دشمن
 برو پیچیده خون آلوده جامه
 برو پیچیده خون آلوده جامه

بیا مختصت عشق از من دبیری
 برین پز سرده رخسار زریری
 بخون بر رخ نبشته گونه گونه
 حروف غم بخطهای نمونه
 چه رویست ایذکه رنگش چون زریر
 لبیرست
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت
 دلم با هر چه دروی بد همه سوخت
 مرا بر دل همیشه رحمت آید
 ز بس کز عشق ویرا زحمت آید
 اگر بی دانشی کرد این دل ریش
 چنیدن شد لاجرم از کرده خویش
 بدا روزا که بود این مهر بانوی
 بدرک از من دل و جان و جوانی
 گر این را خود من آوردم بگیهان
 سزای من بیس ست این داغ هجر
 چنیدن داغی که زو تا جاوهانی
 بماند بر روان من نشانی
 کجائی ای نگار تیر بالا
 مرا بین چون کمانی گشته دوتا
 تو تیری من کمانم در جدائی
 چو رفتی نیز با پیشم نیائی
 بلرزم چون بیدنیشم ز هجران
 چو کنجشکی که تر گردن ز باران
 به پیچم چون بیاد آرم جفایت
 ازان شمشاد قد زلف دوتایت
 دلی دارم بدستت زینهار
 ندید از تو مگر زنهار خواری
 دلت چون خواهد آزارش فزودن
 قرارش بردن و رنجش نمودن
 نه او بر تو چو مادر مهر بانست
 نه او مهر ترا چون دایگانست
 نه گیتی را بچشم تو همی دید
 ز چشم بد همی بر تو بدرسید
 نه دیدار تو بودش کام و امید
 نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
 نه بالای تو بودش سرو و شمشاد
 نه زان شمشاد جان او بدی شاد
 بنفشه بردو زلفت گه گزیدی
 طبرزد با لبانت گه چشیدی
 چرا با جان من چندین ستیزی
 چرا بیهوده خون من بریزی
 نه من آنم که بودم دلفروزت
 زخم ماه شب و خورشید روزت

بکوه اذدر چو سیلابی دونده بدشت اندر چو مغربیت رونده
 ببالا بر شدی همچون پلنگان بدریا در شدی همچون نهنگان
 به پای اوچه کهسار وچه هامون بچشم اوچه دریا وچه هامون
 به پشتش بر سوار آسوده در راه چندان بودی که همچون خفته برگاه
 بیابانرا چو نامه در نوشتی چو پرده بر آتش بر گذشتی
 براه اندر نه خوردش بود و نه خواب بدو هفته ز سرو آمد بگوراب

رفتن آذین وزاری کردن ویس بر فراق رامین

چو ویس دلبر آذین را گسی کرد بدرد و داغ دل مویه بسی کرد
 هران مردی که این مویه بخواند اگر با دل بود بیدل بماند
 کجا شد آن خجسته روزگار که بودی آفتاب اندر کنار
 مرا کز آفتاب آمد جدائی چگونه پیشم آید روشنائی
 برانم زین دو چشم تیره دورود که ماه و آفتابم کرد بدرد
 اگر نه آفتاب از من جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد
 منم بیدار و نالان زین شب تار که در شب بیدش باشد درد بیدار
 نکردم بد بکس تا بد نه بینم چرا اکنون ز بد روزی چنینم
 ز بخت بد دلم را هر زمانی تو پنداری در آید کاروانی
 دلی بسته بچندین گونه بیدار نتا بد خور درو و نه وزن باد
 دلم در غم همیشه ابر دارد از یرا زین دو چشم سیل باران
 بدرد ترسم از بس غم که در اوست بدرد نار چون پرگردش پوست
 به بندد ابر که که بر کشاید چرا ابر دلم چندین بپاید
 از یوا شد رخم هم رنگ دینار که گردد گشت زرد از آب بسیار

زشاهی بود موبد را یکی نام ترا بود از همه گیتی همه کام
 چو بر گنجش همه فرمان مرا بود بگنج اندر همه چیزی ترا بود
 تو بر خوردی ز گنج شاهوارش چنان از ساز و رخت بيشمارش
 ستوران جز گزیده نه نشستی کمرها جز گرانمایه نبستی
 نپوشیدی بجز دیبای صد رنگ ز چین آورده نیکوتر از رنگ
 نخوردی می جز از یاقوت رخشان چو مریخ از میان مهر تابان
 ز بت رویان ستاره پیش کارت چو ویسه آفتاب اندر کنارت
 چنین حال و چنین کار و چنین جای دل آویز و دل آرای
 یله کردی بدل بر ما چه بودت بجای این زیان چندست سودت
 نکردی سود و سرمایه نشانیدی نبردی هیچ و بی مایه بماندی
 قضا برداشت از پیش تو صد گنج کنون دانگی همی جوئی بصد رنج
 چه نادانی که این مایه ندانی که از بسیار نیکی پر زیانی
 بدل داری زهر چیز یی یکی چیز چنانکه از زر بدل دارند ارزیز
 بجای میم ناب و زر خود روی بدل دارد زمانه آهن و روی
 بجای ناز و مهرت رنج و کینه بجای در خوشاب آبگینه
 بجای آب زویت آب جو بست بجای مشک نابت خاک کو بست
 عجب دارم اگر تو هوشمندی چندین بد خویشتن را چون پسندی
 گلی کو با تو بسیاری نباید بدینسان دل در بستن چه باید
 گلی به یا گلستانی شگفته گلش نیکوتر از ماه دو هفته
 گلی به با گلستانی پر از گل همه پیرامنش خیری و سنبلی
 چو آذین سر بسر پیدام بشنید همانکه با پای تند بگریزید
 بدالا و به پهنا کوه پیکر برفتار و به پویه باک صرصر

پس آنکه خواند آذین را برخوبیش
 بدو گفت ای مرا شایسته چون خویش
 اگر بودی توتا امروز چاکر
 ازین پمس باشی آزاده برادر
 بجای اندر ترا انداز باشم
 به مهر اندر ترا همراز باشم
 ترا خواهم فرستادن برامین
 مرا در خور ترا جان و جهان بدین
 و فرزندی مرا رامین خداوند
 عزیز دل خداوند امت و فرزند
 مکن در ره درنگ و زود بشتاب
 چو سنگ منجذیق و تیر پرتاب
 که من زین پمس براهت چشم دارم
 گهی روز و گهی ساعت شمارم
 چنان کن کت نه بیدند دوست و دشمن
 برامین بر پیام و نامه من
 درودش ده زمن بیدش از ستاره
 بگو ای نا کس زنهار خواره
 من از تو بد کنش آن رنج دیدم
 که درک مرگ را صدره چشیدم
 فرامش کردی آن سوگند و زنهار
 که خوردی با من و کردی تو صد بار
 چه آن سوگند و چه باک گذاری
 چه آن زنهار و چه ابر بهاری
 تو آن کردی برین مسکین دل من
 که هرگز نه کذد دشمن بدشمن
 یگا یک هرچه کردی پیشت آیه
 بجای کت نیاید کس بغریاد
 تو پنداری که کردی با من این بد
 بجان من که کردی باتن خود
 نشانه شد روانش سر زنش را
 چو بگزید از کذشها این کنش را
 کجا این بد به نیکت بر شمارند
 چرا از دوستان دل بر گرفتی
 مرا چون ازدها بر جان گزیدی
 چرا از دوستان دل بر گرفتی
 کجا یایی تو چون من دوستداری
 چرا از دوستان دل بر گرفتی
 بخوشی چون خرامان جایگاهی
 مرا چون ازدها بر جان گزیدی
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی
 چو مروشاه جان محکم پناهی
 زمین دز شغ بهر کامی رسیدی
 چو مروشاه موید شهر یاری
 چو مروشاه جان محکم پناهی
 زمین دز شغ بهر کامی رسیدی

درود از من بدان پیروزگر شاه درود از من بدان بیدادگر ماه
 درود از من بدان تاج سواران درود از من بدان رشک بهاران
 درود از من بدان ماه مومن بوی درود از من بدان سرو سخن گوی
 درود از من بدان یار جوانم درود از من بدان سرو روانم
 درود از من بدان کورا درود است مرابی او دودیده چون دوزخ است
 درود از من فزون از هر شماری که داند یا شمارد هوشیاری
 فزون از ریک کهسار و بیابان فزون از قطره دریا و باران
 فزون از رستنی بر کوه و صحرا فزون از جانور بر خشک و دریا
 فزون از روزگار دین دوران فزون از اختران بر چرخ گردان
 فزون از گونه گونه تخم عالم فزون از نر و ماده نسل آدم
 فزون از پر مرغ و صوی حیوان فزون از حرف دفترهای گیهان
 فزون از فکرت و اندیشه ما فزون از وهم و فهم و پدیده ما
 ترا با بخت فرخ آشنائی مرا از ماه رویت روشنائی
 ترا از من درود جاودانی مرا از تو وفا و مهر بانی
 هزاران بار چونین باد چونین دعا از من به بخت نیک رامین

فرستادن ویس نامه را

برامین بدست آذین

نویسنده چو از نامه به پرداخت بجای آورد هر چاری که بشناخت
 چو مشکین کرد مشکین نوک خامه ز نوک خامه مشکین کرد نامه
 گرفت آن نامه را و بسه ز مشکین سه جا کردش ز بوی زلف مشکین
 بیک فرسنگ بوی نامه ویس همی شد همچو بوی جامه ویس

کشاده کن بما بر راه دیدار کجا خود بسته گرد راه تیمار
 همی تا باز بینم روی آن ماه نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
 بجز مهر منش تیمار منمائی بجز عشق منش آزار مغزای
 وگر رویش نخواهم دید ازین پس مرا بی رویش از جان و جهان بس
 خدایا جان من بستان بدو ده که من بی جان و آن بت باد و جان به
 نگارا چند نالم چند گویم بزاری چند گریم چند مویم
 نگویم بیش ازین در نامه گفتار وگرچه هست صد چندین سزار
 نباشد گفته بر گوینده تاوان چو مایه کم بود سونش فراوان
 بگفتم هرچه دیدم از جفایت ازینجا در تو دانی با خدایت
 اگر کردار تو با که بگویم بموید سنگ با من چون بمویم
 ببخشاید مرا سنگ و دلت نه بگاه مردمی سنگ از دلت به
 مرا چون سنگ بودی این دل دست فولاد گشت و سنگ بشکست
 درود از من بران شمشاد آزاد که دارد در میان پوشیده پولاد
 درود از من بدان یاقوت سفته که دارد سی گهر زبرش نهفته
 درود از من بدان عیار نرگس که دارد مر مرا از خواب مغلس
 درود از من بدان باغ شگفته که دارد خانه صبرم کشفته
 درود از من بدان شاخ صنوبر که دارد شاخ بختم خشک بی بر
 درود از من بدان ماه دو هفته که دارد ماه بخت من گرفته
 درود از من بدان گلبرگ خندان که دارد مر مرا همواره گریان
 درود از من بدان فرخنده لاله که دارد چشم آگنده بزاله
 درود از من بدان دو رسته گوهر درود از من بدان دو خوشه عنبر
 درود از من بدان دیدای رنگین درود از من بدان مهتاب سنگین

نامهٔ دهم در دعا کردن و درود گفتن

دلی پر آتش و جانی پراز درد تنی چون صوی بر خساری زران دره
 برم هر شب سحر که پیش دادار بمالم پیش او بر خاک رخسار
 خروش من بدرد پشت ایوان فغان من ببدن راه کیوان
 چنان گریم که گرید ابر آزار چنان نالم که نالد کبک کهسار
 چنان جو شمش که دریا جوشد از باد چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
 باشک از شب فرو شویم سیاهی بیا غارم زمین تا پشت ماهی
 چنان از حسرت دل بر کشم آه کجا ره گم کند بر آسمان ماه
 ز بس کز دل کشم آه جهان سوز ز خاور بر نیارد آمدن روز
 ز بس گزجان بر آرم دود اندوه ببدن ابر تیره کوه تا کوه
 بدین خواری بدین زاری بدین درد مژه پر آب گرم و روی پر گرد
 همی گویم خدایا کردگارا بزرگا کامگارا بردبارا
 تو یار بیدلان و بی کسانیا همیشه چاره بی چارگانیا
 نیارم گفت راز خویش باکس مگر با تو که پشت من توئی بس
 همی بینی که چون خسته روانم همی بینی که چون بسته زبانم
 زبانم با تو گوید هرچه گوید روانم از تو جوید هرچه جوید
 توده جان مرا زین غم رهائی تو بردار از دلم داغ جدائی
 دل آن سنگدل را نرم گردان بتاب مهر لختی گرم گردان
 بیاد آور دلش را مهر دیرین پس انگه در دلش کن مهر شیرین
 یکی زین غم که من دارم برو نه که باشد بار او از هر کسی مه
 بفضل خویش ادرا زی من آور و یا زنده مرا نزدیک او بر

کز آن از چنگ گریز من بچستی
 چو این نامه بخوانی زان بیدار
 کز آن از خواب خوش بیدار گشتی
 من آن یارم چنان بر تو نیازی
 من آن یارم چنان بر تو گرامی
 کز آن نامه همی باید نوشتن
 در آن شهری که بودم شاه و مهتر
 مرا ببینید هر کو هوشیارید
 مرا ببینید و دل در کس مبنیدید
 مرا ببینید و بس هوشیار باشید
 نگارا خود ترا زین سرزنش بس
 چگوید هر که این نامه بخواند
 مرا گوید عفا الله ای وفا دار
 ترا گوید جزا الله ای جفا جوی
 رسید این نامه دلبر به پایان
 بنالیدم بسی از روز گاران
 عتابم با تو هرگز سر نتابد
 همی تا با تو گویم یاره گفتار
 شوم فریاد خوانم بر در آن
 از خواهم نه از تو روشنائی
 درمی کو بست بر من او کشاید
 بدم دل ز هر چیزی زرو نه
 چو گریز اندر که بین من نشستنی
 که بخت خفته بود و عشق بیدار
 منت خفته بدم تو مار گشتی
 که کردم با تو چندان دلنوازی
 که کردم با تو چندان شک کامی
 برین بیچارگی خرمند گشتن
 ز بخت بد شدتم خوار و کهتر
 دگر مهر کسان در دل مکارید
 بیاری هیچ کس را نه پسندید
 ز مهر نا کسان بیزار باشید
 که باشد در جهان نام تو ناکس
 وزین نامه نهان من بدانند
 که چندین جست مهر بیونفا یار
 که خود در وی نبود از مردمی بوی
 مرا با تو سخن مانده فراوان
 هنوز این نیستم یک از هزاران
 وزین گفتار کامم بر نیابد
 شوم لا به کنم در پیش دادار
 که نه حاجب بود ویرانه دربان
 زرد جویم نه از تو آشنائی
 کشایند جزا و هم کس نشاید
 که او از هر چه در گیتی مرا به

جفا نامه نهام نام نامه که بروی خون همی بارک زخامه
 ز بس کز دیده خون دل گریستم هر آن حرفی که بنوشتم به شستم
 چو یاد آید سرا آن بیوفائی که من دیدم ز تو روز جدائی
 ز هفت اندام من آتش برافروخت قلم ها را در انگشتم همی سوخت
 چوبی تدبیر و بیچاره ماندم ز دیده بر قلم باران فشاندم
 بیدین این حرفهای پزمریده همه نقطه برایشان خون چکیده
 بدین چاره رهاخیزم قلم را نوشتم قصه جان دژم را
 خط نامه چو بخت من میاهست همه نونش چو پشت من در تاهست
 جهان حلقه شده بر من چو میمیش امید من شکسته همچو جیمیش
 مرا چون لام نامه قدّ دوتا است ترا همچون الفها قامت راست
 من وتو هر دو خوابم مست و خرم بسان لام الف پیچیده در هم
 همی گروم که از پیشم گذر نیست سر ازین کوی بن خسته خبر نیست
 سر نامه بنام کردگار است خداوندی که بر ما کامگار است
 در مهر تو بر من او کشاد است وفا در جان من هم او نهاد است
 بکار خویش داور کردم او را و با نامه شفیع آوردم او را
 اگر دانی شفیع و داورم را ببخشا این دل بی یاورم را
 ندارم من شفیع از ایندم پیش نخواهش گرفتون از نامه خویش
 بخوان این نامه با زنهار چندین نگر تا دیده آزار چندین
 تو از من پیش ازین زنهار جستی چو باغم را همی گلنار جستی
 اگر من سر در آوردم بکامت پذیرفتم ز هر گونه پیامت
 تو نیز اکنون ممکن محکم کمائی بدل یاد آر مهر سالیانی
 چو این نامه بخوانی زان بیدیش که نازم گرگ بود و جان تو میمیش

منم زین آه سرد و چشم گریان بمانده در میان برف و باران
 چو من هست آن نگار مهر پرور و یا دل برگرفت از مهر یکسر
 چو نامم بشنود شادی فزاید و یا از بیوفائی خشمش آید
 بپر بادا پیام من بران ماه که بپریدش قضا از من بناگاه
 بگو ای رفته مهر من زیادت میان مهربانان شرم بادت
 چنین باشد وفا و مهربانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
 جوانمردی همی ورزی بگیهان جوانمردان چنین دارند پیمان
 هزاران دل بدیدم از جفا ریش ندیدم در جهان دل چون دل خویش
 جفا باشد بعشق اندر بدر زین که پاداشی بود مهر مرا کین
 نپرسی از کسی نام و نشانم نه بخشائی برین خسته روانم
 نه برگیری ز من درد جدائی نه حال خویش در نامه نمائی
 ندانم مر ترا دل بر چه همانست مرا باری بکام دشمنان است
 چندان گوشم بدر چشمم برا هست تو گوئی خانه ام زندان و چاه هست
 اگر مرغی به پرد ای دلاری دل مسکین من بر پرد از جای
 دل من زان رخ طائوس بیکر کبوتر وار شد همچون کبوتر

نامه نهم در صفت نامه

نوشتن در بی رحمی معشوق

نگارا سرو قدا ماه رویا بهشتی پیکرا زنجیر سویا
 ز بی رحمی مرا تاکی نمائی دریغ دوری و درد جدائی
 بجان تو که این نامه بخوانی یکایک حالهای من بدانی
 مداد و خون دل در هم سرشتم پس آنکه این جفا نامه نوشتم

ز نیک و بد چه خواهد کرد با من بکام دوستان یا کم دشمن
 ز من خوشنود باشد یا دلزار جفا جو بست بر من یا وفا دار
 ز من یاد آورد گوید که چون باد نسبی کو سال و مه دارد مرایان
 نه کس پرسد که چو نی چيست حالم بدل در دارد امید وصالم
 گر از حالم نپرسد آن دلغروز من از حالش همی پرسم شب روز
 همانست او که من دیدم همانست همان سنگین دل نامهربانست
 همان گل روی گلچهره نگار است همان خونریز و خونخواره سوارست
 اگر چه او مرا ناشاک خواهد بجان من همه بیداد خواهد
 من او را شاک خواهم جاودانه شده ایمن ز بیداد زمانه
 چه آنکه از دلبرم آگاهی آرد چه آنکم مرذگان شاهي آرد
 من آنکس را چو چشم خویش دارم که چشمش دیده باشد روی یارم
 چو گوید شادمان دیدم فلانرا من از شادی بدو بخشم روانرا
 غم هجران بروی وی گسارم ز بهر دوست او را دوست دارم
 هران بادی کزان کشور بر آید مرا چون جان شیرین در خور آید
 بدانم من چو باشد باد خوشبوی که شاک و تند رسته است آن پر بروی
 مرا از زلفش آرد بوی سنبلیل چو از رخسار او بوی می و گل
 بر آرم سرد بادی زین دل ریش نمایم باد را حال دل خویش
 الا ای خوش نسیم نو بهاری تو بوی زلف آن بت روی داری
 ز بوی زلف اویم شاک کردی ولیکن بر دام بیداد کردی
 همی گوید دل مسکین من رای که بوی زلف از دیدی دگر جای
 بگو چون دیدی آن سرو سهی را که دارد در بلا جان رهی را
 خبر داری که چونم در جدائی بریده از خور و خواب آشنائی

عجب دارم که بر من چون بسندی چندين زاري و چندين مستمندی
 بچندين کز تو بينم رنج و آزار دلم ندهد که نالم پيش دادار
 بتوسم از قضای آسماني نيارم کرد بر تو دل گراني
 ز بس خواري که هجر آرد برويم ز دل تنگی همي مایه بگويم
 ترا بی من مبادا شادمانی مرا بی تو مبادا زندگانی

نامه هشتم در ضعیفی نمودند

و خبر دوست پرهیدن

دای دارم بداغ دوست بریان گوا بر حال او دو چشم گریان
 تزی دارم بسان سوی باریک جهان بر چشم او چون کوی تاریک
 چو روز پاک بر من تیره گون گشت شدم از تیرگی بنگر که چون گشت
 بگیتی چشم انکه روز بیدند که آن رخسار جان افروز بیدند
 نگارا تا تو گشتی کاروانی زهر کاری گزیدم دیدبانی
 براهت من همیشه چشم دارم گهی روز گهی ساعت شمارم
 براهت من همیشه دیده بانم تو گوئی باز خواه کاروانم
 بمن بر نگذرد یک کاروانی که از حالت نپوسم زو نشانی
 همی گویم که دید آن بیوفارا که نشناسد بگیتی جز جغارا
 که دید آن ماه روی داستانرا که جز فتنه نیامد زو جهانرا
 که دید آن ماه روی لشکری را که یزدان آفریدش دلبری را
 خبر دارید کن دلبنده چونست کم سمت امروز مهرش یا فزونست
 خبر دارید کو در دل چه دارد بمن بر رحمت آرد یا نیارد
 دگر با من خورک زنهار یا نه مرا با او بود دیدار یا نه

تضا خفته درو و بخت بیدار بد اندیش اندک و امید بسیار
جهان این کار دارد جاودانه خوشی برد به شمشیر زمانه
ترا از چشم من ناگاه ببرید دل من زان بریده خون ببارید
ازیرا خون همی بارم ز دیده که خون آید ز اندام بریده
مرا بی روی تو ناله ندیم مت دریغ هجر در جانم مقیم است
بدرک من همه همسایگانم فغان بر داشتند از بس فغانم
همی گویند ازین ناله بیاسای دل ما سوختی بر ما بخشای
بگیتی عاشقان بسیار دیدم نه چون تو مستمند و زار دیدم
ندانم آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
مرا بگذاشت آن بت روی جانان چو باد و آتشی اندر بیدبان
مرا تنها بماندی در بخواری چو خان ره گذر مرد گذاری
نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد که شد اندر سفر یار دگر کرد
اگر نالم همی بر داک نالم که این است از جفای دوست حالم
دلیم گوید مرا از بس که نالی بناله زیر نالان را حمالی
به تخت کامرانی بر نشسته چو نخچیریم بچنگ یوز خسته
اگر زین آمد ای عاشق ترا درد که یارت در سفر یاری دگر کرد
ندانستی که یارت هست خورشید همه کس را بخورشید است امید
گهی نزدیک باشد باتو که دور ترا و دیگرانرا زو رسد نور
نگارا من ز دل تنگی چنانم که خود باتو چه میگویم ندانم
بسان مادر گم کرده فرزند ز غم بر دل دود کوهی دماوند
چو دیوانه بدشت و کوه پویان زهر سودر جهان فرزند جویان
ندارم آگهی از درد و آزار و یا ناگاه مرا بر دل گزند مار

بدین غم در خورم چندین وزین پیش و لیکن مغلصی آرد فرا پیش
 گهی خوناب و گاهی خون بگیریم چو زین هر دو بماند چون بگیریم
 هران روزی که زین هر دو بمانم بجای خون بیارد دیدگانم
 مرا چشم از پی دیدنت باید و گر دیده نباشد بی تو شاید
 بگیریم تا کنم هاسون چو دریا بذالم تا کنم چون سرمه خارا
 عفا الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چندین هستند یارم
 نه چون صبراند عاصی گشته بر من و یا چون دل سرا بد خواه و دشمن
 بچونین روز جوید هر کسی یار مگر یاران ز من گشتند بیزار
 اگر صبرامت با من نیست هم پشت و گر بختست خود بختم سرا کشت
 مرا دل در بلا ماندت ناکام کزون صبرم بدل کردت پیغام
 که من صبرم یکی شاخ بهشتی مرا بردی و در دوزخ بکشتی
 دلا تو دوزخی در آتش و دود از یرا من ز تو بگیر ختم زود
 دلا تا جان تو بر تو وبال است مرا از صبر ورزیدن محال است
 نخواهم روی صبرم را که بینم بهل تاهم به بی صبری نشینم
 بهر دردی که باشد صبر نیکوست بچونین درد صبر از عاشق آهوست
 تو از من رفقه یار دلازم مرا نیکو نباشد صبر و آرام
 اگر خرسند کردم بر جدائی زمن باشد نشان بیوفائی
 من اندر کار تو کردم دل و جان تو دانی هر چه خواهی کن بدیشان
 هران عاشق که کار مهر ورزد دوصد جان و جهان پیشش چه ارزد
 چندین باید که باشد مهربانی چندین باید که باشد در ستکانی
 اگر درد من از جور تو زاید همی تا آن فراید این فراید
 به نیکمی یاد باد آن روزگاری که بود اندر کنارم جونتو یاری

بود مهر دل مردم چو گوهر ازو پرمایه تر باشد نکو تر
 بگردد مهر تو با دلبر تو چنان چون رنگ تو در گوهر تو
 بگرداند گهر چون نو بود رنگ چه آن گوهر که بی رنگست و چه
 هزار اختر نباشد چون یکی خور نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 نه هر آرام چون آرام پیشین نه هر یاریست چون یار نخستین
 هزاران یار همچون یار پیشین تو بر یار گزیده هیچ مگزین
 نه من یابم چو تو یار دلازار نه تو یابی چو من یار وفادار
 نه من بتوانم از تو دل بریدن نه تو بتوانی از من سر کشیدن
 بمهر اندر تو ماهی من چو خورشید تو با من باشی و من با تو جاوید
 ترا باشد هم از من روشنائی بسی گردی و هم بازی من آئی
 بدان منگر که از من دور گشتی چنین تابنده و پر نور گشتی
 کنون ای سنگدل برخیز و باز آمی مراک خویشتن را رنج منمای
 که من با تو چنان باشم ازین پی که دانش باروان و وشي با می
 نراقت قفل سخت آمد روانرا بجز دیدار تو نکشاید آنرا
 مخور زین روزگار رفته تشویر وفا و مهر پروردن ز سر گیر
 چه باشد گر شدی در مهر باز آمی نهال دوستی ببری از جای
 چو ببری دگر باره فرو کار که پیوسته نکوتر آورد بار

نامه هفتم در ذکر جدائی و گریستن

الا ای ابر گرینده بنوروز بیا گریه ز چشم من پیامور
 اگر چون اشک من بارند باران جهان گردد بیک باران ویران
 همی بارم چندین و شرمسارم همی خواهم که صد چندین ببارم

ترا دل چون دهد یارا نگوئی
 نه بمس بود آنکه از پیشم برفندی
 که چون دشمن جفای دوست جوئی
 مرا این آگهی بشنود بایست
 گرم مرگ آمدی از پیش شایست
 منم آن کز تو دیدستم چندین کار
 منم بی تو چندین غمخوار گشته
 توئی بی من نشسته با دگر یار
 نه تو آنی که بر من فتنه بودی
 چو برگادی همی پژمرده بودی
 نه من آنم که جانم باز دادم
 ترا با بخت فرخ ساز دادم
 نه توانی که جز یادم نخوردی
 همی از خاک پایم سرمه کردی
 همانم من که خورشید تو بودم
 بگیتی کام و امید تو بودم
 همانم من که بودم جفت جانت
 کجا بی من نبودم این جهانم
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی
 ز تو کین است و از من مهر بانی
 چرا با من بدل انباز گشتی
 چه بد کردم که از من باز گشتی
 مگر آسان بریدی راه تیمار
 کجا از مهر من بودی سبکبار
 تو در دریای هجرم غرقه بودی
 ز موج غم بسی زنج آزمودی
 دلتم با یار دیگران به پیوست
 کجا غرقه بهر چیزی زنده است
 چه باشد گر تو یار نو گرفتی
 نیاید مر مرا زین بمس شگفتی
 بساکس کو خورد سرکه بخوان بر
 نهاده پیش او حلوائی شکر
 وصال من ترا خوش بود چون می
 تو مخموری و از من سر نتابی
 اگرچه گشته از من برین سان
 چو جان باشد گزیده یار پیشین
 وگر نو کرده نو را نگهدار
 گهن را نیز بدهوده میازار

عجب آنکه از تو چندین رنج بیستم نه فرمایم همانا آهینم
 مرا گویند مگر بی کز گریستن چو موئی شد بباریکی تواتن
 کسی باشد چندین کز مهر خویش شود نو مید از دیدار رویش
 حسودا تو مگر آگه نداری که در باران بود امیدواری
 بهار آید چو باره ابر بسیار مگر باز آید از باران من یار
 بهار آید گم بروی گلغشان چو باز آید کدم بروی دل افشان
 بهجرش بر فشانم در و مرجان بوصلش بر فشانم دیده بر جان
 اگر روزی کند یکروز دادر خوشا روزا که باشد روز دیدار
 اگر جانی فروشدم بصد جان برانشانم دوصد جان پیش جانان

نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن

نگارینا ز پیش من برفتی چه گوئی تا چه فرمائی شگفتی
 بدردی آب من باره براندی مرا در شهر بیگانه بماندی
 نکردی هیچ رحمت بر غریبان چو بیماران بماندی بی طبیبان
 کز من دانم که خود یادم نیاری که هم بد مهر و هم بد زینهار
 نبخشائی نه از یزدان بترسی ز حال خستگان هرگز نپرسی
 نگویی حال آن بیچاره چونست که بی من در میان موج خونست
 چندین باید وفا و مهر بانی که من بی تو بمیرم تو ندانی
 بکه نالم بگویا از تو نالم که من بی تو بزاری برچه حال
 پدید آمد مرا از درد هجران که عاشق هست با جان همچه و بیجان
 بگیتی عاشقی بی غم نباشد خوشی و عاشقی با هم نباشد
 همی سخت آیدم کز تو بنالم بنالم تا شوی آگه ز حال

ممکن چندین ستم جاننا برین دل
 بدم من نیز همچون تو نیازی
 نباشد دوستی را هیچ خوشی
 نه بس جان مرا درد جدائی
 بکشتی بر فلک بردی تن خویش
 تو چون من مردمی تو نه خدائی
 اگر هستی تو چون خورشید والا
 دلای همچو دلت خواهیم زیزدان
 خداوند چندین دل رسته باشد
 رخی بیدم ترا چون باغ رنگین
 دریغ آید مراکت دل چندین است
 اگر تو هجر جوئی من نجویم
 وفا کارم اگر تو غدر کاری
 وفا را زاک مادر چون مرا زاک
 دل من کرد با من گر جفا کرد
 فسانه کرد اورا لاجرم زه
 همی زن تا نگوید کس چرا کرد
 اگر خوانند آرش را کمان گیر
 تو اندازی بجان من زگوراب
 ترا زید نه آرش را سواری
 جفا سفته کنی از راه چندین
 دلم کردی ز درد هجر قارون
 که ما هر دو ازین خاکیم وزین گل
 نکردم با تو چندین سرفرازی
 چو باشد دوستی باعجب کوشی
 که نیش درد بیزاری نمائی
 زعجب آتش زدی در خرمن خویش
 مرا چندین جفا تاکی نمائی
 شبانگه فرود آئی زبالا
 سیاه و سرکش و بد مهر و نادان
 جهان از دست این دل خسته باشد
 دلای بیدم ترا چون کوه سنگین
 بگاه بیوفائی آهذین است
 وگرتو مرد گوئی من نگویم
 من آب آرم اگر تو آتش آری
 جفا را زاک مادر چون ترا زاک
 بلا بخرد و خود را در بلا کرد
 نکو کردی بترکس بر کسان به
 بلا بخرد و جانوا در بها کرد
 که از ساری بمرو انداخت یک تیر
 همی هر ساعتی صد تیر پرتاب
 که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری
 چه بی رحمت دلای داری چه ^{سنگین}
 رخم کردی ز خون دیده جیحون

ترا دیدم که چون بر می زدی آه ز آهت بر فلک گشتی سیه ماه
 ز خواری همچو خاک راه بودی بکام دشمن و بد خواه بودی
 چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب چو دریا بود چشم تو ز بس آب
 هران روزی کزین هر دو بمانم بحالم خون ببارد دیدگانم
 هران روزی که تو کمتر گرتی جهانرا دجله دیگر گرتی
 کنون افزون تر از جمشید گشتی مگر همسایه خورشید گشتی
 مگر آن روزها کردی فراموش که بودی تو چنان بی صبر و دیهوش
 و یا آگاه گشتی از نهانم که من بر تو چگونه مهر بانم
 مگر رنجی که دیدی رفت از یاد کجا بر من کشیدی دست بیداد
 چرا با من به تلخی همچو دوشی چو با هر کس به شیرینی چو نوشی
 همه کس را همی خوبی نمائی مرا باری همه زشتی فزائی
 تو با صد گنج پیدروزی و نازی بچندین گنج شاید گر بنازی
 چه باشد گر تو نازی از تن خویش نیاز من بتو از ناز تو بدیش
 بتو نازم که تو زیبای نازی بسازم با تو گر با من بسازی
 ولیکن گرچه رویت نو بهازست همیشه بر رخانت گل ببار است
 بهار خرمی با کس نماند جهان روزی دهد روزی ستاند
 مکش چندین گمان بر دوستانت که ناگه بشکند روزی گمانت
 اگر بر تیر داری جعبه ناز همه تیرت بیک عاشق میداند
 مکن بر من تو چندین جور و خواری کجا روزی مکافاتش بیاری
 مرادل خون کباب است ای پری چهر فگنده روز شب در آتش مهر
 بهل تا باشد این آتش فروزان کبابی را که بپرشتی مسوزان
 مکن کاری که من با تو نکردم مبر آنم که من پیشت نبردم

ترا در دل درخت مهربانی بچه ماند بگلزار خزان
 برهنه گشته و بی بار مانده گل و برگش برفته خار مانده
 همی دارم امید روزگاری که باز آید ز مهرت نو بهاری
 وفا باشد خجسته برگ و بارش گل صد برگ باشد خشک خارش
 دو چندان کز من است امیدواری ز تو بیدم همی نومیدکاری
 منم چون شاخ تشنه در بهاران توئی همچون هوای ابرو باران
 منم درویش با درد و بلا جفت توئی قارون بی بخشایش زفت
 همی گریم بدردت زین بتر نیست که جز گریه مرا کاری دگر نیست
 چه بیچاره بود آن سوگواری که جز گریه ندارد هیچ کاری
 چو بیمارم که در زاری و سستی ببرد جاننش امید تندرستی
 چندان مرد غریبم در جهان خوار بیداد شهر و بوم خویش بیمار
 نشسته چون غریبان بر هر راه همی پرسم ز حالت گاه و بیگاه
 همی گویند ازو امید بردار که امید تو نومیدی دهد بار
 همی گویم بیاسخ تا بجاوید بامیدم بامیدم بامید
 نه برم از تو امید ای نگارین که تا از من ببرد جان شیرین
 مرا تا عشق صبر از دل براندست برین امید جان من بماند است
 نسوزد جان من یکباره در تاب که امیدت زند گه گه برو آب
 گر امیدم نماند رای جانم که بی امید یک ساعت نمانم

نامه پنجم در جفا و سرزنش کردن

و بزرگی معشوق

ترا دیدم که چونین کش نبودی چنین تندرست و چنین سرکش نبودی

اگر یکروز با دلبر خوری نوش
 کئی تیمار صد ساله فراموش
 نه ای دل تو کمی از باغبانی
 نه مهر تو کم است از گلستانی
 نه بینی باغبان چون گل بکار
 چه مایه غم خورد تا گل برآرد
 بروز و شب بود بلیخورد و بلیخواب
 گهی از بهر او خوابش رسیده
 گهی از خار او دستش خلیده
 بامید آن همه تیمار بیند
 که تا روزی برو گل بار بیند
 نه بینی آنکه دارد بلبلی را
 که از بانگش طرب خیزد دلی را
 دهد او را شب و روز آب و دانه
 کند او را ز عود و ساچ خانه
 بدو باشد همیشه خرم و کش
 بران امید کوبانگی کند خوش
 نه بینی آنکه در دریا نشیند
 چه مایه زرنهیب و رنج بیند
 همیشه بلیخور و بلیخواب باشد
 میان موج و پاک و آب باشد
 نه با این ایمنی دارد نه با آن
 گهی از مال می ترسد گه از جان
 بامید این همه دریا گذارد
 مگر سودی بیابد ز آنچه دارد
 نه بینی آنکه گوهر جوید از کان
 بکان در آزماید رنج چندان
 نه شب خمید نه روز آرام یابد
 نه روزی رنج او انجام یابد
 همیشه سنگ و آهن بار دارد
 همیشه کوه کندن کار دارد
 بامید این همه آزار یابد
 بران تا گوهری شهوار یابد
 اگر کار جهان امید و آرز است
 همه کس را برین هردو نیاز است
 همیشه تا برآید ماه و بخورشید
 مرا باشد بوصل یار امید
 مرا در دل درخت مهربانی
 بچه ماند بسرو بوستانی
 نه شاخش خشک گردد روز سرما
 نه برگش زرد گردد روز گرما
 همیشه سبز و نغمز و آبدار است
 تو پنداری که هر روزش بهار است

فرو کشتم بدل در آتش آز نهادم سر به بخت خویشتن باز
 من آن مرغم که زیرک بود نامم بهر دو پای افتاده بدامم
 بدان بازارگان دریا نشیند که سودش گوهر شهوار بیند
 بدل یکتا دري را رخت بستم چو بازارگان بدریا در نشستم
 درازست از بگویم سرگذشتم که چون بود و چگونه غرق گشتم
 بموج اندر کفونم بیم جانست ندیده سود و سرمایه زیانست
 همی خوانم خدای خود بزاري همي جویم ز دریا رستگاري
 اگر رسته شوم زین موج منکر دگر ره نسپرم دریای دیگر
 من اندر هجر تو سوگند خوردم که دیگر گرد بد مهران نگردم
 بیاری دل نه بدم در دگر کس خدای هر دو گیتی یار من بس

نامهٔ چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست

چه خوش روزی بود روز جدائی اگر باوی نباشد بی وفائی
 اگرچه تلخ باشد فرقت یار درو شیرین بود امید دیدار
 خوشست افدوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید باز دیدن
 وصال دوست را آهوست بسیار عتاب و ناز و خشم و جنگ و آزار
 بتر آهوبه عشق اندر ملاهست یکی میوه که شاخ او وصالست
 فراق دوست سر تا سر امید است ز روز خرمی دل را نوید است
 دلم هر گه که بی صبیری سگالد ز تنهائی و بی یاری بنالد
 همی گویم دلا گر رنج یابی روا باشد که روزی گنج یابی
 چو دی ماه فراق ما سر آید بهار و صلت و شادی در آید
 چه باشد گر خورم صد سال ندمار چو بینم دوست را یکروز دیدار

مرا تا مهرت ایدون یاد باشد کسی دیگر ز من چون شاه باشد
 دل مسکین من گوئی که خانست بخان اندر ز مهرت کاروانست
 اگر ایشان نه پردازند خانرا نباشد جای دیگر کاروان را
 تنم چون موی گشت از رنج برهن دلم چون سنگ سد از صبر کردن
 بسنگ اندر نگارم مهر دیگر که گردد تخم و رنجم هر دو بی بر
 نگارا گرچه از پیشم تو دوری سرم را چشم و چشم را تو نوری
 بنادانی مجوی از من جدائی که در گیتی تو خود با من سزائی
 منم آزار تو نوروز خرم هرائینه بود این هر دو با هم
 توئی کبک جفا من کوه اندوه بود همواره جای کبک در کوه
 کنار هست چون دریای پر آب دهانم چون صدف پر درخوشاب
 ندانم چون شدی از من شکیدا که نشکیدی صدف هرگز دریا
 تو مرر جویباری چشم من جوی وطن گه بر کنار جوی من جوی
 گل سرخی نگارا من گل زرد تو از شادی شگفتی و من از درد
 بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه که در باغ این دو گل با همدگر به
 نگارا بی تو قدری نیست جانرا چو جانرا نیست چون باشد روانرا
 تنم بید خواب مانده گاه و بیدگاه دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
 مرا گویند شو یار دگر گیر گراو گیرک ستاره تو قمر گیر
 مرا کز مهربانان نیست روزی چرا جویم ازینشان دلفروزی
 همین مهری که ورزیدم مرا بس ازین پمس من نه ورزم مهر باکس
 چنان نیکو نیامد رنگم از دست که باید نیز پایم را درو بست
 وفا کشتم چه بود آورد بارم که دیگر رنج بدینم نیز کارم
 نهال عشق بس باد این که کشتم خط بیزاری از خوبان نوشتم

مگر یزدان جهان را نیست داور نماید در وفایم رنج بی مهر

نامه سوم در پیوند جستن با دوست

گجائی ای دو هفته ماه تابان چرا گشتی بخون من شتابان
 ترا باشد بجای من همه کس مرا اندر در گیتی خود تویی بس
 مرا گویند بیهوده چه نالی چرا چندین ز بد مهری سگالی
 نبرد عشق را جز عشق دیگر چرا یاری نگیری زو نکوتر
 نداند آنکه این گفتار گوید که تشنه تا تواند آب جوید
 اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی نباشد تشنه را چون آب در جوی
 کسی کش مار شیدا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد
 شکر هر چند خوش دارد دهان را نه چون کشکاب سازد خستگانرا
 مرا اکنون کزان دلبر بریدند حسودانم یکام دل رسیدند
 ز دیگر کس مرا سودی نیاید کسی دیگر بجای او نشاید
 چو دست من بریده شد به خنجر چه سود از من کدم دستی ز گوهر
 تو خورشیدی مرا از روشنائی نیاید روز من تا تو نیائی
 بگاه وصلت ای خورشید پیکر کنار من صدف بود و تو گوهر
 صدف چون شد تهی از گوهر خویش نه بیند باز گوهر در بر خویش
 گر او گوهر بگیرد بار دیگر سزد گرم بگیرم یار دیگر
 بدل باشد همه چیز جهان را بدل نبود مگر پاکبزه جان را
 تو چون جان هزاران گونه معنیست مرا تو جانی و جانرا بدل نیست
 اگر بر تو بدل جویم نیابم نباشد هیچ مه چون آفتابم
 نه شستم در فراقت روی و مویم بران تا بوی تو از خود نشویم

بخواب اندر کریم و مهربانی به بیداری بخیل و جانستدانی
 به بیداری نیائی چون بخوانم بدان تا بیشتر باشد فغانم
 بگاه خواب ناخوانده بیائی بدان تا حمرتم افزون نمائی
 چه اندر هجر دیدار خیالت چه از من رفته آن روز وصالت
 ز دیدارت مرا تیمار ماندست ز تیمارت دل بیمار ماندست
 نه بمس کم دل بدو هست آرزومند بدیدار خیالت هست خرمند
 به خرمندی بود چندین بنا کام چو مرغی کو بود خرمند در دام
 مرا مادر دعا کردست گوئی که از تو دور بادا هرچه جوئی
 کجا در عشق همواره چنیدم بر آن شادم که در خوابت به بینم
 چه هستی است این دل تیمار بین را که شادی داند اندوه چنیدم را
 ز بخت خویش چندان ناز بینم کجا در خواب رویت باز بینم
 چه بودی گر بخفتی دیدگانم ترا دیدی بخواب اندر روانم
 فخرابم تا ترا دیدم شب و روز ز بس تا روز بس کام دافروز
 نخفتم تا زمن ببردی اکنون ز بس کز دیدگان بارم همی خون
 نگر تا چند کردست این زمانه میان این دونا خفته میانه
 یکی ناخفتن از بس ناز کردن یکی ناخفتن از تیمار خوردن
 ز بس ناخفتن اندر مهربانی به بیخوابی زمن شد زندگانی
 چه باشد گر بوم صد سال بیدار چو بینم دوست را یکبار دیدار
 وفا کشتم بر آن تا چشم بیخواب دهد کشت مرا از دیدگان آب
 وفا چون گوهرست و عشق چوگان ز کان گوهر نشاید گذدن آسان
 اگر گیرم ترا یکروز دامن بسا شرمکه خواهی بردن از من
 مرا دل خوش کزد زنهار داری ترا دل بشکند زنهار خواری

دلم با تسمت هر جائی که هستی چو بیماری که جوید تند رستی
 دلی کو بانو همرا هست و هم بر چگونه مهر رزد جای دیگر
 دلی کورا تو هم جانبی و هم هوش ازان دل چون شود یادت فراموش
 ز هجرت گرچه تلخی دید چندین درز شیرین تری از جان شیرین
 چه باشد گر تو کرده بی وفائی بنادانی زمن جستی رهائی
 وفای تو من اکنون بدش دارم جغاعایی که کردی یاد نام
 کنم چندین وفا و مهر بانی که جور خویش و مهر من بدانی
 ترا چون بیوفائی بود همیشه چراغ سنگدل خوانی همیشه
 منم سنگین دل و در مهر بانی وفا در سنگ نقش جاودانی
 وفا را در دلم زیرا درنگ است که از رازین دلم بنیاد سنگ است
 وگر مسکین دلم سنگین نبودی درنگ مهر او چندین نبودی
 دلم در عاشقی می زان ابدان خورد مرا زین گونه مست جاودان کرد
 چو مستان لا جرم گر ماه بینم چندان دانم که تازی چاه بینم
 وگر خورشید بینم چون بر آید مرا خورشید روی تو نماید
 زوم سجده برم پیش صنوبر همی گویم توئی بالای دلمبر
 ببوسم لاله را در ماه نیرسان همی گویم توئی رخسار جانان
 چو باد آرد نسیم گل سحرگاه کند بویش مرا از بویت آگاه
 بدل گویم هم اکنون در رسد دوست کجا این بوی خوش بوی تن اوست
 بخواب اندر خیالت پیشم آید مرا در خواب وصل تو نماید
 گهی با روی خوبت در عتیم گهی از تیر چشمت در نهیم
 چو در خوابم همی مهرم نمائی چو بی خوابم همی رنجم فزائی
 اگر در خواب مهر من گزینی به بیداری چرا با من بکنی

منم بی یار و از دردم بسی یار منم بی کار و در مشقم بسی کار
 نیابم بی تو کلم این جهانی همانا کم تو بودی زندگانی
 بکشتی در دلم تخم هوایت کزون آبش ده از جوی وفایت
 ببین روی مرا یکبار دیگر نگر تا در جهان دیدی چنین زر
 اگرچه دشمنی با من بکینی ببخشائی چو روی من به بینی
 اگرچه بی وفا و بدسگالی بدرک من تو از من بدیش زالی
 مرا گویند بیماری و نالان طبیبی جوی تا سازدت درمان
 اگر درمان بیمار از طبیب است مرا خود رنج و تیمار از طبیب است
 طبیب من خیانت کرد با من بماند از غدر او این درد با من
 مرا تا باشد این درد نهانی ترا جویم که در مانم تو دانی
 نیم از بخت و از دادار نومید که باز آید مرا تابنده خورشید
 بدیدار تو باشم آرزومند ندارم دل بنا دیدنت خرسند
 اگر خورشید روی تو بر آید شب تیمار و رنج من سر آید
 ببخشاید مرا دیویزه دشمن چه باشد گر ببخشائی تو بر من
 گر این نامه بخوانی باز نائی به بی رحمی دهم بر تو گوائی
 که بر دشمن مرا دشمن تری تو چه باشد گر بمن رحم آوری تو

نامه دوم در یاد آوردن خیال دوست

نگارا تا ز پیش من برفتی دلم را با نوا از من گرفتی
 چه بایستمت ز پیش من برفتن گه رفتن نوا از من گرفتن
 نوا دادم ترا دل تا بدانی که من بی تو نخواهم زندگانی
 نوای من نشسته در بر تو چگونه سر کشم از چنبر تو

من آن گل رخ بدم کز درد هجرت چندین پزیره گزیدم ز زجرت
 کنون آن کم تو دیدی سرو بالان به بستر در فتاده گشته نالان
 همالانم چو مهر دل نماید مرا گه گه به پرسیدن در آیند
 اگرچه گرد بالیدم نشینند چنانم از نزاری کم به بینند
 بطنازی همی گویند هر بار مگر بیدار ما رفتست بشکار
 تنم را آرزومندی چنان کرد که از دیدار بیننده نهان کرد
 بنانه می بدانستند حال کنون نتوانم از سستی که نالم
 اگر مرگ آید و سالی نشیند بجان تو که شخصی من نه بیند
 به هجراندر همی یکسون بینم که از مرگ ایمنم تا من چندینم
 مرا اندوه چون کهسار گشتست ره صبرم بدو دشوار گشتست
 مبادا هرگز از دردم رهائی اگر من صبر دارم در جدائی
 شکیبائی دران دل چون بماند که جز سوزنده در آتش نمازد
 دلی شد کوهی از خون خود تیز درو آرام چون باید دگر چیز
 دروغ است این که جان در تن زخو مرا خون نیست و جانم مازده چو
 نگارا تا تو بودی در بر من تنم چون شاخ بود و گل بر من
 سزد گری رخت سوزم بر آذر که خون سوزد همه کس شاخ بی بر
 برفتی تا برفت از من همه کام نه دیدارت همی یابم نه آرام
 جدا شد کام من تا تو جدائی نیاید باز تا تو باز نائی
 بر آشفستست با من روزگارم تو گوئی با فلک در کارم
 جهانم بی تو آشفستست یکسر چنان چون بی امیر آشفسته لشکر
 چنان در هجر بر من بگذرد روز که در صجرا بر آهو بگذرد یوز
 اگر گریم برین تیمار نیکوست گریستن بر چندین جالی نه آهوست

اگرچه چشم من خونبار کردی کنارم رود جلیحون بار کردی
 دلم ناد به یزدانت سپردن جفایت پیش یزدان برشمردن
 ز بس خواری که هجر آرد برویم ز دل تنگی همی مایه بگویم
 ترا بی من مبادا شانمانی مرا بی تو مبادا زندگانی
 مبیند ایچ دردت دیدگانم که باشد درد توهم بر روانم

نامه اول در صفت آرزومندی

کنون ده نوع خواهم گفت نامه بگفتاری که خون بارد ز خامه
 اگر چرخ فلک باشد حریرم ستاره سر بسر باشد دبیرم
 هوا باشد درات و شب سیاهی حروف نامه برگ و ریک ماهی
 نویسند این دبیران تا به محشر سلام و آرزوی من بدلبر
 بجان تو که ننویسند نیمی مرا جز هجر ندمایند بیمی
 مرا خود در فراق خواب ناید و گر آید خیالت در رباید
 چنان گشتم درین هجران که دشمن به بخشاید همین چون دوست
 بگیریه که گهی دل را کنم خوش تو گوئی میکشم آتش بآتش
 اگر دشمن به بیند روی زرم بزاری خون بگیرد پیش دردم
 نشانم گرد هجران را بگیردی کنم درمان دردی هم بدردی
 من از هجران تو باغم نشسته تو با بدخواه من خرم نشسته
 بگیرد چون به بیند دیده من مہار دوستان در دست دشمن
 تو گوئی آتشست این درد دوری که او چیزمی نسوزد جز صبوری
 نیاید خواب در گرما همه کس در آتش خواب چون آید مرا بس
 من آن سرورم که هجران توام کند یکام دشمنان از پای انگند

چو از من سپهر گشتی وز لبانم
 تو چون با من نسازی با که سازی
 همی گویم هر آن کو مهر باز
 ز بد بختیت یمن باک این نشانی
 ترا بنمود رخشان ماهتابی
 همی نازی که داری ارغوانی
 همانا کردی آن زاری فراموش
 خیالم را بخواب اندر بدیدی
 چو بوی من بمغزت برگزشتی
 چنین است آن همی بی رای و پیهوش
 دگر گفتی که گم کردم جوانی
 مرا گم شد جوانی در هوایت
 گمان بر دم که شاخ شکری تو
 بکشتم پس به پروردم به تیمار
 همو یاد آورم از آن رنجی که بر دم
 یکی آتش بمغز من براید
 چه مایه سختی و خواری کشیدم
 مرا تو چاه کنده دایه زد دست
 تو هیزم کردی او آتش برانروخت
 ندانم کز تو نالم یا ز دایه
 اگرچه دیدم از تو بیوفائی
 و گرچه آتشم در دل فگندی
 ز گل هم سپهر گردی بی گمانم
 هوا با من نبازی با که بازی
 کرا و یمنه نسازد مرگ سازد
 گلی دانت چو بستد گلستانی
 ز تو بستد فروزان آفتابی
 ندانی کز تو گم شد گلستانی
 که بودی از هوایی صبر و بی هوش
 گمان بردی که بر شاهی رسیدی
 تمنت گرم مرده بودی زنده گشتی
 کند سختی و شادی را فراموش
 همی گویم درینا زندگانی
 همیدون زندگانی در وفایت
 بکارم تا شکر بار آوری تو
 چو بر رستی کبست آوردم بار
 وزان دردی که از مهر تو خوردم
 کزان جیحون بچشم من دراید
 بفرجام از تو دیدم آنچه دیدم
 بچاهم در فگند آسوده بندشمت
 بکام دشمنان بر آتش سوخت
 که رنجم را زهر در بود مایه
 نهادی بر دم داغ جدائی
 مرا مانند خرد در گل فگندی

کد امین راست گیرم زین دوسو گند
 کد امین راست گیرم زین دوسو گند
 ترا سو گند چون بان وزانست
 ترا سو گند چون بان وزانست
 بزرگست از جهان این هر دو را نام
 و لیکن نیست شان برجای آرام
 تو هم چون سندسی گردان بهر رنگ
 و یا هم چون زر پی گردان بهر چنگ
 کرایابی چو من در سهریانی
 چو تو با من نمایی با که مانی
 نگر تا چند کار بن بگردی
 که آب خویش و آب من بدردی
 یکی بفریفتی جفت کسانرا
 به ننگ آلوده کردی دودمانرا
 دوم سو گند ها بدروغ کردی
 تو نا زنهاریان ز نهار خوردی
 سوم بر گشتی از یار وفا دار
 بی آن کز وی رسیدت رنج و تیمار
 چهارم ناسزا گفتی بر انکس
 که ویرا درد و گیتی خود توئی بص
 من آن ویسم که ماه نیکوانم
 من آن ویسم که ماه نیکوانم
 من آن ویسم که رویم آفتابست
 من آن ویسم که رویم آفتابست
 من آن ویسم که چهارم نوبهار است
 من آن ویسم که چهارم نوبهار است
 من آن ویسم که ماهم بر رخانست
 من آن ویسم که ماهم بر رخانست
 مرا باشد به از تو در جهان شاه
 مرا باشد به از تو در جهان شاه
 هرا گاهی که دل از من بتابی
 هرا گاهی که دل از من بتابی
 مکن راما که تو گردی پشیمان
 مکن راما که تو گردی پشیمان
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که از گل سیر گردی
 مکن راما که تو امروز مستی
 مکن راما که تو امروز مستی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 مکن راما که چون هشیار گردی
 بسا روزی که در پیشم بذالی
 بسا روزی که در پیشم بذالی
 دل از کینه بشوئی مهر تابی
 دل از کینه بشوئی مهر تابی

بحق آنکه ما بودیم دمساز بحق آنکه ما بودیم همراز
 بحق آنکه ما هم جفت بودیم بحق آنکه ما هم گفت بودیم
 بحق آنکه من کردم بجاییت به نیک و بد بدادم من رضایت
 بحق آنکه داد تو بدادم بحق آنکه رازت بر کشادم
 که این نامه ز سرتابن بخوانی یکایک حالهای من بدانی
 بدان راما که گیتی گرد گرد است ازو که تندرستی گاه درک است
 گهی رنجست و گاهی شادمانی گهی سرگست و گاهی زندگانی
 به نیک و بد جهان بر من سراید وزان پس ما جهان دیگر آید
 زما ماند درین گیتی فسانه دران گیتی جزای جاودانه
 فسان ما همه گیتی بخوانند سراسر خوب و زشت ما بدانند
 تو خود دانی که از ما کیست بدنام گجا از نام بد خیزد همه کلم
 من آن بودم پاکسی کم تو دیدی ز خوبان جهانم برگزیدی
 من از پاکسی چو قطره زاله بودم من از خوبی چو برگ لاله بودم
 نگشته چیره هرگز مرد بر من زمانه نا نشانده گرد بر من
 هم از گوهر سزیدم پادشائی هم از پاکسی گزیدم پارسائی
 چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیده دام و داس دام داران
 تو بودی بند و داس دام دارم نهادی دام و داست برگذارم
 مرا در دام رسوائی نگندی چرا در چاه رسوائی به بندی
 مرا بفریفتی وز ره بدردی کنون زنهار با جانم بخوردی
 بدان سر مر ترا طرار دیدم بدین سر سر ترا غدار دیدم
 همی گوئی که خوردم سخت سوگند که با ویسم نباشد عهد و پیوند
 نه با من نیز تو سوگند خوردی که تا جان داری از من برنگردی

ز باغی سر بسر آفت گرفته بیباغی سر بسر خرم شگفته
 ز شاخی خشک گشته هامواره بشاخی بار او ماه و ستاره
 ز کانی کند؟ بی زر بمانده بکانی در جهان گوهر نشانده
 ز یاقوتی بکانی در بمانده بیاقوتی بتاجی در نشانده
 ز دیری تا مغرب رسیده؟ بروی سرز مشرق بر کشیده
 ز گلزار سموم هجر دیده بگلزاری بدلت بشگفیده
 ز بخت تیره چون شوریده آبی به بختی نامور چون آفتابی
 ز مهری تا گه محشر فزایان بهمهری بر زمان کاهش نمایان
 ز عشقی آب او از حد گذشته به عشقی گرم بود و سرد گشته
 ز دریای شده بی در و بی آب بدریای همه پر در خوشاب
 ز جانی در عذاب و رنج و سختی بجانى در هوای نیک بختی
 ز طبعی در وفا بیدار گشته بطبعی از هوا بیدار گشته
 ز چهری آب و خوبی زور میداده بچشمی خواب خوش دروی میداده
 ز روی همچو دیناری بر آتش بروی همچو دیدای منقش
 ز یار نیک پر مهر و وفاجوی بیداری شوح بی شرم و جفاجوی
 ز چشمی سال و مه و بلخواب و پر آب بچشمی سال و مه پر خواب بی آب
 ز ماهی بیکس و بی یار گشته بشاهی بر جهان سالار گشته
 ز بدشتم نامه از حال چندان زار که جان از تن تن از جان گشت بیدار
 ز منم در آتش خواری گدازان توئی در مجلس شادی فرازان
 ز منم گنج وفا را گشته گنجور توئی راه جفا را گشته دستور
 ز یکی بر تو نهم بر نامه سوگند بحق دوستی و مهر و پیوند
 ز بحق صحبت ما سالیانی بحق دوستی و مهربانی

فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب

قلم برگزیر مشکینا بمشک آب یکی نامه نویس ازمن به گوراب
 تب گرم بیدین و آه سردم بنامه یاد کن همواره دردم
 تو خود دانی سخن درهم سرشتن بنامه هرچه به باید نوشتن
 سخن را با خرد نیکو بیدیش بیدین آنرا بدو نیک و پس و پیش
 اگر باز آوری اوزا بگفتار بوم تا من زیم پیدشت پرستار
 تو دانی و بره گفتن توانا بود آسان فریب مرد دانا

نامه نوشتن مشکین از ویس بر امین

چو بشنید این سخن فرزانه مشکین ز فرهنگش جهانرا کرد تلقین
 یکی نامه نوشت از ویس خود کام بر امین نکو بخت نکو نام
 حریر نامه بد ز ابریشم چین چو مشک از تبت و عنبر ز نسیرین
 قلم از مصر بود آب از گل خور دویت از عنبرین عود سمنبر
 دبیر از شهر بابل جادوئی تر سخن آمیخته گوهر بشکر
 حریرش چون بر ویس سمنبوی مدادش چون دوزلف ویس خوشبو
 قلم چون قامت ویسه نزاری ز بس کز رام دید آزار و خواری
 دبیر از جادوئی چون غمزگانش سخن چون نرو شکر در دهانش
 قلم ریزان ز نوک خود سیاهی دبیر از گفتهها شسته تباهی
 سر نامه بلفظی سخت شیرین نبسته وصف حال ویس و امین
 ز سروی سوخته وز بن گسسته بسرویی از چمن شاداب رسته
 ز ماهی در محاق از مهر تابان ب ماهی در سپهر غدر رخشان

بدو گفتا که مشکینا تو دیدی چو رامین بیونا هرگز شنیدی
 مرا گر موی بر ناخن برستی دل من این گمان بر روی نبستی
 ندانستم کز آتش آب خیزد ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 من اندر جستن رام همه سال فدا کرده دل و جان و تن و مال
 مرا دیدی که راه پارسائی چگونه داشتم در پادشائی
 کنون بینی که چون رسوا شدستم بدین پاک رامین می پرستم
 کنون از جان خود بیدار گشتم بچشم دوست و دشمن خوار گشتم
 نه اندر پادشائی پادشایم نه اندر پارسائی پارسایم
 همی نا کرده باید پادشائی بزرگی جستن و فرمان روائی
 گهی از بهر وصلش پویه پویم گهی از هجر رویش مویه مویم
 اگر دارم هزاران جان شیرین نه پردازم یکی از عشق رامین
 مرا رامین بنادانی بسی خست کنون پشت مرا یکباره بشکست
 بسی شاخ از درخت من بینگند کنون اصلش برید و بیخ برکند
 بر آزارش بسی کردم صبوری کنون صبرم ببرد آزار دوری
 بدین بار او بجان من نه آن کرد کجا با آن شکبائی توان کرد
 مرا شمشیر جوش سر برید است مرا زویدین هجرش دل درید است
 خموشی چون کنم با سر بریدن صبوری چون کنم با دل دریدن
 چه باشد زین بتر کورفت و زن کرد پس ایگه مزدگان نامه بس کرد
 که من گل گشتم و گل پروریدم ز مورک و سوسن و خیری بریدم
 پس ایگه دایه را بایک جگر تیر کسی کرد از میان دشت نچچیر
 تو گفتی دایه را هرگز ندید است و یازده ختی و خوار پی کشید است
 کنون اندک ام بر بستر مرگ بجان من رسیده خنجر مرگ

چرا ای عاشقان غیرت نگیرید چرا از من نصیحت نه پذیرید
 مرا بینید و دل در کس میندید که به من هر سخنی بومن پسندید
 بسوزید از بنزد من نشینید مرا ای عاشقان از دور بینید
 بیائید عاشقان پیشم نشیند نصیحت‌های من برگوش گیرید
 مرا زین گونه آتش در دل افتاد که یارم را دل از سنگست و پولاد
 بسوز دل مرا اینبار کردند ز کوی عاشقان بپراز کردند
 مرا عذرست اگر فریاد خوانم که من فریاد ازین بیداد خوانم
 دل پردرد خویش او را نمودم بدو گفتم که چه رنج آزمودم
 چه نیکوئی کند مردم بمردم که من در دوستی باوی نکردم
 که داند کوی بجای من چه بد کرد یکی بد بود جانم را بصد کرد
 مرا زین دوستی دل کرد بیگم که اکنون دشمن من شد هر انجام
 امید و رنج خود بر باد دادم چو راز دوستی بروی کشادم
 مرا چون بخت من با من بکین است ز بیگانه چه نالم چون چنین است
 بکوشیدم بسی با بخت بد ساز نبود با آبگینه سنگ را ساز
 گذون از بخت و دل بپزار گشتم بدام هر دو بپزازی نبشتم
 چو بد بختان نهادم سر ببالین ز جانم گشته بستر حسرت آگین
 وفا کشته چرا انده درودم دعا کردم چرا نفرین ش نمودم
 چو یارم دیگری بر من گزیند همان بهتر که جانم مرگ بیند
 ز بد بختی بجز مرگم چه باید چو من بد بخت را خود مرگ شاید
 اگر مادر مرا بد بخت زادست چرا چندین بلا بر من نهاد است
 پس انکه خواند مشکین را بر خویش نمود او را همه حال دل ریش
 کجا مشکین دبیرش بود دیرین همیشه راز دار ویس و رامین

ز درد و حسرت و زاری چنان شد که گوئی همچو شاخ زعفران شد

بیمار شدن ویس از فراق رامین

ز درد جان و دل بر بستر افتاد بریده گشت گفتی سرو آزاد
 همه بستر ز جانش پر غم و درد همه بالین ز رویش پر گل زرد
 ببالینش نشسته ماه رویان زنان مهتران و نام جویان
 یکی گفتی که چشم بد بخشش یکی گفتی که افسونی ببدستش
 بزشکائی همه فرهنگ خوانده ز حال درد او خیره بمانده
 یکی گفتی همه رنجش ز سود است یکی گفتی همه دردش ز صفر است
 ز هر شهر آمده اختر شناسان حکیمان و گزینان خراسان
 یکی گفتی قمر کرد این بمیزان یکی گفتی زحل کرد این بسرطان
 پری بندان و زرقان نشسته ز بهر ویس یکسو دل شکسته
 شهنشاهش ببالین زاز و گریان بسان ماهی بر تاوه بریان
 همی گفتا چه دانی ماه ماهان که رشک ماه گشتی در سپاهان
 مرا در عالم از تو کیست بهتر چو تو هستی نه شه باد و نه لشکر
 حکیمانی که بودندش ببالین تعجب مانده در حال نگارین
 یکی گفتی ورا نظرت رسید است یکی گفتی پری او را بدید است
 ندانست ایچ کس کوراچه درد است چه رنج او را چنبدین آزاده کرد است
 بداغ رام سوزان ماه را دل بدرد ماه پیلچان شاه را دل
 سمندر ویس گریان بر دل خویش گهر ریزان ز نرگس برگل خویش
 چو از شاه جهان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا براندی
 سخندهای چنان دلگیر گفتی که خان صابری را برشگفتی

شد آن روز و شد آن وقت جوانی که من بریاب دادم زندگانی
 اگر باشد خزان را طبع نوروز مرا باشد همیشه طبع آن روز
 نگر تا نیز بیهوده نگوئی به پیری طبع و زنائی نجوئی
 هم اکنون باز گرد ویم را گوی زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
 ترا داد از شوی نیک داد است که چرخش دولت خورشید داد
 اگر نیک اختری او را نگهدار جز او هر مرد را نابوده انگار
 کجا گرتو چندین پیروز باشی به پیروزی جهان امروز باشی
 شہت سالار باشد من برادر جهانت بنده باشد بخت چاکر
 ازین سردر جهان باشی نکو نام وزان سرجاودان گردی روا کام
 نصیحتها که من کردم نگهدار به بخت خویش موبد را میازار
 درودش ده زمن ازرا هزاران که دردت را نباشد هیچ درمان
 پس انکه خشمناک از دایه برگشت بچشم دایه چون زندان شد آن دشت
 نه لطفی دید از گفتار رامین نه خوبی دید از دیدار رامین
 همی شد باز پس کور و پشیمان گسسته جان پر دردتش ز درمان
 اگر تیمار دایه بود چندین که دید آن خواری از دیدار رامین
 نگر تا چند بود آزار آن ماه که دشمن گشت او را دوست ناگاه
 وفا گشت و جفا آورد بارش بدین غم در سپردش روزگارش
 رسول آمد ز دیده اشک ریزان ز لبها گرد از دل دود خیزان
 پیامی برد شیرین تر ز شکر جواب آورد بران تر ز خنجر
 سیاه ابر آمد و آورد باران نه باران بد که زهر آلود پیکان
 درخش آمد ز دوری بردل ویم سموم آمد ز خواری برگل ویم
 بشمشیر جفا شد جاننش خسته بنزنجیر بلا شد تنش بسته

برو با ویس گوز من چه خواهی
 بکام دل بزه بسیار کردی
 کنون گاهست اگر پوزش نمائی
 جوانی هر دو ان بر باد دادیم
 بدین سر هر دو ان بد نام گشتیم
 اگر تو بر نخواهی گشت ز ابد
 اگر صد سال دیگر مهر کاریم
 پذیرفتی من از روشن دلان پند
 بهر چیزی که آن برتر ز گیهان
 که من با وی نجویم نیز پیوند
 مرا پیوند با وی باشد آنگاه
 مثال من چنان آمد که گوید
 بامید کسی تا کی نشینم
 همانا تیره گشتی روی خورشید
 بدین امید رفت از من جوانی
 درینا کم جوانی بار بر بست
 بخوبی بود چون طوایس رنگین
 که داند سال زفته چند باشد
 همی تا من رسم با آن پیروی
 مرا او بد بهار زندگانی
 بدان عشق ریزان شد بهارم
 چو هر سالی بهار آید بگلزار
 چرا سیری نداری از تباهی
 ز نام بد بلا بسیار خوردی
 پشیمانی خوری نیکی فزائی
 دو گیتی بر سر کاهی نهادیم
 بدان سر هر دو بد فرجام گشتیم
 ازین پمس من نباشم با تو یازر
 نگه کن تا بفرجامش چه داریم
 بخوردم پیش یزدان سخت هوگند
 بجان پاک ماه و مهر تابان
 بجز چو نا نکه بپسندد خردمند
 که آن ماه زمین را من بوم شاه
 خرا تو زی که تا سبزی بروید
 که او را با دیگر کس جفت بینم
 اگر وی زیستی سالی بامید
 همی گویم درینا زندگانی
 نماند از وی مرا جز باد دردست
 بسختی بود چون اورنگ سنگین
 که تا با وی مرا پیوند باشد
 بسا آبا که خواهد رفت در جوی
 بخوبی چون بهار بوستانی
 بدست غم سترده شد نگارم
 بهار من نیارک جز یکی خار

مرا بر آتش سوزنده منشان گلاب از دیده بر گذار مفشان
 که من گیرم هم اکنون راه گوراب شوم دزره چوتوبی خورد و بی خواب
 کنم با رام هر چاری که دانم مگر جان ترا زین غم رهانم

رفتن دایه بگوراب پیش رامین

بگفت این و براه افتاده شبگیر کمان شد مرود دایه رفت چون تیر
 چنان تیری که باشد سخت پرتاب ز مرو شاهجان تا شهر گوراب
 چو اندر مرز گوراب آمد از راه بصحرا پیش آمد بیونا شاه
 بسان شیر خشم آلود تازان بگوران و گوزنان و گرازان
 سپه پره زده همچو حصاری حصاری گشته دروی هر شکاری
 گروهی گردن اندر بر شکسته گروهی دست و پای از هم گسسته
 ز بس در چرم ایشان آزرده تیر تو گفتمی پر ز پر گشتند نخچیر
 هوا پر باز بود و دشت پر سنگ شدابان هر دو در پرواز و در تگ
 یکی کرده هوا را بی پرنده یکی کرده زمین را بی دونده
 ز رنگ و خون بدشت و کوه بر رنگ چو تنگ کوه بر آهو شده تنگ
 چو دایه دید رامین را به نخچیر دلش گشت از جفای رام پر تیر
 کجا رامین چو او را دید در راه نه از راهش بپرسید و نه از ماه
 بدو گفت ای پلید دیو گوهر بد آموز و بد اندیش و بد اختر
 مرا بغریفتی صدمه به نیرنگ زمین بردی چو مستان هوش و فر
 دیگر باز آمدی چون غول ناگاه مرا از راه خواهی کرد گمراه
 نه بیدند نیز بان تو غبارم نگیرد نیز دست تو مهارم
 ترا بر گشت باید هم از بدر که هست این آمدن بی سود و بی مر

تو از کزدم چو گوهر جانگزائی بسنگ از بگذری گوهر نمائی
 تو ماری وز تو ناید جز گزیدن تو گرگی وز تو ناید جز دریدن
 ز طبع تو همین آید که کردی که از زنهاریان زنهار خوردی
 اگرچه من ز دردت دل نگارم برین آهوت ارزانی ندارم
 مکن بد با کسی و بد میدنیش کجا چون بد کنی بد آیدت پیش
 اگر یکسر بشد مهرم زیادت میدان مهر بانان شرم بادت
 بران خوبی ز پیش من برفتی فرامش کردی آن چیزى که گفتی
 چو برگ لاله بودت خوب رخسار بزیر لاله خفته در سیه مار
 اگر تو یار نو کردی روا باد ز گپتی هرچه تو خواهی ترا باد
 مکن چندین بنومیدی مرا بیم نه هر کو زر بیاید بنگند سیم
 اگر تو جوی نو کنی بگوراب نباید بست از جوی کهن آب
 وگر تو خانه کردی در کهستان کهن خانه مکن در مروریران
 بباغ ارگل بکشتی فرخت باد ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
 زن نوبا دلارامی کهن دار که هر تخمی ترا کامی دهد بار
 اگر نو کردی نو را نگهدار کهن را نیز بیدوده میازار
 اگر ماهی گرفتت تو بگوراب چو روز آید شود آن ماه بیتاب
 اگر نو اخترى دادت بمینو ابی مه اختران باشد نه نیکو
 همی گفت این سخن هاویس مهر زهر چشمی روان بر رخ در صد جوی
 تو گفتی چشم او بد ابرو روز که می بارید بر باغ دلفروز
 شکنج گریه در سینه چنان شد که از گریه رخسار چون زعفران شد
 بگفتی دایه ای حور پری زاد مکن چندین ز بخت خویش فریاد
 دل دایه بران مه روی سوزان همی گفت ای بهار دلفروزان

جهان کردم ز آب دیده پر گل
 چه چشمست این که چون خوابش
 مرا پروردن باشه بدی از
 بروزش داشتیم بر دست سیدمین
 بدانست او ز دست من پریدن
 گمان بردم که او گیرد شکاری
 یکی ناگه ز دست من رهائی
 کزون خسته دلم از بس که پویم
 دریغا رنج رفته روزگارم
 دریغا رنج بسیاری که بردم
 بگردم در جهان چون کاروانی
 مرا هم دل بشد هم دوست از بر
 کدم بر کوه ساران سنگ بالین
 دل از من رفت اگر یابم نشانش
 مرا تا جان چنین پدرود باشد
 منم از دوست ناخوشنود گشته
 مرا بی کار ای دایه تو کشتی
 درین راهم تو بودی کور رهبر
 مرا چون از تو آمد درد شاید
 بسپیچ راه کن بر خیز و منشین
 بگو ای بیوفای بدگمان زه
 تو چشم راستی را کور کردی
 نمرود از آب چشم آتش دل
 چه آبست این که در آتش نمیرد
 یکی یاشه به پرورد بصد ناز
 بشب بستم همی بر خزوبالین
 ز خود کامی سوی گیهان دیدن
 مرا باشد همیشه نغمه گساری
 ندانم کو کجا شد با جرائی
 نشان باشه گم کرده جویم
 دریغا این دل امیدوارم
 که خود روزی ز رنجم بر نخوردم
 مگر یابم ز گم بوده نشانی
 نباشم بیدل و بی دوست ای در
 ز جور این دل چون کوه سنگین
 دهم این خسته جانرا مزد گانش
 دلم از بخت چون خوشنود باشد
 منم از بخت خشم آلود گشته
 که تخم عشق در جانم بکشتی
 چو در چاهم نماندی تو بر آور
 که در مانم کنون هم از تو آید
 بدر پیغام من یکیک بر امین
 تو کردی با کسی دیگر کمان زه
 تو بخت سردمی را شور کردی

زنان را شوهر و یارست در بر مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
 اگر شویست بر من بدگمان است اگر یارست بس نامهربان است
 بپر دم خویشتن را آب و سایه چو گم کردم ز بهر سود مایه
 بیفگندم درم از بهر دینار کفون بی هر دو ان مانندم به تیمار
 مده دایه بخرسندی مرا پند که بر آتش نه خسپد هیچ خرسند
 مرا بالین و بستر آتشین است بآتش دیو عشقم همنشین است
 بر آتش صبر کردن چون توانم وگر سنگین و روئین است جانم
 مرا زین پیش خرسندی مفر مایه بمن بر باد بدهوده مپیمای
 مرا صد تیر زهر آلود تا پر نشانک این پیک آن بیمهر در بر
 مرا در مان نیابد هیچ دانا مرا چاره نداند هیچ کانا
 چگوئی دایه زین پیک روان گیر که ناگه بر دم زد ناوک تیر
 ز رام آورد مشک آلود نامه ازو شد و بس خون آلود جامه
 بگریم زار بر فالان دل خویش ببارم خون دیده بر دل ریش
 الا ای عاشقان مهر پرور منم از بیدلان امروز مهتر
 شما را من ز روی مهربانی نصیحت کرد خواهم رایگانی
 نصیحت دوستان از من پذیرید دهم پند شما گر پند گیرید
 مرا بینید و پندم را نیوشید دگر در عشق ورزیدن مکوشید
 مرا بینید و خود هشیار باشید ز مهر ناکسان بیزار باشید
 مرا بینید و دل در کس مبندید بیاری هیچکس را دل مبندید
 نهال عاشقی در دل مکارید و گر کارید جان او را سپارید
 وگر چون حال زار من ندانید بخون بر رخ نوشتم تا بخوانید
 مرا عشق آتشی در دل بر افروخت که هر چند پیش گشتم پیشتر ^{سوخت}

تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن

جوابش داد دایه گفت چندین مبر اندوه در هجران رامین
 مخور اندوه و بزداپی از دلت زنگ بخرسندی و خاموشی و فرهنگ
 تن آزرده را چندین مرنجان دل آسوده را چندان میپچان
 مکن بیداد بر جان و جوانی که جان را مرگ به زین زندگانی
 زبس کین روی گلگون را زنی تو زبس کین موی مشکین را کنی تو
 رخی نیکو تر از باغ بهشتی چو روی اهرمن کردی بزشتی
 جهان چندانکه داری بیش باید و لیک از بهر جان خویش باید
 هران گاهی که نبود جان شیرین نه دایه باد و نه شاه و نه رامین
 چو بسپردم من اندر تشنگی جان مبداد اندر جهان یک قطره باران
 هران گاهی که گیتی گشت بی من مراچه دوست و زگیتی چه دشمن
 همه مردان بزن کردن دلیراند بمهر اندر چو رامین زود میدراند
 گراز تو سیر شد رامین بد مهر که رویت را همی سجده برده مهر
 ز مهر گل همیدون سیر گردد زبان بروی ترا شمشیر گردد
 اگر بیند هزاران ماه و اختر نه بیند زان همه نوری یکی خور
 گل گورابی ار چه ماه رویتست بخواری پیش تو چون خاک ^{کویتست}
 نکوتر زیر پای تو ز رویتست که خوشتر خاک پای تو ز رویتست
 کسی کزبان خوش دوز باشد اگر دردی خورد معذور باشد
 چو رامین از تو تنهاماند و مسجور اگر زن کرد بر من هست معذور

پاسخ دادن ویس دایه را

سمندر ویس گفت ای دایه دانی که گم کردم بصبر اندر جوانی

بزربن یاره سیمین سینه کوبان
 همی غلطید در خاک و همی گفت
 چه بخت است اینکه روزم راسیده کرد
 بیا ای دایه این غم بین که ناگاه
 ز تخت زر مرا در خاک افکند
 تو خود داری خبریا مذمت گویم
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 که من گل گشتم و گل پروریدم
 بمر و اندر مرا اکنون چه گویند
 یکی در مان بجواز بهر جانم
 مرا چون این خبر بشنید بایست
 مرا اکنون نه زر باید نه گوهر
 مرا کام جهان بارام خوش بود
 مرا او جان شیرین بود و بی جان
 شوم از هر گناهی تن بشویم
 بدرویشان دهم چیزیکه دارم
 بلایه خواهم از دادار گیهان
 بتاری شب بمر و اید ز گوراب
 تنش همچون تن من سست دلرزان
 گه از سرمای سخت و گه ز تیمار
 زما بیدند همین اوهم همان روز
 خدا یا داد من بستانی از رام
 بمشکین زلف خاک بوم روبان
 چه تیر است این که آمد چشم من
 چه روز است این که جانم را تبه کرد
 در آمد همچو طوفان از کمین گاه
 خشک بر راه صبر من پراگند
 که از رامین چه رنج آمد برویم
 پس آنکه مزدگان نامه بمن کرد
 رموز سوسن و خیری بریدم
 سزد گرم کرد و زن بر من بمویند
 که من زین درد جانرا چون رهانم
 گرم مرگ آمدی از پیشش شایست
 نه جان باید نه مادر نه برادر
 کنون چون رام رفت آن کام فرسود
 بکام خوبش زو ببرد نتوان
 وز ایند خوبشتن را چاره جویم
 مگر گاه دعا باشند یارم
 که رامین گردد از کرده پشیمان
 ز باران تر و بفسرده تنش ز آب
 دلش همچون دل من زار و سوزان
 همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
 که از وی ما همی بیدیم امروز
 کنی از راجو من بی صبر و آرام

داشت داد اندران ساعت گوائی که رامین کرد با وی بیوفائی
 ز سختی خونش اندر دل بجوشید و لیکن حالش از مردم بپوشید
 لبش بود از برون چون لاله خندان دلش بود از درون چون تپک رسندان
 ولیکن صبر کرد و دل فروداشت نه بزمود آن تباهی کاندرد داشت
 چو مینو بود خرم از برونش چو دوزخ بود تفسیده درونش
 بخنده می نهفت از دلش تنگی برهواری همی پوشید لنگی
 رخش از نامه خواندن شد زیری که میدانست کم مایه دبیری
 پس انکه گفت سرو سیم پیکر پاسبان شاه را در حال و درخور
 بدو گفت از خدا این خواستم من که روزی بشکند بازار دشمن
 کز آن اندر جهانم هیچ غم نیست که جانم را ز تو بیم ستم نیست
 من اندر کام و ناز و بخت پیروز نه خوش خوردم نه خوش خفتم
 مگر شاهم دگر زشتی نگوید بهانه هر زمان بر من فجوید
 بدین شادی بدرویشان دهم چیز بسی گوهر به آتش گه برم نیز
 هم او از غم برست اکنون و هم من بیفتاد از میان بازار دشمن
 کز آن دل شاه دارم در جوانی باسانی گذارم زندگانی
 مرا گرمه بشد مانند ست خورشید همه کس را بخورشید است امید
 مرا از تو شود روشن جهان بین چه باشد گرفته بیم روی رامین
 همی گفت این سخن دل با زبان نه سخن را آشکارا چون نهان نه
 چو پیرون رفت شاه او را تب آمد ز تاب مهر جاننش بر لب آمد
 دلش در بر طپان همچون کبوتر که در چنگال شاهین باشدش سر
 چکان گشته ز اندامش خوی سرد چو قطره شب نشسته بر گل زر
 سهی سروش چو بید از باد لرزان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان

ز راه آگه نبودم همچو گمراه چو کرم سگ ز طعم شهید ناگاه
 کنون زان خفتگی بیدار گشتم وزان مستی کنون هشیار گشتم
 همان بند بلا بر هم شکستم وزان زندان بد روزی بجمستم
 بخوردم با گل خوشبوی سوگند به بخت فرخ و جان خردمند
 به یزدان جهان و ماه و خورشید بدین و دانش و فرهنگ و امید
 که تا باشم زیم با گل وفا جوی بشادی کرد با او روی در روی
 یکی ساعت که باشم جفت این ماه نشسته شادمان در کشور ماه
 به از صد سال چونان زندگانی که زندان بود بر جان و جوانی
 توزین پس سال و ماه و روز مشمر برای و روز من بسیار منکر
 که روز و راه هجر من دراز است که دل از چونتویاری بی نیاز است
 چو پیش آید چندین روز و چندین کار شکیبائی به از زر بخروار
 شکیبائی کن ای ماه جهان تاب که من باشم کنون در مرز گوراب
 چو این نامه پایان برد رامین بعنوان بر نهادش مهر زرین
 عماری دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود
 عماری دار چون باد روان شد بیکهفته بمرو شایگان شد
 بزرگان شاه را آگاه کردند هم از راهش بنزد شاه بردند
 شهنش نامه زو بستند فرو خواند دران گفتارها خیره فرمواند
 سبک نامه به ویس دلدستان داد ز کار رام ویرا مؤذگان داد
 مراد را گفت چشمت باد روشن که رامین با گلست اکنون بگلشن
 بشد رامین و در گوراب زن کرد تو با داغ دل بر باب زن کرد
 چو موبد نامه رامین بدو داد درخش حسرت اندز جاننش افتاد
 چو پیک و مرد رام از در درآمد طراقی از دل ویسه بر آمد

جوانه سر و قد من درتا بود
 دو هفته ماه بخت من سها بود
 هوا پشت مرا چون چنبری بود
 زمانه گفتی از من دیگری بود
 چو دست عشق آتش در دلم ریخت
 نشاط من بصد فرسنگ بگر بخت
 خرد دیدم ز من آواره گشته
 بدست عاشقی بیچاره گشته
 کمان ور گشته هر کس در زمانه
 سلامت تیر و جان من نشانه
 همه زر بود سنگ کوهساران
 مرا خود بود باغ عشق بی سر
 چو من بودم خود از جام هوا مصمت
 کنون از من درودت باد بسیار
 چه بایستش سلامت نیز بر سر
 ترا آگه کنم اکنون ز کارم
 بدان ویسه که تا از تو جدایم
 بآب صابری دل را بشستم
 گل خوشبوی را در دل بکشتم
 کنون پدش همیشه گل بباراست
 گلم در بستر است و گل ببالین
 مرا گل زن بود تا روز جاوید
 سرای من ز گل چون بوستانست
 سه چندان کز تو دیدم رفیع و خواری
 همانا جانم از تن بر پریدی
 چو یاک آید گذشته سالیانم
 که چندان صبر بر نا کام چون کرد
 من انگه از جهان آگه نبودم
 که در سختی همی شادی فرودم
 که با آن گل همیشه در بهشتم
 مرا شایسته چون جان و جهان بین
 ازو بینم نشاط و شاد خواری
 به بخشاید همی بر خسته جانم
 به تیار تو چندان زهر چون خورد
 که در سختی همی شادی فرودم

شنیدم که نصیحت که ملامت
 تو گفتمی مهر من بود ای عجب کین
 بگیتدی هر که نام من شنیدی
 برین سان زشت گشته روی نامم
 گهی بر تارکم شمشیر بودی
 نبدوم تا ترا دیدم بدل شاد
 نهیب من ز هجرانت فزون بود
 بلا بر من ز دیدارت بتر بود
 کدامین روز از تو دور ماندم
 کدامین روز دیدار تو دیدم
 چه بودی گردیدی بیم تن و جان
 مرا دیدی ز پیش مهر بان
 چو آهو بد بچشم هر پلنگی
 بجوشیدم بهر بادی چو دریا
 گه تندی ز بون من بدی شیر
 چو بازم در هوا پرواز کردی
 نوند کام من چندان دودیدی
 امید من چو چشم دور بین بود
 نبودم تا ترا دیدم بدل شاد
 ز رامش پر ز خوشی بود جانم
 بباغ لہو در شمشاد بودم
 رزان پس حال من دیدی که چون
 بود

شدم از مهر درگیتدی علامت
 که مرد و زن بران کردند نغزین
 بزشتی پوستین من دریدی
 وزین بد تر بزشتی روی کامم
 گهی در ره گذارم شیر بودی
 نجهت اندر دل مسکین من باد
 که با او چشم من دریای خون بود
 که با او بیم جان او بیم سر بود
 که نه جیحون ز او دیده براندم
 که نه صد گونه درد دل کشیدم
 نبوددی شرم خلاق و بیم یزدان
 که چون خود کام بودم در جوانی
 چو ماهی بد به پیشم هر نهنگی
 تو گفتمی خود ز من کردند صفرا
 چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
 مه و جوزا بگردون ناز کردی
 کجا اندیشه کانرا در رسیدی
 نشاط من چو رهواری بزین بود
 ندادی یکزمان هرگز مرا داد
 ز شادی پر ز گوهر بود کانم
 بدشت جنگ در پولاد بودم
 همان بخت زبونم را زبون بود

در زلفش چون ز عنبر حلقه درهم رخانش چون ز لاله بود بر هم
 لب خندان چو یاقوت سخن گوی ز رنگ و بوی مانند بوی
 بگردن بر ز سروارید چندان چو بر سو سن چگیده قطره باران
 اگر پیدا بسی در روز اختر چنان بودی که در گردش گوهر
 بدو گفت ای بخوبی ماه گوراب به برده روی خویت ماه را آب
 مرا امروز تو در مان جانی که ویس دل ستانرا نیک مانی
 تو چون ویسی لب از نوش و تن از سیم تو گوئی کرده شد سیدی بدو نیم
 گل آشفته شد از گفتار رامین بدو گفت ای بدانیش بد آئین
 چنین باشد سخن آزادگان را چنین باشد کنش شهزادگان را
 مبادا در جهان چون ویس دیگر بد آغاز و بد انجام و بد اختر
 مبادا در جهان چون دایه جادو کزو گیرد همی سرمایه جادو
 ترا ایشان چنین خود کام کردند ز خود کامی ترا بد نام کردند
 چو دانستم من از تو زود سیری ندایستم چنین کردن دایری
 نه تو هرگز خوزی از خویشدن بر نه از تو بر خورد از یار دیگر

نامه نوشتن رامین به ویس و میزاری نمودن

چو رامین دید کورا دل بیازرد نگر تا پوزش آزار چون کرد
 ز پیش گل حریر و کلک برداشت حریرش را با آب مشک بکاشت
 بر اهخت ای عجب تیغ جفا را بدو ببرد پیوند وفا را
 یکی نامه نوشت آن بیوفا یار بیار بس وفا جوی وفا دار
 بنامه گفت ویسا نیک دانی که چند آمد مرا از تو زیانی
 خدا و جز خدا از من بیازرد همه کس در جهانم سرزنش کرد

گلی کش بوستان ماه دوهفته است کد امین کل چو او برمه شگفتست
 گلستانی که با تو گاه و بیگاه گهی در باغ باشد گاه برگاه
 گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب دانه
 گلی کورا بدل باید که جوئی گلی کورا بجان باید که بوئی
 گلی عنبر فروشان بر کنارش گلی شکر فروشان بر گذارش
 گلی کو خاص گشته بر گل عام نهاده فتنه کردش عنبرین دام
 بماناد این گل اندر دست رامین و با از جام می بر دست رامین
 چندین بادا به پیروزی چندین باد جهان یکسر بکام آن و این باد
 چو یک مع خرمی کردند هموار بچوگان و نبید و رود و اشکار
 بیدبان شد عروسی را بهاران برفتند آن ستوده نامدارن
 گل و رامین آسایش گرفتند بشادی بر دز گوراب رفتند
 دگر باره فراز آمد بت آرامی نگارید آن سمنبر را سرا بای
 از آرایش چنان شد ماه گوراب که از دیدار او دیده گرفت آب
 رخش گفتی نگار اندر نگار است بناگوشش بهار اندر بهار است
 مشاطه مشگش اندر گیسوان کرد چو سرمه اش در دو چشم آهوان کرد
 اگرچه موی بودش ز نکیانه چنان چون بود چشمش جاوانه
 دوزلف و ابروانش را به پیراست بنا گوش و رخانش را بپیراست
 گل گل بوی چون گل شد شگفته چو س روی در زرو گوهر گرفته
 چکان از هر دو رخ آب جوانی چنان کزد لب آب زندگانی
 نکارین روی او چون قباله چین نگاریدست همچو زلف پرچین
 چو رامین روی یار دلستان دید رخش را چون شگفته گلستان دید
 چو ابری دید زلف مشکبارش بابر اندر ستاره گوش وارش

جهان بی غم نباشد گاه و بیگاه دران کشور نبود اندوه یکماه
 جهانی عاشق و معشوق با هم نشسته رز و شب بی رنج و بی غم
 کشاده دست بخشش مهترانرا زوائی خاسته خدنگران را
 بزرگان و امیران و فقیران ضعیفان و غریبان و اسیران
 بهر چیزی شده معشوق هر یک سگ و یوزان و آهواز پی تک
 برین شادی همی بودند یکماه فرامش کرده چرخ و شمس با ماه
 همی بودند یک ماه همبرین سان نبود از چرخ چشم بد بر ایشان
 سرایان هر یکی بر نام رامین سرودی نغزو دستان نو آئین
 همی گفتند رامان جاودان زی بکام دستان دور از بدان زی
 بهر کسی که خواهی کامگاری بهر ناهمی که خواهی نامداری
 به پیروزی فزوده گشت کامت به بهروزی ستوده گشت نامت
 به نخچیر آمدستی ای شگفتی چو گل شایسته نخچیری گرفتی
 به نیکی آفتاب آمد شکارت گل خوبی شگفت اندر کنارت
 کنون همواره گل بر بار داری همیشه گل پرستی کار داری
 بهشتی گل نباشد چون گل تو که گلزار آمد این گل را تو
 گلمت از بوستان سرو روانست کجا دانی که چون تو گلستانست
 بدی ماها تو گل بر بار داری نکو تر آنکه گل بی خار داری
 کنون همواره گل در پیش داری همیشه گل پرستی کیش داری
 بشادی باش باوی کین گلستان نه تا بستان پذیرد نه زمستان
 گلی کز رنگ او آید جوانی چنان کز بویش آید زندگانی
 گلی کش خار زلف مشک سایست عجب تر آنکه خارش دلربایست
 گلی کورا دو کژدم باغبانست گلی کورا دو نرگس پاسبانست

مرا تا گل بود سوسن نه بویم
 همین نامه بود اختر نجویم
 پس انکه گل بخویشان کس فرستاد
 همه کس را ازین حال آگهی داد
 ز هر شهری پیامد شهریاری
 زهر مرزی پیامد مرز داری
 ز گرگان دری رقم و سپاهان
 ز خوزستان و کوهستان دآلان
 شجستان پر شد از انبوه ماهان
 چو ایوان پر شد از انبوه شاهان
 چهل فرسنگ آذینها به بستند
 همه جائی بهی خوردن نشستند
 ز بس بر دستها پر می پیاله
 تو گفتی بود یکسر دشت لاله
 چو روز آمد زهر شهری درودی
 بگوش آمد ز هر گونه سرودی
 چو شب بودی زهر دشتی و راغی
 بهر جائی ز می بودی چراغی
 عقیدتش بود سنگ کوهساران
 چونوشین بود آب جو مباران
 ز بس بر راغ دیدند لهو و بازی
 بیامختند گوران پای بازی
 ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا
 همه چون خزش سترگشت صحرا
 ز مرغان شده چنگی و نائی
 ز بس در مرغها دستان سرائی
 ز می ریختن بر کوهساران
 به می خوردن همه گردان نشسته
 بخار بوی خوش چون ابر بسته
 که و مه مرد و زن بودند یکماه
 به نچپیر و برامش گاه و بیدگاه
 گهی زر بین زدند و گاه طنابور
 گهی گهی در رامش و گاهی بدل گیر
 گهی ساغر زدند و گاه چوگان
 گهی آهو رسانیدند از کوه
 گهی گرم و گوزن و زنگ کهسار
 ز بالا سوی هامون رفت ناچار
 گهی آهو و گور از روی صحرا
 ز دست یوز و سگ رفته ببالا

تو باشی پدیش من شاه جهاندار چو من باشم به پدیش تو پرستار
 اگر مهرم به پروردن توانی وفای من بسر بردن توانی
 نیابی در جهان چون من یکی یار وفا درز و وفا جوی و وفا دار
 نباید مر ترا مرز خراسان هم ایدر پاش دل شاد و تن آسان
 مشو دیگر بنزد ویس جانو زن موید کجا شاید زن تو
 مکن زو یاد اگرچه مهر بانست کجا چیز کسان زان کسانست
 بکن پیمان که نه مهرش پرستی نه پیغامش دهی نه کس فرستی
 اگر با من کنی زین گونه پیمان تن ما را دو سر باشد یکی جان
 چو بشنید این سخن رامین ازان ماه زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه
 پذیره کرد گل را این بهانه گرفتش دست و بردش سوی خانه
 چو رامین شد در ایوان رفیدا گرفته دست ماه سرو بالا
 گهر صد جام در پایش فشاندند بگاه زرنگارش بر نشانند
 در و دیوار در دیبا گرفتند زمین در عنبر سارا گرفتند
 بر سر دل برامش بر کشاندند بشادی ماه را بر شاه دادند

تزویدج رامین با گل

پس آنکه نامداران را بخواندند دگر ره زر و گوهر بر فشاندند
 جهان افروز رامین کرد پیمان بسوگندی که بود آئین شاهان
 که تا جانم بماند در تن من گل خورشید رخ باشد زن من
 فجویم نیز ویس بدگمان را نه جزوی نیکوان این جهان را
 مرا تا من زیم گل یار باشد دلم از دیگران بیزار باشد
 گل گلپوی باشد دل کشایم زمین کشور بود گوراب جایم

زدی نندیشی و امروز بینی مرا از هر که بینی بر گزینی
 تو باشی آفتاب اندر حصارم رخت باشد بهار اندر کنارم
 اگر من یابم از تو کامکاری بیابی تو ز من کامی که داری
 ترا نگزیرد از بخشنده شاهی مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
 تو باش اکنون بکام دل مرا ماه که من باشم بکام دل ترا شاه
 ترا بخشم ز گیتی هر چه دارم و گر جانم بخواهی پدشت آرم
 مرایم را نباشد جز تو بانو روانم را نباشد جز تو نیرو
 هر آن گاهی که یابم از تو پیوند خورم بر راستی پیش تو سوگند
 که تا باشد بگیتی کوه و صحرا رود جیحون و دجله سوی دریا
 ز چشمه آب خیزد زاب ماهی نماید خور فروغ و شب سیاهی
 بتابد مهر و ماه آسمانی ببالد زان سرو بوستانی
 جهد باد صبا بر کوه ساران چرد گور زیان در مرغزاران
 تو با من باشی و من با تو جاوید بمهر یکدگر داریم امید
 نکیرم جز تو یاری را در آغوش کدم آنر که دیدستم فراموش
 نبود از ویس نیکوتر مرا یار بدو گیتی شدم زو نیز بیزار

جواب دادن گل بر امین

جوابش داد خورشید گل اندام مننه رامنا مرا از جادوئی دام
 نه من آنم که در دام تو آیم چنین بی رنج در کام تو آیم
 مرا از تو نباید پادشائی نه خود کامی و نه فرمان روائی
 نه میدانی پر از آشوب لشکر نه ایوانی پر از دینار و گوهر
 مرا کامیست از تو گر بیابم سر از فرمان و رایت بر نتابم

بهای بومه ام ری است و گرگان چو کاوینم همه مرز خراسان
 چه پرسی از من و از خاندانم که من نام و نژادت نیک دانم
 تو رامینی شهنش را برادر که مهر و بس با جانم برابر
 دلت بستمت بروی دایه پیر بانسون ساخته مسمار و زنجیر
 تو بشکیدی ز دیدارش بگوراب اگر هرگز شکیدی ماهی از آب
 جدا مانی تو زان شمشاد آزاد اگر دجله جدا ماند ز بغداد
 شود شسته ز جانم این تباهی گر از زنگی شود شسته سیاهی
 تو نتوانی که ازوی باز گردی و با یار دگر انباز گردی
 چو زو نشکیدی ادرا باش تنها تو زورسوا و او نیز از تورسوا
 شهنش از تو خشم آلود گشته خدا از هر دو ناخشنود گشته
 چو بشنید این سخن آزاد رامین بدل مریدای را کرد نغزین
 کجا از بیدلی گشت او علامت شنید از هر که در گیتی ملامت
 دگر باره بنرسی گفت با ماه سخنهای که برد او را دل از راه
 بدو گفت ای نگار سرو بالا بت خورشید چهر ماه سیما
 ز تو گوراب چرخ و آفتاب است سرایت از تو گاه سیم ناب است
 ز تو پیرایه ات گنج جمالست نداند کس که در گنجت چه مالست
 مکن مردی بلا دیده ملامت زیزدان خواه تا باشی سلامت
 همه کار جهان از خلق راز است قضا را دست بر مردم دراز است
 مرا بر سر مزن کم کار زشتست قضا بر من مکن چونین نبشتست
 مکن یاد از گذشته کار گدیان که کار رفته را دریافت نتوان
 اگر فرمان بری ماه دو هفته نباشی یاد گیر از کار رفته
 به نیکی مرا انباز گردی به انبازی مرا دمساز گردی

Handwritten text in a cursive script, likely Arabic or Persian, arranged in approximately 20 horizontal lines. The text is significantly blurred and difficult to decipher. A finger with pink nail polish is visible on the left side of the page, pointing towards the text.

ز بس زیور چو گنجی پر زیور ز بس گوهر چو گنجی پر ز گوهر
 همی بار بدش از مرغول عنبر چو کز نقش خامه درو گوهر
 بیک فرسنگی او را روشنائی همی صفا تا به پدشم آشنائی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان سپهر لاله گردن و پروین زندان
 ز خوشی همچو شامی و جوانی ز سراقی چو کام زندگانی
 ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز می چون گوزن مرغزاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبدر بت چین و روم دهند و بر بر
 همه گردش چو گرد سرو نسرین همی پیشش جو پیشش ماه پروین
 چو رامین دید آن سرز روانرا پیا گوپا و ماه باروان را
 تو گفتی دید خورشید جهان تاب کردیدار او چشمش گرفت آب
 دو پایش سست شد خیره فرو ماند ز مٹی تیرها از دست بفشاند
 نبودش دیده را دیدار باور بت بیند همی یا ماه یا خور
 بهشت مت این که دیدم یا بهار مت شقی حور یا چینی نگار مت
 بباغ دلبری آزاده سروست شاد خرمی نازان تذرو است
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان یا چون اخترند او ماه ایشان
 درین اندیشه بود ازاده رامین آمد نزد او آن سرو سیمین
 تو گفتی بود دیرین دوستدارش راز آمد گرفت اندر کنارش
 بدر گفت ای جهانرا نامور شاه تو چون ماه روشن کشور ماه
 یکی امشب بنزد ما فرد ای مدن گشتی یکی ساعت بیاسای
 ز ما بپذیر یکشب میبرمانی ه داربمت بنماز و شاهمانی
 می گنودت آرم رزش و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
 ز بیشه سندان آرمت خون روی نغشه آرمت همچو تندو خوشبوی

ز با آرمت که
 ز باغ آرمت
 ز دجا آرمت
 گرامی آرمت
 جهان آرمت
 چه دلمی آرمت
 اگر تو کسی
 بگردد آرمت
 لب سینه آرمت
 که مهر آرمت
 جوبش آرمت
 نفا تم من
 مرا ملک
 مرا روح
 مرا مدد
 سندان آرمت
 منم که آرمت
 منم که آرمت
 مرا بخت
 بچرا
 مرا بس

ز کوه آرمت کبک کوهساری ز پشته برف و ریواج بهاری
 ز باغ آرم گل و آزاده سوسن کدم مجلس چو دیبای ملون
 ز دجله آرمت شبوط ماهی چو از حلوان بیره نوروز گاهی
 گرامی دارمت چون جان شیرین که ما خود میهمان داریم چونین
 جهان افروز رامین گفت ای ماه مرا از نام و از گوهر کن آگاه
 چه نامی وز کدامی جایگاهی مرا خواهی بچغدی یا نخواهی
 اگر با تو کسی پیوند جوید از مادرت کزین چند جوید
 بگوراب از کدامین تخم زادی تن سیمین بدادی یا ندادی
 اگر قند ترا باشد بها جان بجان تو که باشد سخت ارزان
 لب نوشین تو پرشهد و قندست نگوئی تا ازان قندی بچندست
 که مهر از هیچکس پنهان نماند همه کس مهر بانان را بدانند
 جوابش داد خورشید سخن گوی سروش دلکش آن حورپری روی
 نه آنم من که پوشیدمت نامم کسی را گفت باید من کدام
 مرا مامک گهر بابا رفیدا درین کشور بنام نیک پیدا
 مرا فرخ برادر مرزیانست که آذربایگانرا پهلوانست
 مرا مادر بزیر گل بزاد است گل خوشبوی نام من نهاد است
 ستوده گوهرم از مام و از باب که این ازهمدانست آن ز گوراب
 منم گل برگ گل بوی گل اندام گلم چهره گلم گونه گلم نام
 بمن شد هرکه در گوراب خوشنو که من هستم کنون گوزاب بانو
 مرا هست این نکوئی مادر آورد مرا دایه به مهر و ناز پرورد
 بچهره ماه رویم همچو مادر بیلا سرو قدم چون برادر
 مرا سیمین بلورین دست سیمین بندرمی قائم و بر بوی نسوین

ز بس زیور چو گنجی پر زیور ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
 همی باریدش از مرغول عنبر چنان کز نقش خامه درو گوهر
 بیک فرسنگی او را روشنائی همی شد تا به پیشم آشنائی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان سهیل از گردن و پروین ز دندان
 ز خوشی همچو شاهی و جوانی ز شیرینی چو کام زندگانی
 ز خوبی همچو باغ نو بهاری ز کشتی چون گوزن مرغزاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبر بتان چین و روم و هند و بربر
 همه گردش چو گرد سرو و نسرين همه پیشش جویدش ماه پروین
 چو رامین دید آن سر روانرا بت گويا و ماه باروان را
 تو گفتی دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
 دو پایش سست شد خیره فروماند زمستی تیرها از دست بفشانند
 نبودش دیده را دیدار بارر که بت بیند همی یا ماه یا خور
 بهشت است این که دیدم یا بهار است بهشتی حور یا چینی نگار است
 بباغ دلبری آزاده سروست بدشت خرمی نازان تذر و است
 بتان چون لشکرند او شاه ایشان و یا چون اخترند او ماه ایشان
 درین اندیشه بود ازاده رامین که آمد نزد او آن سرو سیمین
 تو گفتی بود دیرین دوستدارش فراز آمد گرفت اندر کنارش
 بدر گفت ای جهانرا نامور شاه ز تو چون ماه روشن کشور ماه
 یکی امشب بنزد ما فرود ای غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
 ز ما بپذیر یکشب میهمانی که دارم بت ناز و شانمانی
 می گلکونت آرم روشن و خوش که دارد بوی مشک و رنگ آتش
 ز پیشه شنبلید آرمت خو روی بنفشه آرمت همچو نتو خوشبوی

در زلفش خوانده کتب هر فسونی گرفته باب هر جیمه و نونی
 لبش گشته شفای هرگزندی ببرد آب هر شهیدی و قدی
 بچشم آورده تیر افکن به انجاز بزاف آورده جراره ز اهواز
 رخانش تخت دیبا های شستر لبانش تنگ شکر های عسکر
 یکی چون گل که بروی مشک پیزد یکی چون در که در وی باده ریزد
 یکی بر سینه اش گشته زره گر یکی بر نرگش گشته کمان در
 زره را در میان پروین فگنده کمان را توز مشکین بر فگنده
 رهی گشته دانتش را سنگ و فولاد چندان چون قد او را سر و شمشاد
 رخس را نام شد گلزار تر بر در زلفش را لقب زنجیر دل بر
 یکی را چشمه نوش آب داده یکی را دشت فتنه تاب داده
 دهان تنگ چون میم عقیدین دودندانش که چون رخس شده پروین
 ز برف و شیر و خون و می رخانش ز قند و نوش و شهد و در دهانش
 یکی را بر کران مشکین جراره یکی را بر میان رخشان ستاره
 نهفته در قصب اندام چون سیم چو اندر آب روشن ماهی شیم
 بسر بر افسری از مشک و عنبر فرازش افسری از زر و گوهر
 فروهشته ز سر تا پای گیسوی بوی مشک و رنگ جان جادوی
 چنانکه آویخته از شب شباهنگ و یابر مشک و برمه بسته اورنگ
 بناگوشش چو دیبای پراز گل طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
 برین سان تن گدازی دلنوازی خوش آدازی سر افرازی بنوازی
 چو باغی از مه و پروین بهارش بهاری از گل و سوسن نگارش
 نگاری بود بنگاریده دادر بت آرایش نگاریده دگر بار
 تنش دیبا و در پوشیده دیبا رخس زیبا و بنگاریده زیبا

نشسته با سپاهی در سپاهان که بود از مرزها بهتر سپاهان
 ز گرگان تاری و احوار و بغداد بگسزده بساط رامش و داد
 جهان چون خفته آسوده به بسختی همه کس شاهمان از نیک بختی
 زمانه از نیاز آزاد گشته ولایت چون بهشت آباد گشته
 حسودان از جهان دل بر گرفته درختان از سعادت بر گرفته
 گرفته روز شب دست سر انجام بچین آورد دولت را هر انجام
 چو رامین گرد مرز خویش برگشت چنان آمد که بر گوراب بگذشت
 سرانرازان چو شاپور و رفیدا دران کشور چوماه و مهر پیدا
 یکایک ساختندش میهمانی ستوده جامهای خسروانی
 سحر گاهان همه بشکار رفتند بکام نیک روزان می گرفتند
 گهی با صید و گه با تیر و خنجر گهی در بزم و گه باره و ساغر
 گهی شیران گرفتند از نیستان گهی جام نپید اندر گلستان
 بدین خوبی که گفتم روز گاری بسر بردند در عیش و شکاری

دیدن رامین گل را و عاشق شدن و وزن کردن

دل رامین به هشیاری و مستی چو نار آگنده بود از درد و مستی
 گراو تیری به نخچیری نگندی هوای دل برو تیری فگندی
 بشب کنز دوستان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا برانندی
 بدین سان بود حالش تا یکی روز بره بردید خورشیدی دلغروز
 نگاری نو بهاری غمگساری ستمگاری بدل بردن سواری
 بخوبی پادشائی دل ربائی بدوسه جان فزائی دلکشائی
 و بدخ بوستانی گلستانی میان گلستان شکر نشانی

بخت

چه بخت است این که گم بادا چندين
 بچندان غم بپا کند این دل تنگ
 گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
 که در دشتی نباشد شصت فرسنگ
 چو دریا کرد چشم را ز بس نم
 سزد گر خواب در چشم نیاید
 بدوزخ در که آرد بود مدام
 چه بد ترز انکه از دشمن کنم یاد
 همی گویم که دشمن همچو ما باد
 همی گویم چو من زار و زبون باد
 به پروین شد خروش نای روئین
 که او را اشک رامین بود باران
 کجا داغ جفا بودش بدل بر
 نشسته بر رخان گرد جدائی
 نباشد هیچ عاشق را صبوری
 چو باشد در جدائی دل شکینبا
 اگرچه یانت رامین مرزبانی
 دلش بی ویس با فرمان و شاهی
 بگشت او گرد مرز پادشائی
 بهر شهری و هر جائی گذر کرد
 چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان
 عقاب و باز بد در حد ساری
 ز بس می خوردن و خوشی در آمل
 ز داد او همه مردم بکامش
 ز بیم تیغ او در مرز گوراب
 همی با شیر پیشه خورد گور آب

اگر داری هزارن دل چوسندان بمانی بیدل از دیدار ایشان
جهان افروز رامین گفت اگر ماه بیاید پیش من گیرد یکی راه
سهدیش یاره باشد تاج خورشید سماکش عقد باشد طوق ناهید
همه گفتار او باشد بفرهنگ همه کردار او باشد به نیرنگ
لبانش نوش باشد بوسه دارو رخانش فتنه باشد چشم جادو
دهد دیدنش پیران را جوانی لبانش سردگانرا زندگانی
بجان تو که مهر تو نکلم بجای مهر تو مهری نخواهم
ز بهر تو مرا دایه فزون تر ز پای با جان اورنگ و زیور
پس آنکه یکدگر را بوسه دادند هزاران بار رخ بر رخ نهاند
دو چشم خویش خونین رون کردند چو یکدیگر همی پدرون کردند
چو آه حسرت از دل برکشیدند بگردون بر همی گردون کشیدند
هوا دوزخ شد از بس آه ایشان زمین از اشک شان دریای جوشان
چو میل فرقت از دیده برآندند بکشتی در همی گوهر فشانند
در بیدل هر دو چون شیدا بمانند میان درخ و دریا بمانندند

رفتن رامین بگوراب

داشت
چو رامین بر نشست و رخت بر زری صبر دلبر پرده بر داشت
قضا از قامت ویسه کمان ساخت که رامین را چو تیر از وی بیداخت
شده رامین چو تیر دور پر تاب کمان بر جای و تیر آلوده خونتاب
همی گفت ای زمن جسته جدائی شکیب از من جدا شد تا تو آئی
قضای بد ترا در ره نگذده هوای دل مرا در چه نگذده
نگارا تا تو باشی مانده در راه هوا جوی تو باشم مانده در چاه

چه دانی کز پس هجر و جدائی چه مایه بود خواهد روشنائی
 اگرچه دردمند روزگام بدرمانش همی امیدوارم
 و گرچه مستمند سال و ماهم امید از روز پیروزی نگاهم
 خداوندی که بامهر است و داد است همه کس را چنین امید داد است
 که روز رنج و سختی در گذاریم پس انگه ناز و کشی در بر آریم
 مرا تا جان بود امید باشد که روزی جفت من خورشید باشد
 تو خورشیدی و تا رویت نباشد جهانم جز چنان مویت نباشد
 بمی سختی بدیدم از زمانه مرا تریاک مهر تو بهانه
 چنان دانم که این سختی پسین است دلم زین پس بشادی بریقین است
 کشاده انگهی گردن همه کار که سختی پیش او را بند و سمار
 کشاید باد چشم نو بهاران چو بزدن برف راه کوه ساران
 سمن برو پس گفت آری چنین است ولیکن بخت من با من بکین است
 نه پندارم که چون بازم زیاید دگر ره روی تو با من نماید
 ازان ترسم که تو روزی بگوراب به بینی دختری چون در خوشاب
 ببالا سرو و سروش یا سمن بر بچهره ماه و ماهش مشک پرور
 پس آرزوم و وفای من نداری دل بی مهر خویش او را سپاری
 نگر تا نگذری هرگز بگوراب که آنجا دل همی گردن چو دلاب
 ز بس خوبان و مهرویان که بینی ندانی زان کدامی برگزینی
 چو روی خویش مردم را نمایند بروی و سوی زیبا دلربایند
 چنان چون باد هنگام بهاران ریاید برگ گل از شاخساران
 اگرچه پیشه داری دیو بستن ندانی دل ازیشان باز رستن
 بگیرندت بزلف و چشم جادو چو گیرد شیر گور و یوز آهو

چونای و چنگ پیش من بنای
 کنون گرگی و انگه میش گردی
 بدل در آتش هجرم بتابی
 ز من بیخی همان غم کن تو دیدم
 همی کشی کنم با تو همی راز
 جوابش داد رامین سخن دان
 همی دانی که از تو ناشکیبم
 جهان از بهر تو شد دشمن من
 پلنگ من شده آهو به صحرا
 نه تابد مهر بر من جز بخواری
 ز بس بیغازه کن مردم شنیدم
 همی ترسم ز بد خواهان و یاران
 ز دست هو که گیرم شربت آب
 بخواب اندر همی شمشیر بیدم
 همی ترسم که شاهنشاه پنهان
 هران گاهی که بستانند جانم
 پس آن بهتر که آن برجای دارم
 هران گاهی که خوش جانم نباشد
 چه خوشتر ز آنکه هر دم در تنم جان
 چه باشد گر بود سالی جدائی
 بگیتی هر شبی آبستن آید
 جهانرا چند گونه رنج و بندست
 درخ بر خاک پای من بمالی
 وزین عجب و مندی درویش گردی
 بجان دیدار من جوئی نیابی
 چشی از من همان کن تو چشیدم
 به نیک و بد مکافاتت کنم باز
 که از راز من آگاهست یزدان
 و لیک از دشمنانت با نهیدم
 ز من بیزار شد پیراهن من
 نهدگ من شده ماهی بدریا
 نبارد ابر بر من جز بزاری
 قیامت را درین گیتی بدیدم
 چنانکه از دشمنان و کینه داران
 همی ترسم که آن زهری بود ناب
 پلنگ و ازدها و شیر بیدم
 بیک نیرنگ بستاند ز من جان
 ز کار خویش و کار تو بمانم
 بجان مهر ترا بر پای دارم
 بگیتی چون تو جانانم نباشد
 و با جان در برم باشی تو جانان
 وزان پس جاودانه آشنائی
 نداند کس کنو فردا چه زاید
 که داند باز کورا رنگ چند دست

ز کزنج شاهوار آورد بیرون بدر کرده صدوسی تخت مدفون
 در ایشان جامهای بسته رنگین همه منسوج روم و شستر و چین
 به پیکر هر یکی همچون بهاری برو کرده دگر گونه نگاری
 ز خوبی هر یکی چون بخت رامین فرستاد آن همه زی رخت رامین
 پس او را جامها پوشند هموار قباى لاله گون و لعل و دستار
 بدفش و لعل اندر یافته زر چوروی بیدل و رخسار دلبر
 پس انگه دست یکدیگر گرفتند به تنها هر دو اندر باغ رفتند
 زمانی خرمی کردند و بازی به پلچیده بهم هر دو نیازی
 ز رنگ روی ایشان باغ رنگین ز بوی زلف ایشان باد مشکین
 که از پیوند و بازی هر دو خندان گه از درد جدائی هر دو گریان
 سمنبر و یس کرده دیده خونبار رخان هم رنگ خون آلود دینار
 عقیقین لبش فیروز گشته جهان بر حال او دل سوز گشته
 یکی چشم و هزار ابر گهر بار یکی جسم و هزاران گونه تیمار
 بمشک آلوده فندق گل شخوده ز خون آلوده نرگس در نموده
 همی گفت ای گرامی بیوفا یار چرا روزم کنی همچون شب تار
 نه این گفتی مرا روز نخستین نه این بستنی تو با من عهد پیشین
 هنوز از مهر ما چندین نرفتست همان از مهر سیری بر گرفتست
 همان و یس همان خورشید پیکر همان آزاده سرو یا سمن بر
 بجز مهر و وفا از من چه دیدی که یکباره دل از مهرم بریدی
 اگر مهر نوت گشتست پیدا کهن مهر مرا مگن بدریا
 مکن رامین جفای هجر با من مکن رامین مرا بر کار دشمن
 مکن رامین که باز آئی پشیمان گسسته دوستی بشکسته پیمان

ترا این کار جستن سخت زود است
 ز پدیش او دژم برخواست رامین
 مگر این راه بد دیوت نمودست
 همی گفت ای دل بدبخت ناراست
 کزنده زیر لب بر بخت نفرین
 ز مهر و یس چندین رنج دیدی
 نگر تا این نهیدبت از کجا خاست
 کنون بنگر که از وی چه شنیدی
 که در شوره بیابان گل فروید
 بود مهر زنان همچون دم خر
 نگرند آن ز پدمودن فزون تر
 به پدمودم دم خر چند گاهی
 گرفتم بر هوای دیو راهی
 سپاس اینک دادر دارم
 که اکنون چشم دل بیزار دارم
 چرا بیهوده گم کردم جوانی
 چرا بر باد دادم زندگانی
 درینا آن گذشته روزگارم
 درینا آن دل امیدوارم
 به از بیغاره ناکس شنیدن
 بدست خود گلوی خود بریدن
 که باری زودام را زد شد سرد
 بهنگام آمد این بیغاره سرد
 بهل تا هرچه ویران تر شود زود
 سزای کوز شومی فال بدمود
 محیطم را پدید آمد بهانه
 جدائی را پدید آمد بهانه
 چو من زو دل همی خواهم بریدن
 چنین بیغاره از بهر بریدن
 کنون کم داد دولت را یگانی
 کنون کم داد دولت را یگانی
 گریزای دل ز ندگ جاودانه
 گریزای دل ز آسیدب ز ماه
 گر اکنون نه گریزی کی گریزی
 دلا بگیریز تا خونم نریزی
 چو ریشی بود آگنده بغلغلن
 درین اندیشه مانده رام بیدل
 دل خود را پراز پیکان غم دید
 سمندر یس چون او را دژم دید
 کزان گفتار رامین شد دلازار
 پیشیمان گشت ازان بیهوده گفتار

چو خواهد بود روزی برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
 هوا از ابر بستن تیره گردد ز باد و رعد گیتی خیره گردد
 چو فرقت خواهد افگندن زمانه پدید آرد ز پیش او را بهانه
 کرا خواهد گرفتن تب بفرجام ز پیش تب شکستن گیرک اندام
 چو رامین سیر گشت از رنج دیدن شب و روز از پی جانان دیدن
 بدامی افتادن هر زمانی شنیدن سرزنش از هر زبانی
 بشاهنشاه پیغامی فرستان که خواهد شد بمرز ماه آباد
 تنم از درد مندی و گدازم بود کم آن بهتر بسازم (؟)
 همی خواهم ز شاهنشاه مویب که من باشم بران کشور سپید
 مگر یابم نشان تندرستی رها گردد تنم از رنج و سستی
 بجویم خوشترین نخچیر گاهی بیاشم اندرانجا چند گاهی
 گهی گیرم به یوزان غرم و آهو گهی گیرم به بازان کبک و تیهو
 گوزن کوهی از کوه اندر آرم بهامون یوز را بر وی گمارم
 تدروان را ببازان آزمایم سگان را نیز بر غرمان کشایم
 هرانگهی که فرماید شهنشاه بچشم و سر دوان آیم بدرگاه
 خوش آمد شاه را پیغام رامین بداد از پادشاهی کام رامین
 ری و گرگان و کوهستان بدو داد بشاهی مهر و منشورش فرستان
 چو رامین خیمه بیرون زد بشاهی زناگه مردی ره گشت ماهی
 بنزد ویس شد کورا به بیدند چو او را دیده باشد بر نشیند
 چوپیش ویس شد بر تخت بندشست برامشاند آن بت خند ان برودست
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز تو که باشی ز جای ماهی پرهیز
 ترا بر جای شاهنشاه نشستن چنان باشد که کام او نجستن

کز خون از جان خود گشتم چندین سیر که خواهم خوبشستن را خوردۀ شیر
 بناخن پرده دل را بدرم بدنان رشته جان را ببرم
 نه دل باید مرا زین پیش و نه جان مرا تیمار و دردم همت از ایشان
 نه اندر دل وزد روزی مرا باد نه جانم از تنم روزی شود شاد
 اگر بینی زمن روزی تباهی بکن با من بکینه هر چه خواهی
 چو کار من چندین آشفته ماندست همیشه چشم ختم خفته ماندست
 اگر رامین ازین پس شیر گردد نه پندارم که بر من چیر گردد
 اگر بادست بوی من نیابد گذر بر بام و کوی من نیابد
 اگر جادوست از کارم بماند و گر کیدست از چارم بماند
 بدانائی مرا رشته نتابد بکیدائی سوی من ره نیابد
 پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان که هرگز نشکند این عهد و پیمان
 اگر کار پرستش را بشایم ازین پس تو مرائی من ترایم
 دلت خوشنود کن یکبار دیگر کزین پس با تو باشم همچو شکر
 همانا گردهانم را ببوئی ازو بابی نشان راست گوئی
 شهنش چشم و رویش را ببوسید چو بشنید آنچه هرگز زوبه نشنید
 دگر باره نوازشها نمودش به نیکی و ستایش بر فرودش
 ز یکدیگر جدا گشتند خرم میدان دل شکسته لشکر غم
 ز یکدیگر چنان خشنود گشتند تو گفتی تخم نیکی را بکشتند

اجازت خواستن رامین از موبد ورفتم

بکشور ماه ورنجیدن از ویس

جهان را رنگ و نیلی بیشمار است نه بر نیک و نه بر بد پایدار است

ز راه مهر جستن باز گشتم درخت مهر تو بر دل بگشتم
 بدانستم که از مهرت به پایان نیاید جز هلاک هر دو گیهان
 مثال مهر همچون ژرف دریاست کنار و قعر او هر دو نه پیداست
 اگر تا جاردان دروی نشینم بدو دیده کنارش را نه بینم
 وگر جان هزاران نوح دارم یکی جانرا ازو بیرون نیارم
 چرا با جان بیچاره ستیزم چرا بیسوده خون خود بریزم
 چرا از تو نصیحت نه پذیرم چرا راه سلامت برنگیرم
 از آغاز جهان تا روز فرجام برفتن کار ما یکسر نهی کام
 چنان گردد که دادارش بفرمود چنان چون خواست او را راه بنمود
 بهی و بدتری در ما سرشتست چنان چون نیک و بد برماندشتست
 نه از دانش دگر گردد سرشته نه از مردی دگر گردد نبشته
 چو از آغاز گشتم پروریده بران اندازه گشتم آفریده
 درین گیتی چه نادان و چه گریز بکار خویش حیرانند و عاجز
 اگر پاکست طیعم یا پلیدست چنانست او که یزدان آفریدست
 من از خوبی و زشتی بیگناهم کجا من خویشتن را بد نخواهم
 چو یزدان من ترا پیروز کردست همی جان مرا بد روز کردست
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم همیشه جان و دل پر درد خواهم
 نه من گفتم که پذیرتم سلامت همه غم خواهم ورنج و ملامت
 مرا از بهر سختی آفریدند و یا از بهر خواری پروریدند
 هران روزی که گشتم شادمانم شکنجه گشته شادی برروانم
 مرا چاره چه بخدمت این چنین است تو گوئی چرخ با جانم بکین است
 ز گمراهی دام هم رنگ نیلست همان چون غول بختم را دلیلست

بگو تا در دل سنگین چه داری نهال دشمنی یا دوستداری
 که در مهر تو گشتم من چنان سیر ترازین پس نه پرعم جز بشمشیر
 نشاید بیش ازین کردن مدارا که رازم در جهان گشت آشکارا

پاسخ دادن و بیخ موید را

چون بشنید این سخن ویس دلاری چو سرو بوستانی جست از جای
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند گرانتر حکمت از کوه دماوند
 توئی فرخ شهنشاه زمانه بمانی در زمانه جاودانه
 بهمت آسمان کامگاری بدوات آفتاب نامداری
 خداوند! تو خود دانی که گردون کند هر ساعتی لونی دگرگون
 کنشهایی کزو بینیم هموار بود بر حکم و بر فرمان دادر
 دلت را پیشه گشته بر دباری گفت را پیشه گشته زرباری
 ترا دست یزدان هرچه باید هنرهای که فرهنگت فزاید
 هنرهای تو را آنتر ز خورشید کنشهایی تو زیباتر ز امید
 خجسته نام چون خورشید تابان رونده حکم چون فرمان یزدان
 چرا درزم برین سان مهربانی کزو نذگ است و ننگ جاودانی
 مرا دشمن شده چو نتو خداوند ز من بیزار گشته خویش و پیوند
 ز رازم دشمنم آگاه گشته جهان بر چشم من چون چاه گشته
 بدین سختی چه باید مهر کرب بدین خواری چه باید دوستداری
 ز بس کامد بگوش من ملامت شدم یکباره در گیتی علامت
 درمی در جان تاریکم کشادند چراغی اندران درگه نهادند
 فتاد اندر دل من روشنائی خرد با جان من جست آشنائی

کجا شهری و جای نامدار است کجا باغی و راغی چون نگار است
 ترا بخشم سراسر تو همی دار که تو هستی بصد چندین سزادر
 وزیرانم وزیران تو باشند دبیرانم دبیران تو باشند
 بهر کاری که تو فرمان ده ایشان که ارزانی توئی بر داد و فرمان
 چو من باشم بمهر تو گرفتار بجان و دل هوایت را خریدار
 که آرد دل جهان با تو چخیدن دل از پیمار و فرمانت بریدن
 نگارینا ز من بپذیر بدم که من نیکم بتو نیکی پسندم
 نه آنم من که چون تو بد گمانم همه ناراستی باشد نهانم
 زبانم هرچه گوید راست گوید روانم هرچه جوید راست جوید
 روانم دوستی را پاسبانست زبانم راستی را ترجمانست
 ز پاکی مهر بر گفتار من نه کجایک راست چون گفتار من نه
 اگر با من بمهر دل بسازی دگر ره نرد بد رائی نبازی
 چنان گردی که شاهان زمانه بدرگاهت ببوسند آستانه
 اگر با من نگهداری همین راه زمن خوشدل نباشد هیچ بدخواه
 مکن ماهاز خشم من به پرهیز که از خشم بسوزد آتش تیز
 نگارا شرم دار از روی و پرو کجا کس را برادر نیست چون او
 چرا بر خود پسندی کن هنر جوی همیشه باشد از ننگت سیه روی
 ترا گرزان برادر شرم بودی مرا پیشت هزار آزر بودی
 چو مهر این برادر را ندانی من از تو چون بجویم مهربانی
 تو چون نام نیاگانرا نپائی برادر را و مادر را نشائی
 من از مهر تو چون امید دارم دگر تاج از مه و خورشید دارم
 مرا یکبار اکنون پامخی ده بکام دشمنان با بخت مسته

تو باشی در میان مادر گزاره نباشد جز درودی بر نظاره
 چو بشنید این سخن رامین بیدل چنان شد چون خری در مانده در گل
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر گهی چون زعفران شد گاه چون قیر
 بدو گفت ای سزای دانش و دین رسیده دانشت بر ماه و پروین
 شنیدم پند خوبت را شنیدم بریدم زین دل نادان بریدم
 مرا سر این که تو گفتی چنین است دل من با روان من بکین است
 نه بینی تو مرا زین پس هواجوی نیارد بر رخم زین پس هواجوی
 منم فردا و راه سرو آباد بگردم در جهان چون گور آزاد
 نیابم در میان مهر جویان نورزم نینز مهر ماه رویان
 چرا درزم چنین کاری با امید که جانم را ازو ننگ است جاوید

پند دادن موبد ویس را بطریق آزم

چون بار امین سخنها گفت به گوی شهنشه نیز با ویس سخن بوی
 بهشیاری سخنهای نکو گفت که بروی نرم شد سنگین دل جفت
 بدو گفت ای بهار ماه رویان بچهره آفتاب مهر جویان
 چه مایه رنج بردم در هوایت چه مایه درد خوردم از جفایت
 دراز آهنگ شد در مهر کارم که تو بویاد دادی روزگارم
 ندانم هیچ خوبی کن ترانیدست ندانم هیچ ننگی کن مرانیدست
 به از مانیدست اکنون در جهان شاه تو خوبان شاه گشتی من شهنشا
 پیدا تا هر دو با هم یار باشیم بشادی هر دو گیتی دار باشیم
 به پرده در تو بانو باش خاتون که من شاه جهان باشم به بیرون
 مرا نامی بود در پادشائی ترا باشد همی فرمان روائی

نه جز مهر و خرامان کشورت نیست و یا جز ویس باذو دلبرت نیست
 دشمنت خوبش را سرز دگر جوی زهر شهری نگاری سیم برجوی
 همی بین دلبرانرا تا برانگاه که یابی دلبری نیکو تراز ماه
 نگارینی که با رخسار نیکوش شوک ویسه زیاد تو فراموش
 ز دولت بر بخور وز زندگانی بران هموار کار این جهانی
 اگر سیرت نیابد زانکه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
 برین سان تنگدل تاکی نشینی نهید جان شیرین چند بینی
 که آمد کز بزرگان شرم داری برادر را بسی آزر داری
 که آمد کز بزرگی یاد گیری بفال نیک راه داد گیری
 که آمد کز جوانی کام جوئی زبزم و رزم کردن نام جوئی
 تو اکنون پادشاهی چست مائی کجا جز پادشائی را نشائی
 بگرد ویس و دایه چند گردی کز ایشان آبروی خود بپردی
 همالان تو جویان جاه و پایه تو سال و ماه جویان ویس و دایه
 رفیقان تو جویان پادشائی تو جویان بازی و نا پارسائی
 شد از تو روزگار لهو و بازی تو در میدان بازی چند تازی
 چه دیوست این که بر جانت فسون کرد ترا زینسان بیک باره زبون کرد
 تو اندر خدمت قارون و دیوی نه اندر طاعت گیهان خدیوی
 همی ترسم که کار تو بفرجام چنان گردد که یابد دشمنت کام
 اگر بند رهی را کار بندی شوی رسته ز چندین مستمندی
 غمت شادی شود شادیت رامش بلا خوشی و نادانیت دانش
 و گر سیرت نیابد زانچه دیدی نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
 همی کن همچنان تا خود چه آید جهان بازی را نماید

ترا کاري پديد آمد ز کيهان نه تدبيرش همی سازي نه درمان
 فسانه گشت اندر هفت کشور همیشه خوار بر چشم برادر
 که و مه چون بمجلس جام گیرند ترا در بیوفائي نام گیرند
 بگیتی بد گمان چون تو ندانند همه جز نا جوانمردت نخوانند
 همی گویند چون او کس چه باید که در گوهر برادر را نشاید
 اگر خود ویس بودی ماه و خورشید خرد را کم و جانرا ناز و امید
 نبایستی که رامین خردمند زبن با ویس گردی مهر و پیوند
 مبادا در جهان آن خوشی و کام کزان آید خرد را زشتی نام
 چو رام سر فراز نام گستر بنام بد بیدالوندست گوهر
 اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ نشوید آب صد دریا از زنگ
 چو جان پاک جاویدان بماند بماند نام بد تا جان بماند
 همانا نیست رامین را یکی یار که او را باز دارد از چنین کار
 رفیقی نیک یار از گوهری به دلی آسان گذار از کشوری به
 تو کام دل زویسه بر گرفتگی ز شاخ مهربانی بر گرفتگی
 اگر صد سال بینی او همانست نه حور العین و ماه آسمان است
 ازین بهتر به پاکی و نکوئی هزاران بیش یابی گر بجوئی
 تو در گیتی چو او دلبر ندیدی از یرا از میانش بر گزیدی
 برین پرمایگی عمرو جوانی بسر بردن بیک زن چون توانی
 هوا را از دل گمراه برون کن یکی ره خویشتن را آزمون کن
 اگر تو دیگری را یار گیری بدل پیوند او را خوار گیری
 ستاره نزد تو دارد روائی که با صاهت نبودت آشنائی
 جهان از روم و چین دهند و بربر به پیروزی تو داری با برادر

توبی کشتی همی دریا گذاری از جوینده در شاهواری
 ندانم چون بود فرجام کارت چه نیک و بد نماید روزگارت
 تو سال و مه بر آن ازدهائی که از وی نیست مردم رارهائی
 مگر یکروز بر تو راه گیرد زکین دل ترا ناگاه گیرد
 تو خانه کرده بر راه سیلاب درو خفته بهمان مست خوش
 مگر یکروز طوفانی در آید ترا با خانه ناگاه در ریاید
 تو صدباره بدام اندر نشستی چو بختت بود باز از دام جستی
 مگر یکروز نتوانی بجستن روانت را نباشد روی رستن
 پس آن خواری ازین خواری بود کجا خونت بود در گردن خویش
 روانرا بیش ازین خواری چه دانی که در دزخ بهمانی جاودانی
 برین سر باشدت حسرت سرانجام بران سر باشدت واژونه فرجام
 اگر فرمان بری پندم نیدوشی شکیبائی کنی در صبر کوشی
 نباشد هیچ مردی چون صبوری بخامه روز هجر و گاه دوری
 اگر مردی کنی و صبر جوئی بصبر این زنگ را از دل بشوئی
 اگر تو ویس را سالی نه بینی بدل جوئی برو دیگر گزینی
 بگاہ هجر تیمارش نداری چندان گردی که خود یادش نداری
 چو بر دل چیره گردی مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان
 همه مهری زناکیدن بکاهد اگر دیده نه بیند دل نخواهد
 بسا عاشق که نا دیدن زدود است چندان کز اصل کوئی خود نبودست
 بسا روزی که تو بینی دل خویش نمازده یاد ویس اورا کم و بیش
 بروی مردمان آید همه کار بدست آرند کار خویش ناچار
 بشمشیر و بدینار و بفرهنگ بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

پاسخ دادن به گوی رامین را

نگر تا پاسخش چون داد به گوی تو نیز از پامخی گوئی چو او گوی
 بدو گفت ای ز بخت خویش نالان تو شیرای چند نالی از شغالان
 ترا دولت رسد روزی بفریاد از آن پس کت نماید چند بیداد
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش تن تو همچنیدن باشد بلاکش
 بجانان دل نبایستی سپردن چو نتوانستی انده هاش خوردن
 ندانستی که چون مهری بکاری بر آرد مهر ترا هر گونه خواری
 همران گاهی که داری گل چدن کار روا باشد اگر دستت خلد خار
 بمهر اندر تو چون بازار گانی ازو که سوک یابی که زیانی
 تو گفتی نه زیان نه سوک بینی و یا تو آتشی بی دود بینی
 کسی کو تخمه کشتن پیشه دارد همیشه دل دران اندیشه دارد
 ز کشتن تا برستن تا درودن بسا رنجی که باید آزمودن
 تو تخم عاشقی در دل بکشتی که بار آرد ترا حور بهشتی
 ندانستی که تا ز بار یابی بسی رنج و بسی تیمار یابی
 مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش ممکن بیداد بر نازک تن خویش
 چه عشق اندر دل و چه تیز آتش در آتش عیش کردن چون بود
 ترا تا دوست باشد ماه ماهان همان دشمنت باشد شاه شاهان
 تو اندر گریه بینی رنج و خواری کنی نا کام صبر و برد باری
 تفت باشد همیشه جای آزار دلت باشد همیشه جای تیمار
 تو با پیل همان در کارزاری ندانم چونت باشد رستگاری
 تو با شیر زیان اندر نبردی ندانم چونت باشد شیر مردی

پاسخ دادن رامین به گوی را

چو بشنید این سخن دل خسته رامین بدو گنفت ای مرا چشم جهان بین
 نکو گفتمی تو با من هر چه گفتمی ولیکن چون نماید چرخ ز فتمی
 دل مردم نه از سنگ است و فولاد که گر غمگین بود باشد ازو شاه
 دلی را چند باشد سازگاری دلی را چند باشد بردباری
 جهانرا زشت کاری بدیش از انست که ما را دانش و صبر و توانست
 قضا بر هر کسی بارید باران ولیکن بر دلم بارید طوفان
 بمن برنگذرد هرگز یکی رز که ننماید مرا داغ جگر سوز
 اگر روزی مرا گاهی نماید بزیر کلم در دایمی نماید
 جهان گر بر سر من گل نشانند زهر گل بر دلم خاری نشانند
 بکام خویش جامی می نخوردم که جام زهرش اندر پی نخوردم
 بچونین سال و چونین زندگانی کرا از دل بر آید شادمانی
 اگر خواری همی یک راه دیدم که دی از خشم شاهنشاه دیدم
 سزگ گرم نصیحت کم پذیرم به بخت خویش گیرم تا بمیرم
 پس انکه کرد با وی یک بیک یاد که دیگر باره ایشانرا چه افتاد
 چه خواری کرد با من شاه شاهان به پیش و پس با نوماه ماهان
 پس انکه گفت با این ننگ و خواری چرا خواهی تواز من بردباری
 دو چشم من چندین بتیازه دیده چرا پر خون ندارم هر دو دیده
 به آید مردن از خواری کشیدن صبوری کردن و تلخی چشیدن
 بهر دردی شکیم جز بخواری مجواز من بخواری بردباری

شهزده مست بود از باده بیهوش برفت از آگهی و شد از و هوش
 نبودش آگهی از کار رامین بماند اندر دلش آزار رامین
 خرد را چند گونه رنج دستی پدید آید همی از عشق و مستی
 گرین در رنج بر موبد نبودی مر اورا ایچ گونه بد نبودی
 چو سر بر زد خور تابان دگر روز فروزان گشت روی گیتی افروز
 هوا ماند تیغی شد ز درده زمین چون زعفرانی گشت سوده

آمدن به گوی پیمش رامین و پند دادن اورا

یکی فرزانه بود اندر خراسان دران کشور مه اختر شناسان
 سخن گوئی که نامش بود به گوی نبود نگاه چون او یک سخن گوی
 گه و بیگانه با رامین نشستنی بآب پند جاننش را بستنی
 همی گفتی که تو یک روز شاهی بچنگ آری و هر کسی که خواهی
 درخت کام تو گردد برومند تو باشی در جهان شاه و خداوند
 چو آمد بامدادان پیمش رامین مر اورا دید بمس ناشاد و غمگین
 پرسیدش که در مانده چرائی چرا نه شادی و رامش فزائی
 جوانی داری و اورنگ شاهی چو این هر دو بود دیگر چه خواهی
 خرد را در هوا چندین نه پلجان روانرا در بلا چندین مر نجان
 ترا خصمی کند جان پیمش داکار ز بمس کورا همی داری به تیمار
 بدین مایه و رنگ زندگانی چرا کاری کنی جز شادمانی
 اگر حکم خدا دیگر نگردن بانده خوردن از ما بر نگردن
 چه باید این همه اندوه خوردن چه باید بیده تیمار بردن

همان پیشین سرودی نغز را باز بگفت و آشکارا کرد او راز
 درخت بارور شاه جهانست که زیر سایه اش نیمی کیانست
 برش عزاست و برگش نیکنامی سرش جاهست و بیخش شاه کامی
 جهانرا در برو برگش امید است میان هر دو پیدا تر رشید است
 بزیرش و بس بانو چشمه آب لبانش نوش و دندان درخوشاب
 شگفته بر رخانش لاله و گل بندغشه رسته و خیری و سذبل
 چو گیلی گل رامین بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
 بماناد این درخت سایه گستر زمینو بان ویرا سایه خوشتر
 همیشه آب این چشمه رونده همیشه گل گیلی زو چرنده
 چو کوسان این نوارا کرد پایان بیدار دوستان و دل ربایان
 شه شاهان بخشم از جای برجست گرفتش ریش رامین را بیکدست
 بدیگر دست زهر آلوده خنجر بدو گفت ای بداندیش و بد اختر
 بخور بامن به مهر و ماه سوگند که با ویست نباشد مهر و پیوند
 وگرنه سرت را بردارم از تن که با ننگ تویی سر شد تن من
 یکی سوگند خورد آزاده رامین بدادار جهان و ماه و پروین
 که تا من بودم و باشم بکیهان نه برگشتم نه برگردم ز جانان
 مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگرانرا مهر گردون
 مرا او جان شیرین است و ازجان بکام خویشتن ببری نتوان
 شهنش را فزون شد کینه بر رام زبان بکشاد دیگر ره بدشنام
 بیدگندش بران تا سر ببرد به خنجر جای مهر و کین بدار
 سبک رامین در دست شاه بگرفت تو گفتی شیر نر روباه بگرفت
 ز شادروان بخاگ اندر نگندش زدستش بستد آن هندی پرندهش

بدست راستش آزاده و برو بدست چپ جهان آرای شهرو
 نشسته گرد رامیدنش برابر به پیش رام کوسان نواگر
 همی زد راه های شاد خواران همی کردند شادی نامداران
 بمی آسوده در مجلس همی گشت رخ میخواره همچون لاله در دست
 سرودی گفت کوسان نوا آئین درو پوشیده حال ویس و رامین

سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین

اگر نیکو بیندیشی بدانی که معنی چیست اندروی نهانی
 درختی رسته دیدم بر سر کوه که از دلها زداید زنگ اندوه
 درختی سر برآورده بکیوان گرفته سایه اش نیمی بکیوان
 بزبانی همی ماند بخورشید جهان در برگ و بارش بسته امید
 بزیرش سخت روشن چشمه آب که آبش نوش و ریگش درخوشاب
 شگفته در کنارش لاله و گل بنفشه رسته و خیری و سنبل
 جریده گازگیلی بر کنارش گهی آبش خورد گه نو بهارش
 همیشه آب این چشمه روان باد درختش مینز گاو روی جوان باد
 شهنشه گفت با کوسان نائی زهی شایسته کوسان نوائی
 سرودی گوی بر رامین بدساز بدر بروی مهرش پرده راز
 چو بشنید این سخن ویس سمنبر بکند از گیسوان صد حلقه زر
 بکوسان داد و گفت ای مرتزباد بحال من سرودی نغز کن یاد
 سرودی گوی هم بر راست پرده ز روی مهر ما بردار پرده
 چو شاهت حال ما فرمود گفتن ز دیگر کس چرا باید نهفتن
 دگر باره بزد کوسان نوائی نوائی بود بر رامین گوائی

بویس و دایه چیزهای بیکران داد گزیده جامها و گوهران داد
گذشته رنج نا بوده گرفتند نپید لعل آسوده گرفتند
چنین باشد دل فرزند آدم ندارد یاد زنده شادی و غم
ازان روزی که از توشه چه نالی وزان روزی که نامد چون سگالی
چه باید زنده را اندوه خوردن همان نا بوده را تیمار بردن
نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید

پس آن بهتر که بارامش نشیند ز عمر خویش روزخوش به بینی
اگر صد سال باشی شک و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز
اگر سختی بری و کام جوئی ترا آن روز باشد کاندروئی

جای بزم ساختن شاه موبد و شراب

خوردن با ویس و رامین

شب اردی بهشت و روز خردان جهان از خرمنی چون گرخ بغداد
بیابان از خوشی همچو شبستان شبستان از کشتی همچو گلستان
درخت رود باری سیم ریزان نسیم نوبهاری مشک پیزان
چمن مجلس بهاران مجلس آرای زبان بلبل کشاده فاخده نامی
در نورگس چوساقی جام در دست بنفشه مریمه پیش او کند چون مسرت
ز گوهر شاخها چون تاج کسری ز پیکر باغها چون روی لیلی
ز سبزه روی هامون چون زمرد ز لاله کوه رنگین تر از بد (؟)
همه صحرا ز سوسن روی حورا همه سرزاز بنفشه جعد زیبا
بهشت آئین زمین بازیب و خوشی عروس آسا جهان با ناز و کشتی
بباغ اندر نشسته شاه شاهان بنزدش ویس با نوماه ماهان

گهی جان من از تیغت رهاند گهی داد من از جانت ستاند
 توام کاهی و یزدانم فزاید توام بندی و یزدانم کشاید
 چرا خوانی مرابد خواه و دشمن تو با یزدان همی کوشی نه با من
 کجا او هرچه تو دوزی بدرک همیدون هرچه تو کاری ببرد
 گهم در دز کنی گه در شبستان گهم بندی گهی داری به بستان
 خدایم در بلای تو نماند ز چندین بند و زندانم رهاند
 اگر تو خسروی او یار من بس وگرتو دشمنی او چار من بس
 بس است او چاره بیچارگانرا همو یاور بود بی یاورانرا
 مرا امشب ز بند تورها کرد چنان کندر تنم موئی نیازد
 چو من دل تنگ بودم در سرایت بدو نالیدم از جور و جفایت
 سخنهای تو با یزدان بگفتم دران زاری و دل تنگی بخفتم
 بخواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبرئی سبز پوشی
 مرا برداشت از کاخ و شبستان بخوابانید در باغ و گلستان
 ز نسرين بود و سوسن بستر من جهان افروز راهین در بر من
 بهم بودیم هر دو شاک و خرم همی گفتیم راز خویش با هم
 بدان خوشی بکام خویش خفته بگرد ما گل و نسرين شگفته
 چو چشم از خواب نوشین بر کشادم ازان خوشي بنا خوشي فکادم
 ترا دیدم بسان شیر غران چو آتش بر کشیده تیغ بران
 اگر باور کنی ورنه چندین بود بخواب اندر سروشم همنشین بود
 اگر کردار تو بر من ستم نیست تو خود دانی که برخفته قلم نیست
 شهنشاه این سخن را کرد باور کجا گفت او در زنی راست منکر
 گناه خویش را پوزش بسی کرد بدان حال گذشته غم بسی کرد

ترا زو بود و ما را از تو آزار که ما و تو بسی خوردیم تیمار
 ازان پیمان و آن سوگند یاد آر کجا خوردی و کردی پیدش دادار
 مخور زنهار شاهها کت نباید که این بار این خورش جانراگزاید
 بیدار آرز حرمتهایی شهرو بیدار آرز خدمتهایی زبرو
 اگر دیدی گناهی زویکی روز تودانی کتش گناهی نیست امرروز
 اگر تنها باغی در بخفت است ز مردم این نه بس کارشگفتست
 چرا بروی همی بندی گناهی که دروی آن گنه رانیمت راهی
 چنین باغی به پروین برده تیمار درش را برزده پولاک مسمار
 اگر باوی کسی درباغ خفتی بچونین وقت ازیدر چون برفتی
 نزیدر مرغ بتواند پریدن نه دیو این بند بتواند پریدن
 مگر دل تنگ بود آمد درین باغ تو خود اکنون نهادی داغ برداغ
 پیرس ازوی که چون بودست حالش پس انکه هم بگفتاری بمالش
 گر این خنجر زنی برویس دایر بود زین زخم درک تو فزونتر
 ز بس گفتارها و لایه زرد شهذشه دل بران بت روی خوش کرد
 برید از گیسوانش حلقه چند بدان گیسو بریدن گشت خرسند
 گرفتش دست و برد اندر شبستان شبستان بود از و خرم گلستان
 به یزدان جهاننش داد سوگند که امشب چون برستی زان چنان
 نه مرغی و نه تیری و نه بادی درین باغ از شبستان چون فتادی
 مرا ایدون همی آید کمانی که تو از جاوانی نیک دانی
 کسی باید که افسون نیک داند وگرنه کار چونین کی تواند
 سمندر ویس گفتا کرد گار همی نیکو کند همواره کارم
 چه باشد گر توام زشتی نمائی چو یزدانم نماید نیک رائی

مگر گفتست باتو دیو زشتی که گر زشتی کنی باشی بهشتی
 نه تو با ای نه آن کت دوستدارست نه انکت دایه و نه آنکه یارست
 بجان من که خون تو حلال است که جانست بر بوسی جانها و بال است
 ترا درمان بجز تیغم نداند که مرگت بخشد و جانست ستاند
 گرفت آنکه کمندین گیسوانش کشید آن ازدهای جانستانش
 بیک دستش پرند آب داده بدیگر دست مشکین تاب داده
 که دید از آب و از آهن پرندی که دید از مشک و از عنبر کمندی
 مهش را خواست از سروش بریدن گلش را خواست بر گل گستریدن
 سمنبر ویمس را شمشیر بر سر زد در هجر آن مه بود غم خور
 سپهد زرد گفت ای شاه شاهان بزنی خرم بکام نیک خواهان
 اگر تو خون این با نو بریزی چو درد خویش را دار و بریزی
 بریده سردگر باره نروید ازیرا هیچ دانا خون نجوید
 بسا رزوا که در گیتی بر آید چندین زیبا رخی فرخ بر آید
 چو یاد آید ترا آن ماه رویش به پیچی پیشتر زان رنگ مویش
 بمینو در چنو حوری نیابی بگیتی در چنو نوری نیابی
 پیشیمان گردی و سودی ندارد بسی خون مر ترا از دیده بارد
 یکی بار آزمودستی جدائی نه پندارم که دیگر آزمائی
 اگر خوب آیدت آن رنگ منگر فروزن هم بدو این دست دیگر
 چو او از تو ببرد این خوب چهرش ترا دیدم که چون بودی ز مهرش
 گهی با آهوان بودی بصحرا گهی با ماهیان بودی بدریا
 کهی با گور بودی در بیابان گهی با شیر بودی در نیستان
 فرامش کردی آن درد و بلا را که از بهرش ترا بود دست و ماز

بهر راهی و بی راهی برفتند سراسر باغ را جستن گرفتند
 بباغ اندر ندیدند ایچ جانور مگر بر شاخ مرغان نواگر
 دگر باره درختانرا بجستند میان هر درختی بنگرستند
 همی جستند رامین را بصد دست ندانستند گور از دست شان جست
 دو صد ره هر درختی بنگریدند بجز ویسه کسی دیگر ندیدند
 شهنشه گفت با ویس سمندر دگونی تا چه کارت بود ایدر
 به بستم بر تو پلجه در به مسمار گرفتیم روزن و هر بام و دیوار
 چو من رفتیم یکی شب نارسیدی چو مرغی از سرایم بر پریدی
 چه دیوی کت نه بدد هیچ استاد نه انسون و نه نیرنگ و نه پولاد
 خرد دوز از تو همچو آسمانست هوا نزدیک باتو چون روانست
 ز بهر آنکه بخت شور داری همیشه چشم بخت کور داری
 بود بی سود باتو بند آزر چو دیک سغله و چون کفش گازر
 اگر من بر زبان بند تورانم خرد بیزار گردد از روانم
 چه گویم با تو چندین پند بی مر زبانم بر سخن باشد ستمگر
 ز بس کز تو پدید آمد مرا بد نه یک بیدمت آهوکه صد صد
 همانا یار کار بیهشی تو که از نیکی همیشه سرکشی تو
 اگر در پیش تو صورت شود داد بخواند جانت از دیدنش فریاد
 هر نیکی اگر یابی به بری دل پاکی اگر بینی بداری
 همیشه راستی را دشمنی تو دو چشمش گره بینی بر کنی تو
 تو خود غولای ولیکن چون نگاری تو خون دیوی ولیکن آشکاری
 سرای پارسائی را تو سوزی چو چشم نیکدنامی را بدوزی
 ز تو بی شرم ترکس را ندانم و یا از خود که بر تو مهر بانم

بسان صورتی بد مانده بر جای شده زورش هم از دست و هم از پای
 ز بهر ویس بودش درد بردل تو گفتی نیز ناوک خورد بردل
 پمس انگه از برش بر خاست ناکام بچاه افتاده جاننش بسته از دام
 کجا چون دام بود اورا شهنشاه همان درد جدائی پیش او چاه
 کراز دام گزند او برون جست بچاه زرف جان گیر اندرون جست
 کرا پیوند گیرک آشنائی نباشد هیچ دردی چون جدائی
 همه دردی بود بر عاشق آسان چو باشد جان او از هجر ترسان
 دلش را هر بلائی خوار باشد هر انگه کان بلا با یار باشد
 مبادا هیچکس را هجر چونان وگر باشد مبادا هجر ایشان
 چو زامین از گذار ویس بر جست چو تیری از کمان خانه بدر جست
 چنان بر شد بروی ساده دیوار چو غرم تیز تگ بر شیخ کهسار
 چو بر سر شد بدیگر سو فرو جست نکو آمد بدام و هم نکو جست
 سمندر ویس هم بر جای بغنود بآزاری که از کشته بتر بود
 بیان رفته رامین کرده بالین بزیر زلف مشکین دست سیمین
 بزیر تاب زلف شصت در شصت ده انگشتش چو ماهی بر سر شصت
 دلش ساقی و دو چشمش پیاله رخس میخواره بر خیری و لاله
 نگار دست آن روی نگارین چو زلفینش سینه و نغزوشیرین
 نگارین روی آن ماه حصاری چو باغ شاه پر رنگ بهاری
 ببالینش فراز آمد شهنشاه بباغ افتاده دید از آسمان ماه
 به پای اورا بجنبانید بسیار نگشت از خواب ماه خفته بیدار
 چنان بیهوش بود از درد هجران که جانانش تو گفتی زو ستد جان
 شه شاهان فرستاد استواران بهر سو هم پیاده هم سواران

سررشته بمهر و ناکشاده ولیکن گوهر از عقد افتاده
 بدایه گفت و یسم را چه کردی بدین دره‌های بسته چون ببری
 چو اهریمن شمارا زه نماید در بسته شمارا کی باید
 درم بسته و ویس از بند رفتست مگر امشب بدیماوند رفتست
 چرا رفتست کو خود نامدار است چو ضحاکش هزاران پیشکراست
 پس انکه تازیانه زدش چندان که بی جان گشت دایه همچو
 سرای گلشن و ایوان سراسر نهفت و نا نهفتش زیر و از بر
 بگشت و ویس را جست از همه جای ندید آن روی دلبند دلارای
 و تایش دید جائی افتاده چو جای کفش زرینش نهاده
 کرا هرگز گمان بودی که آنماه از اطناب سرا پرده کند راه
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
 خجسته ویس چون آن شمع‌ها دید کبوتر دار دلش اندر به پرید
 برآمدن گفت خیزای یار و بگریز کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
 مگر تا پیش من دیگر نه پائی که تاریکست با این روشنائی
 بچنگ ما همی آید شه‌نشاه چو شیری تند جسته از کمین‌گاه
 ترا باید که باشد رسنگاری مرا شاید که باشد زخم و خواری
 هران دردی که تو خواهی کشیدن هران تلخی که تو خواهی چشیدن
 همه درد و همه تلخی مرا باد همه شادی و پیدروزی ترا باد
 کنون رو در پناه پاک یزدان مرا بگذار با این سیل طوفان
 که من گشتم ز بخت بد فسانه ز تو بوسی و زو صد تازیانه
 نخواهم خورد یک خرما می بی خار ندیدی خرما می بی درد تیمار
 دل رامین بیچاره چنان گشت که گفتی همچو مردی بی روان گشت

چه آشفته دل و چه خیره رایم که چندین آزموده آزمایم
 گزیدم آنچه نادانان گزینند نشستم آنچه نادانان نشینند
 گزیند کارها را مرد نادان نشیند زان سپس کور و پشیمان
 سپردم مشک خود باد پرانرا همیدون میشش خود گرگ زیانرا
 سزارام که هستم هرچه بدتر که هم کورم بکار خویش وهم کر
 به بینم دیده را باور ندارم که جانرا از خرد داور ندارم
 دلم را گر خرد استک بودی همیشه نه چندین ناشاد بودی
 گراکنون باز پمس گردم ازین راه همه لشکر شوند از حال آگاه
 ندانم تا چه خوانندم ازین پمس که تا اکنون همی خواندند ناکس
 سپاهم گر کهان و گرمهاند همه یکسر مرا نا مرد خوانند
 اگر نامرد خوانندم سزایم چه مردم من که با زن برنیدایم
 همه شب شاه شاهان تا سحرگاه از اندیشه همی پیمود صد راه
 گهی گفتی که من زشتی نیدوشم بر هوائی و خود کامی بکوشم
 گهی گفتی هم اکنون باز گردم بهل تا در جهان آواز گردم
 گهی اورا خرد خشنود کردی گه اورا دیو خشم آلود کردی
 گهی چون آب گشتی روشن و خوش گهی چون دود گشتی تند و سرکش
 چو اندیشه بکار اندر فزون شد خرد در دست رشک کین زبون شد
 چو از خاور بر آمد ماه تابان شهنشه باز مرد آمد شتابان
 نبودش در سرای خویشتن راه کجا بایند و مهرش بود درگاه
 بیامد دایه مهر و بند بدمود بدان چاره دلش را کرد خشنود
 سراسر بند ها چونان که او بست یکایک دید نا بده بدو دست
 قفس را دید در چون سنگ بسته سراجی کبک او از بند جسته

سحرگه کار ایشان را چنان کرد که باغش داغ گاه هرگز آن کرد
جهان را گوهر آمد زشت کاری چرا ز مهر بانی گوش داری
بنزدش هیچکس را نیست آزم که بی قدر است و بی مهرست و بی شرم

آگاه شدن شاه موبد از کار رامین و هم در شب باز آمدن

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین دگر ره تازه شد اندر دلتش کین
همه شب با دل او را بود پیکار که تاکی زین فرومایه برم بار
همی تا در جهان یک تن بماند بنام زشت نام من بخواند
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم بزشتی خویشدن را
اگر ویسه نه ویسه آفتاب است چو میدو نیک بختانرا ثواب است
نیرزد جور او چندین کشیدن ز مهرش این همه تیمار دیدن
چه سود است ارتنش روشن جها ^{آب است} که جانم را شریک جانستانست
چه سود است ارتش بارنگ و که چون آتش تنم راز و عذاب است
چه سود است ارتش نوش جهانست که جانم را شرنگ جادوانست
چه سود است ارتش حور عین است که با من همچو یو بدبه کین است
مرابی بر بون مهرش بجستن چنان کز بهر پاکی خاک شستن
چه دل بردن بمهر او سپردن چه آنکه از بهر خوشی زهر خوردن
چرا من آزموده آزمایم چرا بیهوده رنج خود نمایم
چرا از دیو جستم مهر بانی چرا از کور جستم دید بانی
چرا از زهر جستم داکشائی چرا از غول جستم رهنمائی
چرا از ویس جستم مهر کاری چرا از دایه جستم استواری
هزاران در به بند و مهر کردم پس انگه بند و مهر او را سپردم

تو ماهی وان نگارم نیز ما هست جهان بی رویان بر من سیاهست
 خدایا بر من مسکین به بخشای مرا دیدار آن در ماه بنمای
 یکی مه را فروغ روشنائی یکی مه را شکوه پادشائی
 یکی را جای برج چرخ گردان یکی را جای زین و تخت میدان
 چو یک نیمه سیاه از شب درآمد مه تا بنده از خاور بر آمد
 چو سیمین زورقی در ژرف دریا چو دست اورنجی در دست جوزا
 هوا را دوده از چهره فروشست چنان ویس را از دل فروشست
 بدید آمد مر از را یار خفته میان گل بسان گل شگفته
 بنفشه زلف و نسرين روی رامین ز نسرين و بنفشه کرده بالین
 مه از کوه آمد و ویس از شبستان بهاری باد مشکین از گلستان
 بپوی ویس رامین گشت بیدار بیالین دید سرو یا سمن زار
 بچست از خواب و اندر برگرفتش سر زلفین پر عنبر گرفتش
 بهم آمیخته شد مشک و عنبر دو هفته ماه شد پیوسته با خور
 لب هر دو بسان میم بر میم بر هر دو چنان که سیم بر سیم
 به پیچیدند بر هم دو سمن بوی چو دو دیدا نهاده روی بر روی
 تو گفתי شیرو باده در هم آمیخت و یا گلنار و سوسن در هم آویخت
 ز روی هر دو شان شب روز گشته ز شادی روزشان نوروز گشته
 هزار آواز شاخ گل سرایان همه شب عشق ایشانرا سرایان
 ز شادی شان همی خذید لاله بدست اندرش یاقوتی پیاله
 گرفته گل از ایشان زیب و خوشی چنان چون تازه نرگس زیب و کشتی
 چو راز دوستی با هم کشاندند بخوشی کام یک دیگر بر اندند
 زمانه زشت خوی خویش بنمود به تیغ رنج کشت ناز بدرود

بگو ای بوستان نوبهاری سزای خرمی و شادخواری
 بگو ای آفتاب دلربائی بخوبی یافته فرمانروائی
 مرا آتش بجان اندر فگنده بتاری شب به بام و در فگنده
 ز کرده با من بیدل مدارا نجسته با من مسکین مواسا
 مرا بخت بد از گیتی برانده جهان در خواب من بید خواب مانده
 اگر من مردم یا زین جهانم چرا هرگز نه همچون مردمانم
 کشم از بیدلی وز بخت بیداد مرا مادر مگر بی بخت و دل زاد
 مرا گفتی چرا پیشم نیائی من اینک آمدستم تو کجائی
 چرا پیشم نیائی از که ترسی چرا بیمار هجران را نه پرسی
 گر از دیدار تو نومید گروم بجان اندر بماند نیز دردم
 بجای روی تو گر ماه بیدم چنان دانم که تاری چاه بیدم
 بجای زلف تو گر مشک بویم نماید مشک همچون خاک کویم
 بجای دولت گر نوش یایم بجان تو که باشد زهر ناپم
 مرا جانان توئی نه مشک و عنبر مرا در مان توئی نه نوش و شکر
 بود تریاک جان من لبانت همان خورشید بخت من رخانت
 بدا بخت منا امشب کجائی چرا ببری از من آشنائی
 ببخشاید بمن بر دوست و دشمن چرا هرگز نه بخشائی تو بر من
 کجائی ای مه تابان کجائی چرا از باختد بر من نائی
 چو سیمین آینه سر برزن از کوه بیدین بر جان من صد گونه اندوه
 جهان چون آینه زنگار خورده هوا با جان من ز بهار خورده
 دل از من رفت و دلبرز من دور دو عاشق هر دو بیدل مانده همچور
 بفر خویش ما را یازوی کن بنور خویش ما را رهبری کن

پس انگه شد شتابان تالب باغ روانش پر ز درد و دل پر از داغ
 قصب چادرش را در گوشه بست بدو زد دست و از باره فرو جست
 گرفتش دامن اندر خشت پاره قبا شد بر تنش بر پاره پاره
 اگرچه نرم و آسان بود جایش بدرد آمد ز جستن هر دو پایتش
 گسسته بند کشی بر میانش چو شلوارش دریده بر دو رانش
 نه جامه بر تنش مانده نه زیور دریده بود یا افتاده یکسر
 برهنه پای گرد باغ گردان بهر مرزی دوان و رام جویان
 هم از چشمش روان خون رهم از پای همی گفت آه ازین سخت نکورای
 کجا جویم نگار معتری را کجا جویم بهار دلبری را
 همان بهتر که بیهوده نه جویم بشب خورشید تابانرا نجویم
 بحق دوستی ای باد شبگیر برای ما زمانی رنج برگیر
 اگر با بیدلان هستی نکورای منم بیدل مکن بر من به بخشای
 اگر پایت جهانی در نوردن چون نازک پای من خونین نگردد
 نه راه دور می بایدت رفتن نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن
 گذر کن نزد نسرين شگفته یکی پیدا بکن راز نهفته
 نگه کن تا کجا یا بی کسی را که رسوا کرد همچون من بسی را
 هزاران پردگی را پرده برداشت ببرد و در میان راه بگذاشت
 هزاران چشم و دل از جای بر کند به هجران داد و بر آتش پراگند
 بدین جان مرا در مهرکاری بدین سختی و رسوائی وزاری
 بصد گونه بلا بیهوش و بی کام بصد گونه جفا بی صبر و آرام
 پیام من بدان روی نیکو بر که خوبی انجمن دارد بر و بر
 از مشک آرزو بر گلزارم اندای ز من عذیر برو بر سنبلیش سای

هم امشب بند او چون برکشایم
اگر پیشم هزاران لشکر آیند
خون این جست وز من زنهارداری
بر امین گرتو صد چندین شتابی
چه دانی کو بخود کرد آزمایش
چنان دانی که او امشب نماند
نباید کرد ما را این همه بد
چه خوبست این مثل موربخرک انرا
چو دایه این سخنها گفت با ماه
بدو گفت ایصنم تو نیز بر گرد
به تیماری یکی شب صابری کن
کجا امشب همی ترسم ز موید
یکی امشب مرا فرمان برای ویس
بشد دایه بشه با او سمذبر
نه روزن دید وی نه جایگاهی
چو تاب مهر جاننش را همی تاخت
سرا پرده که بد از پشت ایوان
برو بسته طذاب سخت بسیار
نگذد از پای کفش آن کوه سمین
چو بر سر شد ز پرده جست بر بام
برهنه سر برهنه پای مانده
شکسته گوشوارش پاک درگوش

چو خشم آرک ابا او چون بر آیم
نه پندارم که با موید بر آیند
نگویی چون کنم زنهارداری
ز من این نا جوانمردی نیابی
دگر کرد آزمایش را بنایش
هم امشب وقت شبگیران رواند
که بد را هم بدی آید ز موید
بدی یکروز پیش آید بدان را
بخشم از ویسه او برگشت ناگاه
مکن مغزای شه را درد بردرد
پس انکه تا توانی داری کن
که پیش آید ترا از وی یکی بد
که امشب کور گردد چشم ابلهین
همی گشت و همی زد سذگ بر سر
نه بر بام سرایش دید راهی
ز دانتش خویشدن را چاره ساخت
یکی سر بر زمین دیگر بکیوان
یکایک ویس را درمان تیمار
برو بر رفت چون پرنده شاهین
ربودش باد از سر لعل و اشام
گسسته عقد و دژش بر نشانده
ابی زیور بمانده روی نیکوش

چو رامین یکزمان نالید بر دل ز دیده خون دل بارید بر گل
 میان سومن و شمشاک و نسرین زناگه بر ربودش خواب نوشین
 بخواب اندر شد آن نا زنده نرگس که با او بود ابر تند مغلص
 بیاسود آن دل پر درد پرغم که با او بود دوزخ باغ خرم
 دلش زیرا یکی ساعت بیاسود که بوی باغ بوی دلبرش بود
 شده بیدل بباغ اندر غنوده نگارش روی مه پیکر شخوده
 چو دیوانه دوان گرد شبستان ز نرگس بر سمن یاقوت ریزان
 همی دانست کفش رامین بباغ است دلش را باغ بی او تفته داغ است
 بزاری دایه را خواهش همی کرد که برگیر از دلم ای دایه این درد
 هم از جانم هم از در بند بکشی بتاری شب مرا خورشید بنمای
 شب تاریک بختم نیز تاریک زمن تا دلربایم راه نزدیک
 زبهن درهای بسته سخت چون سنگ تو گوئی هست ما هم شصت فرسنگ
 چه بودی گری این راه دشوار نبود ی بندهای بسته بسیار
 بیا ای دایه بر جانم به بخشای کلید در بیاور بند بکشی
 مرا خود از بنده بد بخت زانند هزاران بند بر جانم نهادند
 دلی بسته چو در بروی به بستند تنی خسته دگر باره به بستند
 بعض است این بندهای عشق خو چه باید این در بسته به پیشم
 نگارم تا دو زلفش بر شکستند به مشکین سلسله جانم به بستند
 چو از پیشم به برد آن چه مزید باش بچشم در نماند آن تیر بالاش
 بدین چشمم به سیمین تیر خسته بدین جانم بمشکین بند بسته
 جوابش داد دایه گفت ازین پس نه بیدن نا جوانمردی زمن کس
 خداوندی چو شه زاید بر برفته چرا چندان نصیحتها بگفته

بلشکر گاه رامین بود با شاه
 شهنشه جست رامین را گه شام
 چو گفند او بشهر اندر شد اکنون
 بدانست ارکه آن چارست رافسون
 شبانگه رفتن رامین ز لشکر
 بدان بد تا به بید روی دلبر
 بباغ شاه شد رامین هم از راه
 درش چون سنگ بسته دیده بر ماه
 شمیده دل همی گفت اندران باغ
 زیانش و یس گو و دل پر از داغ
 خروشان و نوان بر بویۀ جفت
 ز دل تنگی و بی صبوری همی گفت
 نگارا تا ترا از من بریدند
 حسودانم بکام دل رسیدند
 یکی بر طرف بام آی و مرا بدین
 ز غم دستی بدل دیگر ببالدین
 شب تاریک پذیرای که دریاست
 کنار و قعر او هر دو نه پیداست
 منم غرقه درین دریای منکر
 بدریا اشک من مرجان و گوهر
 اگرچه در میان بوستانم
 ز اشک خویش در موج دمانم
 ز دیده آب دادم بوستانرا
 ز خون گلزار کردم گلستانرا
 چه سود ارمن همی گریم بزاری
 که از حال تو آگاهی نداری
 برارم زین دل سوزان یکی دم
 بسوزم این سرا و بند محکم
 ولیکن آن سرا را چون بسوزم
 که دروی جای دارد دل فروزم
 اگر آتش رسد ویرا بدامن
 پس آن سوزش بود هم در دل من
 ز دو چشمت همیشه دو کمان ور
 نشستمند جانم را برابر
 کمان ابروت بر من کشیده
 به تیر غمزه جانم را خلیده
 اگر بختم ز پیش تو بران دست
 خیالات سال و سه بر من بماند دست
 گهی خوابم همی از دیده راند
 گهی خونم همی از رخ چکاند
 چرا جسم توام در بر نخته
 چرا جان دارم از پدشت برفته

رفتن شاه موید به زابل و سپردن ویس بدایه

شب دو شنبه و روز بهاری که شه باز آمد از گرگان و ساری
 سرامی خویش را فرمود پرچین حصار آهنین و بند روئین
 کلید رومی و قفل الانبی ز پولادش زده هندوستانی
 هر آنجا کش در چاه بود و روزن برو بر پنجره فرمود ز آهن
 چنان شد ز استواری خانه شاه کجا دروی نبودی باد راه
 به بست نگاه درها را سراسر فراز بند مهر سلیم بر سر
 کلید بند ها مر دایه را داد بدو گفت ای فسونگردایه استاد
 بدیدم ناجوانمردیت بسیار بدین یکه ره جوانمردیت دیدار
 بزاول رفت خواهم چند گاهی درنگ من بود کم بیش ماهی
 نگهدار این سرامی تا من آیم که بندش من به بستم من کشایم
 کلید در ترا دادم بزهار یکی این بار زهارم نگهدار
 تو خود دانی که از زهار خواری نه بس فرخ بود زهار داری
 بدین بارت نخواهم آزمودن اگر نیکی کنی نیکت نمودن
 همی دانم که رنج خود فزایم که چیزی آزموده آزمایم
 ولیکن من ترا زان برگزیدم کجا از زیرکان ایدون شنیدم
 چو چیز خویش در دزدان سپاری از ایشان بیش یابی استواری
 چو شاه اندرز دایه کرد بسیار کلید خویش ویرا داد هموار
 بروز نیک و هنگام همایون بشادی رفت از دروازه بیرون
 غم دروی و تیمار جدائی برو بر تلخ کرده پادشائی
 بلشکر که فرود آمد یکی روز بدل برگشته یاد ویس پیروز

هران دردی که از ویس آیدم پیش همی بیدم سراسر زین دل ربش
 دلی دارم که در فرمان من نیست گوا دارم که این دل زان من نیست
 به تخت پادشاهی بر نشسته چو نچچیرم بجنگ یوز خسته
 در کاسم شده بسته بصد بند به بخت من مزایان ایچ فرزند
 مراکز دست دل روزی طرب نیست گراز ویسم نباشد هم عجب نیست
 پس انگه زون را فرمود خسرو که چون باک شتابان نزد دزرو
 بپر با خود دو صد مرد دلور دگر ره ویسه را از دز بیارو
 بشد زرد سپهدک با دو صد مرد بیدک مه ویس را از دز بیارو
 هنوز از خشم شاه آزرده اندام چنان خسته که گوری بسته از دام
 بدان یکماه رامین دل شکسته بخان زرد متواری نشسته
 پس انگه زرد پیش شاه شاهان سخن گفت از پی رامین فراوان
 دگر ره شاه شاهانش عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد
 دگر ره دیوفتنه روی بنهفت گل شادی بدباغ وصل بشگفت
 دگر ره در سرای شاه شاهان فروزان گشت روی ماه ماهان
 برامتش بود عیش شاه شیرین بباده بود دست ماه رنگین
 زمین را در گل و نسوین گرفتند روانرا در صعی نوشین گرفتند
 جهنده شد به نیکی باد ایشان برفت آن رنجه از یاد ایشان
 نه غم مازد نه شادی این جهانرا فنا فرجام باشد هر دوان را
 بشادی دار دل را تا توانی که بفزاید ز شادی زندگانی
 چو روز ما همی بر ما نپاید درو بیهوده غم خوردن چه باید

جهان دادی بدست این ستمگر که هست اندر بدین هر روز بدتر
 نه بخشاید همی بر بندگانت به بیدادی همی سوزد جهانت
 چو تیغ آمد همه کارش بریدن چو گرگ آمد همه کارش دریدن
 خدایا داد من بستان ز جاننش تهی کن زو سرا و خان و ماننش
 چو دود از من بر آورد این ستمگر تو دود شاهمی از جاننش بر آورد
 چو موبد دید زاریهای شهرو هم از وی بیش آمد هم ز ویرو
 بدو گفت ای گرامی تر ز دیده ز من بسیار گونه رنج دیده
 مرا تو خواهری ویر برادر سمنبر و یسه ام با نوی و دلبر
 مرا او هست چشم و روشنائی فزون بر جان و جسم پادشائی
 بران بی مهر چونان مهر بانم که از عشقتش همی دیوانه مانم
 گراو ناراستی با من نکردی بگام دل ز مهرم بر بخوردی
 کنون حالش همی از تو نهفتم ازیرا با تو این بیهوده گفتم
 من آن کس را بگشتن چون توانم که جاننش دوستر دارم ز جانم
 اگرچه من بدست او اسیرم چنان خواهم که من پیشش بمیرم
 وگرچه من بداغ او چندینم همی خواهم که او را شاد بینم
 تو بر درش مخوان بسیار چندین مزن بر روی سیمین دست زرین
 کجا من نیز همچون تو نشندم نژندی خویشتن را چون پسندم
 فرستم ویمس را از دز بیارم که با درش همی طاقت ندارم
 ندانم زوجه خواهد دید جانم خطا گفتم ندانم نیک دانم
 بسا تلخی که من خواهم چشیدن بسا سختی که من خواهم کشیدن
 مرا تا ویمس باشد در شبستان نه بینم زو بجز نیرنگ و دستان
 مرا تا ویمس جفت و یار باشد همین اندوه خوردن کار باشد

به بیدم کام دل تاز و جدایم ایی کام چندین زنده چرایم
 شوم آنجا برارم جان پاکم بیامیزم بخاک ویس خاکم
 ولیکن جان خویش آنکه سپارم که دود از جان شاهنشده بر آرم
 نشاید ویس من در خاک ریزان شهنشده می خورد در برگ ریزان
 نشاید ویس من در خاک خفته شهنشده دیگری در برگرفته
 شوم فتنه بر انگیزم ز گیهان بگویم با همه کس درک پنهان
 شوم با باد گویم تو همانی که بوی ویس من بر دی نهانی
 بحق آنکه بوی از وی گرفتگی همران گاهی که بر زلفش برفتی
 مرا در خون آن بت باش یاور هلاک از دشمنان او بر آور
 شوم با ماه گویم تو همانی که بر ویسم حسد بر دی نهانی
 بحق آنکه او بودت دلارام ترا اندر جهان هم چهر و هم نام
 مرا یاری ده اندر خون آن ماه که تاخونش همی خواهی ز بدخواه
 شوم با مهر گویم کامگار بنام خویش یاور باش مارا
 کجا خود ویس را افسر تو بودی و با افسرش هم گوهر تو بودی
 بحق آنکه تو مانند اوئی چو خوبی چنور خشنده روئی
 بشهر دوستانش نور بغزای بشهر دشمنانش روی منمای
 شوم با ابر گویم تو همانی که چون گفتار ویسم در فشانای
 دو دست ویس با تو یار بودی همیشه چونتو گوهر بار بودی
 بحق آنکه بود او ابر را دی بجای برق خندش بود شادی
 بشهر دشمنانش باد طوفان به طوفان بر جهنده برق سوزان
 شوم لا به کدم در پیش دادار بمالم پیش او در خاک رخسار
 خدایا تو حلیم و بردباری که بر سوبد همی آتش بباری

دریغا ویس من امید شاهان دریغا ویس من اورنگ ماهان
 دریغا ویس من مهر خراسان دریغا ویس من ماه کهستان
 دریغا ویس من ماه سخن گوی دریغا ویس من سرو سمن بوی
 دریغا ویس من خورشید کشور دریغا ویس من امید مادر
 کجائی ای نیاز من کجائی چرا جوئی همی از من جدائی
 کجا جویم ترا ای ماه تابان بطارم یا بگلشن یا به ایوان
 هران روزیکه بندشستی بطارم بطارم در تو بودی ماه خرم
 هران روزی که بندشستی بگلشن بگلشن در تو بودی ماه روشن
 هران روزیکه بندشستی با ایوان با ایوان در تو بودی ماه و کیوان
 اگر بی توبه بینم لاله در باغ نهد لاله برین خسته دلم داغ
 وگر بی توبه بینم در چمن گل شود آن گل همی در گردنم غل
 وگر بی توبه بینم با آسمان ماه بچشم ماه مارست آسمان چاه
 ندانم چون توانم زیست بی تو که چشمم رود خون بگریست بی تو
 نبایدستم همی مرگ تو دیدن به پیری زهر هجرانت چشیدن
 اگر بر کوه خارا باشد این درد بیکساعت کند مر کوه را گرد
 وگر بر ژرف دریا باشد این غم بیکساعت شود چون سنگ بی نم
 چرا زادم چنین بد بخت فرزندان چرا کردم من این ویرانه پیوند
 چه بایستی به پیری ماه زادن به پروردن بدعت دیو دادن
 شوم تا مرگ بندشیم غریوان بگیریم بر دز اشگفت دیوان
 بر آرم زین دل سوزان یکی غم بدرم سنگ آن دز یکسر از هم
 دزی کان جای دیوان بود گریز چرا بردند ماهم را بدان دز
 شوم خود را بیندازم ازان کوه که چون جشنی بود مرگی با نبوه

بشد ویس آفتاب مهر جویان بماندم ویس گویان ویس جویان
 نه کوه غور باد ونه دز غور که انجاگشت چشم بخت من کور
 بکوه غور ماهم را بکشتند چنان ماهی بزیر گل نهفتند
 بکوه غور دز اشگفت دیوان همی شادی کند امروز دیوان
 همی دانند کز این خون چه خیزد چه مایه خون آزادان بریزد
 بخون ویس خود دریا برانم ز خون دشمنان وز دیدگانم
 نباشد قیمت یک قطره خرنش که آمد زان رخا لاله گونش
 الا ای سرو پیرایه خراسان مدار این خون و این پتیاره آسان
 ز کوه غور اگر من آب زاید بجای آب زین پمس خون درآید
 شود امسال خونین رود بارش بلا روید ز کوه و مرغزارش
 فزون از برگها بر شاخساران سنان بینی و تیغ نامداران
 نیار آمد شه تو تا بشاهی بیارد زی توطوفان تباهی
 کمر بندد بخون ویس دلبر ز بوم بلختر تا حدّ خاور
 چو آیند از همه گیتی سواران بسایندت به سم راهواران
 جهان بردست موبد گشت ویران نیازی دخت من بدهم بکیهان
 شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین که مانده نیست آن یاقوت نوشین
 کنون خوشبوی باشد مشک و عنبر که مانده نیست آن دوزلف دلبر
 کنون لاله دمدم بر کوه و هامون که نه چون روی او بودی دل امروز
 حسود ویس بودی باغ نوروز که روی او نه بیند چون درآید
 کنون امسال گل زیبا برآید که شرم ویس بروی ره نه بندد
 بهر امسال نیکو رخ بخندد درینا ویس من با نوی ایران

چرا بر کندی آن سرو سمن بار چو بر کردی چرا کردی نگونسار
 نگون گشته صنوبر چون بروید بزیر خاک عنبر چون ببوید
 الا ای خاک مردم خوار تاکی خوری ماه و نگار و خسرو کی
 نه بس بود آنکه خوردی تا با امروز کنون خوردی چندان ماه دلفروز
 بریزد ترسم آن سیمن تن پاک کجا بیشک بریزد سیم در خاک
 چرا تیره نباشد اختر من که در خاکست ریزان گوهر من
 به باغ اندر بنالد پیش ازین سرو که سرو من بریده گشت در سرو
 به باغ اندر بنالد سرو و شمشاد که سرو من بریده شد به بیداد
 بچرخ اندر نتابد پیش ازین ماه که ماه من نهفته گشت در چاه
 میگر پروین بدردم شد نظاره که گرد آمد بهم چندین ستاره
 نگارا سرو قد ما رویا بتا زنجیر مویا مشک بویا
 تو بودی غمگسار روزگار کنون اندوه تو با که گسارم
 من این ظلم گران با که بگویم من این بیداد را داد از که جویم
 جهانی را بکشت آن کو ترا کشت ولیکن ز انهمه بد تر مرا کشت
 پزشک آرم ز روم و هند و ایران مگر در مرا دانند در مان
 نگارا در جهان بودی تو تنها ندیدم هیچکس را با تو همتا
 دلت بگرفت و از گیتی برفتی بمینو در سرا جفتی گرفتگی
 بتا تا مرگ جان تو بدر است بزرگ امید من با تو بمراد است
 کرا شاید کنون پیرا بن تو گرا یایم بسنگ و سایه تو
 کرا شاید پرند پرنگارت تصیب و عقد و در و گوشوارت
 که باید برد آگاهی بویرد که گریان شد بمرگ ویس شهرت
 بشد ویس و ببرد آب خور و ماه که بود از روی اوتاب خور و ماه

چه کردی آنداب نیکوان را چرا بی ماه کردی اختران را
 شبستانت بدو بودی بتستان کنون چه این شبستان چه بتستان
 سرایت را همی بی نور بینم بهشتت را همی بی حور بینم
 اگر دخت مرا با من نیداری وگرنه خون کنم دریا بزاری
 بذالم تا بنالد کوه با من خورد تا جاودان اندوه با من
 بگیرم تا بگیرد دهر بر من جهان گردد ترا همواره دشمن
 اگر ویس مرا بامن نمائی وگر نه زین شهنشائی برائی
 بگیرد خون ویس دلربایت شود انگشت پایت بند پایت
 چو شهر و پیش موید زار بگیرست شهنشئه نیز هم بسیار بگیرست
 بدو گفت ار ندالی در بذالی مرا زشتی و نا خوبی مگالی
 بکردم آنچه پیش و بد نکردم هم آب خویشش و آب تو نبردم
 اگر تو روی آن بت روی یعنی میان خاک بینی نقش چینی
 یکی سرو سهی بینی بریده میان خاک و خون در خوابنیده
 جوانی برتن سیمینش نالان چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
 نهفته زیر گل خورشید رویش بخورده زنگ خون زنجیر مویش
 چو بشنید این سخن شهرز موید چو کوهی خویشتن را بر زمین زد
 زمین ز اندام او شد خرمن گل هوا از چشم او شد ساغر مل
 ز گیتی خورده بر دل نیز تیدمار به پیچید او بخاک اندر چنان مار
 همی گفت ای فرومایه زمانه بدزدیدی ز من در یگانه
 مگر گفتست با تو هوشیاری که گر دزدی کنی در دزد باری
 مگر چون من بدان در سخت شادی که چون گنجش بخاک اندر نهادی
 مگر چون دید آن سرو بهشتی بدباغ جاودانی در بکشتی

در خانه بدیشان سخت بسته جهانی دل بدرد هر دو خسته
 پس انگه زرد را از دز بیاورد ز گردانش یکی دیگر بدل کرد
 بیکهفته بمرو شاهجان شد ز غم خسته دل و خسته روان شد
 پشیمان گشت بر آزدن جفت خروشان روز شب بادل همی گفت
 چه درد است این که از جانم بر آید کزو ناگه جهان بر من سر آید
 چه بود این خشم و این آزار چندین بجانانی که چون جان بود شیرین
 اگر چه شاه شاهان جهانم درین شاهی بکام دشمنانم
 چرا بر دلبرم تندی نمودم که از عشقتش چندین دیوانه بودم
 همانا عاشقا با جان بکینی که با امروز فردا را نه بینی
 چرا ای دل شدستی دشمن من چرا آتش زدی در خرمن من
 بنادانی کذبی امروز کاری که فردا زو گزد بر دانت ماری
 مبادا هیچ عاشق تزد و سرکش که تندی افکند ویرا در آتش
 چو عاشق را نباشد برد باری نه بیدد خرمنی در مهر گاری
 چرا تندی نماید مهربانی که از دلداری نشکیدد زمانی
 گناه دوست عاشق دوست دارد ز بهر آنکه تا زو در گذارد

آگاهی یافتن شهر و از کارویس و مویه کردن

چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان نه بد همراه باوی ماه ماهان
 به پیش شاه شد شهر و خروشان بفندق ماه تا بانرا خراشان
 همی گفت ای نیاز جان مادر ز هر دردی رخت درمان مادر
 چرا موبد نیاوردت بدین بار چه بر دیدی ازین دیو ستمگار
 چه پیش آمد ترا زین بخت بدساز چه تیمار و چه سختی دیده باز
 پس انگه گفت موبد را بزاری چه عذر آری که و یسم را نیاری

نه تو با او نمائی دل نوازی
 نه او با تو نماید رود سازی
 که بر هر دو بگرید سنگ خارا
 بجای چندان نهیب آرم شما را
 مرا دشمن ترین دشمن شمائید
 شما دو دوستی با هم نمائید
 بجز تدبیر جان من نسازید
 هران گاهی که با هم عشق بازید
 دل از دشمن به پردازم بیدبار
 من اکنون بر شما گردانم این کار
 چرا دو دشمن اندر خانه دارم
 اگر رای و دل فرزانه دارم
 چه آنکس دشمنی باشد بگپهان
 چه آنکس باشد اندر خانه بدخواه
 چه آنکس خفته باشد شیر در راه
 پس انکه رفت نزد ویس بانو
 گرفتش هر دو مشک آلودگیسو
 میان خاک و خاکستر کشیدش
 ز تخت شیر با اندر کشیدش
 چو دزدان هر دو دستش باز پس
 به یلچیدش بلورین بازو و دست
 ابر پشت و سرین و سینه و ران
 پس انکه تازیانه زدش چندان
 وزو چون نارخانه خون چکیده
 که اندامش چو ناری شد کفیده
 چو ریزان باده از جام بلورین
 همی شد خونش از اندام سمین
 چنان کز کوه سیمین لعل و بیجاد
 نگارین تنش شنگرف میزدان
 روان زان نیل خونین دجله نیل
 تنش بسیار جای از زخم چون نیل
 تو گفتی لاله زار و زعفران بود
 کبردی اندران سرخی چنان بود
 کجا زخمش همه بر دوش و سرزد
 پس انکه دایه را زان بیشتر زد
 ز خون اندام ایشان ارغوان پوش
 بیفتادند ویس و دایه بیهوش
 و یا سوسن بخیری بر نشانده
 چو بیجاده به نقره در نشانده
 وزان پس نامه دوستی بخوانند
 ندانست ایچ کس، کایشان نمانند
 بمرگ هر دو ان دل کرد خرسند
 هم انکه هر دو را در خانه انگند

ترا نه زخم دارد سود نه بزد نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
 ترا زین پیش بسیار آزمودم چه پاداش و چه بادافره نمودم
 نه از پاداش من رامش پذیری نه از بادافره هم پرهیز گیری
 مکرگرگی همه کس را زبان کار و یا دیوی زنیکی گشته بیزار
 ز خوبی و لطیفی چون روانی ز غدر و بیوفائی چون جهانی
 دروغ این صورت و دیدار نیکو ببالوده بچندین گونه آهو
 بسی کردم بدل با تو مدارا بسی گفتم نهان و آشکارا
 مکن و بسا مرا چندین میازار که آزارم هلاکت آورد بار
 زندانی بکشتی تخم زشتی ببار آمد کنون تخمی که کشتی
 ندارم پیش ازین در مهرت امید وگرنه خود نه جز ماه و خورشید
 نجویم پیش ازین با تو مدارا که گشت آهوت یکسر آشکارا
 بچشم ماه بودی مار گشتی ز بس خواری که کردی خوار گشتی
 نجویم نیز مهر تو نه جویم که نه من آهنم نه سنگ و رویم
 چه آن روزی که من با تو گزارم چه آن نقشی که بر آبی نگارم
 چه آن پندی که من بر تو بخوانم چه آن تخمی که در شوره فشانم
 اگر هرگز زگرگ آید شبانی ز تو آید وفا و مهر بانی
 اگر تو نوشی از تو سیر گشتم نهال صابری در دل بکشتم
 چنان چون من ز تو شادی ندیدم ز دیدارت همی تلخی چشیدم
 کنم کردار با تو چون تو کردی خورم زنهار با تو چون تو خوردی
 چنان سیرت کنم از جان شیرین کجا هرگز نیندیشی ز رامین
 نه رامین هرگز از تو شاد باشد نه هرگز در دلت زو یاد باشد
 نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبدور نه تو با او نشیند مست و مخمور

دز اشگندت گیتتی همچو مجمر
 دوش بدتغده همچون آهن و روی
 همی زد دست را بر دل بی آرم
 ز درد دل عمی غلطید در خاک
 هم از دیده رونده سیل گوهر
 زمین چون آسمان گشته ازیشان
 ز تن برکنده زر بغت بهاری
 داتش پر درد گشته روی پر گرد
 همه تیمارش از بهر دلارام
 چو آمد شاه موبد در شبستان
 چهل تا جامه وشی و ملحم
 به پیشش ویس بانو افتاده
 نهان کشته ز شاهنشاه موبد
 بخاک اندر نشسته ویس بانو
 کدندین گیسوان از سر بکنده
 همه خاک زمین بر سر نشانده
 شهنشاه گفت ویسا دیو زادا
 نه از مردم بترسی نه ز زندان
 فسوس آمد ترا افسون و پندم
 نکوئی تا چه شاید کرد با تو
 ز بس کت هست در سرزنک و افسون
 اگر بر چرخ با این عماده کت هست

درو هم آتش و هم عود و عنبر
 که گاه کوفتن آتش جهد زوی
 همی راند از مزه خونابه گرم
 دروخ دیدبای چین گسترده بر خاک
 هم از گردن گسسته عقد زیور
 برو گوهر چو کوکب های رخشان
 سیه پوشیده جامه سوگواری
 نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
 کجا زو درد شد ناگاه و ناکام
 بدید آن روی چون کنده گلستان
 بسان رشته در هم بسته محکم
 هنوز از وی گره ها نا کشاده
 که خون بتیاره را از بود دایه (؟)
 دریده جامه و خوابنده آهو
 پرندین جامها از بر فکنده
 زد و نرگس دوجوی خون برانده
 که نفرین در گیتتی با تو بادا
 نه از بندم شکوهی نه ز زندان
 چه جور آمد ترا زندان و بندم
 بجز کشتن چه باید کرد با تو
 چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
 شود گردن ستاره با تو هم پست

کجا چون دیده ریزد اشک بسیار کشاده گردد از دل ابر تیمار
 نه بینی ابر پیوسته بر آید چو باران زو ببارد بر کشاید
 بهر جای که بنشست آن وفاجوی همی راند از سرشک دیدگان جوی
 به تنهایی سخن های سرایان که گویند این سخن مهر آرمایان
 هما نا دلبرا حالم ندانی که چون تلخ ست بی تو زندگانی
 چنانم در فراق ای دل آرام که بر من می بگرید کبک در نام
 ازیرا مستمند و دلفگارم که از حال تو آگاهی ندارم
 ندانم چون نهیب آمد برویت چه سختی دید جان مهرجوییت
 مرا شاید که باشد درد و آزار ترا هرگز مبادا هیچ تیمار
 فدای روی خوبت باد جانم فدای تو سرا سر دشمنانم
 مرا با جان برابر گشت مهرت که بر جانم نگارید است چهرت
 اگر خوبیت یک یک بر شمارم سر آید در شمردن روزگارم
 اگر گریم مرا گریه سزا شد که چندان خوبی از چشم جدا شد
 بصد لابه همی خواهم ز دادار بمانم تا ترا بینم دگر بار
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم نه بذارم که تا فردا بمانم

گریختن رامین از دزد و زدن شاه صوبد ویس را

چو ویس دایر از رامین جدا شد تو گوئی در دهان ازدها شد
 چو دیوانه دوان گرد شبستان زنان دو دست سیمین برد و پستان
 گه از روی نگارین گل همی کند گه از مشک سیه سنبل پرا کند
 جهان پر مشک و عنبر شد ز بویش هوا پر دود آذر شد ز مویش
 چو از دل بر کشیدی آذرین هوی همان از سر بکندی عنبرین هوی

از ابر غم جهان شد برق آزار ز کوه کین در آمد سیل تیمار
 هم اکنون ازدهای تند بینی که با او جادویی را کند بینی
 چو در ماندند و بحر و دایه از چار فرو هشتند رامین را بدیوار
 بشد رامین روان بر کوه چون غم روانش بر نهیب و دل پر از کرم
 خروشان بیدل و بی صبر و بی جفت روان بر کوهها با دل همی گفت
 چه خواهی ای قضا از من چه خواهی که کارم را نخواستی جز تباهی
 همی دانم که بر بختم ستیزی به تیغ هجر خون من بریزی
 گهی جان مرا سختی نمائی گهی عیش مرا تلخی نمائی
 چو تیر انداز شد گشت زمانه فراقش تیر و جان من نشانه
 قرارم چون شکسته کاروانیست روانم چون کشفته خاندانیست
 بدم برگاه دی چون شهر یاران کنون غرمی شدم بر کوهساران
 دو چشمم ابر بارندست بر کوه فدا ده بر دل صد گونه اندوه
 بنام تا به پیشم بترکد سنگ بگیریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
 بنالد کبک با من گاه شبگیر تو گوئی کبک بم گشتست و من زیر
 نباشد با خروشم رعد همبر که آن از دود خیزد این از آذر
 نباشد با دو چشمم ابر همتا که آن قطره است و این آشفته دریا
 مرا دل بود و دایه هر دو در بر کنون نه دل بماندستم نه دلبر
 چنان کاری بدین خوبی چندین تو گوئی آسمان من زمین گشت
 بهاران بود آن خوش روز گرام نیابم بیدش در گیتی قرارم
 چو رامین رفت سختی بر سر کوه دو چشم از گریه چون میخ از بر کوه
 غم هجران و یاد دل ربایش فرو بستند گفتی هر دو پایش
 نبودش هیچ چاره جز نشستن زمانی بر دل و دلبر گریستن

دزي كش كوه سنگين باره روئين در بند آهدين و مهر زرین
 بهر راهي نشسته دید بانان بهر بامی نشسته پاسبانا
 اگر رامین هزاران چاره دانست چنین درها کشان چون توانست
 کرا باور کند هرگز که رامین کشاید بند های بسته چندین
 گر این در های بسته بر کشانند دگر ره مهر تو چون بر نهادند
 مکن شاهها چنین گفتار باور خرد را کن برین اندیشه یاور
 مگو چیزیکه در دانش نگنجد خرد او را بیک جو بر نه سنج
 شهنشه گفت زردا چند گوئی برین راه ارندانی چند پوئی
 چه سود آن بند سخت و استواری چو تو با آن نکردی هوشیاری
 بذرها بر نگهبانان هشیار بسی بهتر ز بند و قفل بسیار
 اگر چه هست والا چرخ گردان شهاب او را نگهبان کرد یزدان
 به بستنی خانه را از خانه درگاه ز بس در پیش بودت رخنه و راه
 چه سود این بند سخت دل پسندت که بی شلوار بد شلوار بندت
 چه بندی بند شلوارت بکوشش که بی شلوار زو نایدت پوشش
 چه سودار در به بستم مهر کردم که چون تو مست را راهی سپردم
 بهر نامی که من کردم بیک سال سراسر رنگ من کردی بدین حال
 سرائی بود نامم بوستان رنگ سینه کردی درو دیوارش از رنگ
 چو لختی دل گرانی کرد بر زرد کلید دز که از موزه بر آورد
 بدو اوگند و گفتا بند بکشایی نه چندین بند سود آمد درین جای
 شده از جرس درها دایه آگاه شنید آواز گفتار شهنشه
 به پیش ریس بانو تاخت چون باد ز شاهنشه او را آگهی داد
 بدو گفت اینکه آمد شاه موبد ز خاور سر بر آورد اختر بد

چو بر درگاه روی زرد را دید تو گفتی لاله باد سر را دید
 ز کین زرد روی اندر هم آورد بدو گفت ای دلم را بدترین درد
 مرا اندر جهان دادر داور رهاناک از شما هر دو برادر
 بهنگام وفا سگ از شما به بود باسگ وفا و با شما نه
 شما را چون همی گوهر مرشدند ندانم از کدام اختر شکستند
 یکی از جادوئی باد و همسر یکی از انبلی باخر برابر
 تو گلن را بکه پای سرائی (؟) چگونه ویس را با رام پائی
 سزاوارم بهر دربی که بیدم که گازی را بدزداری گزینم
 تو از بیرون نشسته دل به بسته درون رامین بکام دل نشسته
 زنا دانی که بینی خود ندانی که رامین بر تو میخندد نهانی
 تو از بیرون نشسته بانگ داران وی اندر خانه خفته مست و شادان
 جهان آگاه گشته تو نه آگاه بچون تو کس دریغ آید چنین گاه
 سپید زرد گفت ای شاه فرخ بشادی آمدی زین راه فرخ
 مکن نمگین بیدانه خویشتن را مدد در خویشتن راه اهرمن را
 تو شاهمی و آنچه دانی یا ندانی ز نیکی و بدی گفتن توانی
 مثل شد در زمان هفت کشور شهان دانند باز ماده از نر
 کجا شاهان جهانرا پیشگاهند نترسند و بگویند آنچه خواهند
 اگرچه آنچه گفته نه چنین است که یارک سر ترا گفتن نه ایست
 تو برجام همی بندی گناهی مرا دروی ندوده هیچ راهی
 تو رامین را ز پیش من ببردی چه دانم کویچه کرد و توچه کردی
 نه مرغی بود کز پیشم بپرید جهانی را به پروازی بدوید
 نه پیری بد که بر این دز بر آمد بدین دزهایی بسته چون درآمد

چو شاهنشاه شد بر سر و خرم پدید آمد بجای سور ماتم
 کجا گفتار زرین کیش بشنود دلش پرتاب گشت و مغز پرود
 ز کین دل همی چون شیر بر جای زمانی بود و انگه جست بر پای
 نقیبانرا بسالاران فرستاد یکایک را برفتن آگهی داد
 پس انگه کوس غران شد بدرگاه که و مه را ز رفتن کرد آگاه
 تبیره از در خسرو فغان کرد که چندین راه شاهان چون توان کرد
 همیدون نامی روئین شد غریوان بران رویه از اشگفت دیوان
 همی دانست گفتی حال رامین که ویرا تلخ گرد عیش شیرین
 شه شاهان همی شد کین گرفته شتاب کشتن رامین گرفته
 سپاهش نیمی از ره نارسیده بسختی راه یکساله بریده
 دگر نیمه کمرها ناکشاده کلاه راه از سر نانهاده
 بناکامی همی با وی برفتند ره اشگفت دیوان بر گرفتند
 یکی گفتی که ره مان با تمام ست کنون این ره تماشای راه رام ست
 یکی گفتی همیشه راه داریم که راه این را زوبسه باز داریم
 یکی گفتی که شه را ویس بهتر بخانه در ز صد خاقان و قیصر
 همی شد شاه با لشکر شتابان چو ابرو باد در کوه و بیابان
 براه اندر چو دیوی کرد لشکر کشیده از زمین بر آسمان سر
 بدیده دیده بان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گز
 سپهد زرد را گفتند ناگاه همی آید به پیروزی شهنشاه
 خروش و بانگ و غلغل در زافتاد چنان کز در درختان اوفتاد باد
 پذیره ناشده ویرا سپهد بدرگاه دز آمد شاه صوبد
 شتابان ترز راه از تیر آرش (؟) دو چشم از کنی دل کرده حوابش (؟)

غریوان از همه مو ویس را جست
 نه چشمش دید جان افزای رویش
 بیداد ویس گریان و نوان بود
 چه آن دشتی که باوی بادیه باغ
 پس انکه رفت زود از مر و بیرون
 نشیبش را رسیده بر بقارون
 عنان بر تافت از راه بیابان
 گهی رامین چو یوسف بود در چاه
 پلنگی بود گفتی راه جویان
 همی دانست زرین کیش جادو
 چه آن کوهی که باوی طور چون زاغ
 برای کوه بیرون شد شتابان
 بویرانی دران کهسار پویان
 فرارش را کشیده سر بگردون
 که درد رام را ویس است دارو
 گهی مانند عیسی بود بر ماه
 چو دیوانه بکوه اندر دران است
 نیاید تا نیاید داروی خویش
 گرفته راه صعب و دور در پیش

باز آمدن شاه موید از روم بخرامان

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت
 به پیروزی و کام خویش برگشت
 سراسر ارمن و آران گرفته
 چو باز از قیصر و خاقان گرفته
 شده از زیر دست و این زبردست
 هم از شادی هم از شاهی شده مست
 سپهرش جای تاج و جای پیکر
 زمینش جای رخت و جای لشکر
 ز تاجش رخنه گشته روی گردون
 ز رختش کوه گشته روی هامون
 ز بخت خویش دیده روشنائی
 ز شاهان برده گوی پادشائی
 ز هر شاهی و هر کشور خدائی
 ز در گاهش سپاهی با نوائی
 پدید آورد شاهان جهانرا
 به پیروزی که من شاهم جهانرا

بیا تا امان کنون خرم نشینیم که فردا هرچه باشد خود به بیدیم
 بیا تا بهره برداریم ازین روز که هرگز باز ناید روز امروز
 نه تو خواهی ز روی من جدائی نه من خواهم ز پیش تو رهائی
 چنین باید وفا و مهربانی چنین باید نشاط و شادمانی
 اگر بخشش چنین راندست دادار به ییتم آنچه او راندست ناچار
 ترا در بند و در زندان نشانند مرا بیمار در گرگان بمانند
 چو یزدان بخشش من راند باتو مرا بر آسمان بنشانند باتو
 که داند کرد جز آن کردگاری که یاور نیستش در هیچ کاری
 و زان پس همچنین بودند نه ماه بشادی و برامش گاه و بیگاه
 گهی مصمت و گهی مخمور بودند در آسایش همی رنجور بودند
 نهاده خوردنی صد ساله افزون نبایست هیچ چیز میشان ز بیرون
 بدیدند از همه کامی روائی بگذردند از جگر خار جدائی
 نه دل بگرفت رامین را ز رامش نه ویسه سیرگشت از ناز و کامش
 دو تن در مهربانی همچو یک تن بجز خوردن ندانستند و خفتن
 گهی می در کف و گاه دوست در بر نشاط مهر نزل دل پاره در سر
 برامش برده گوی مهربانی بمی پرورده شاخ زندگانی
 در دز باک را اندوه بسته سرخم با سر توبه شکسته
 ندانست ایچ دشمن راز ایشان مگرد در مرزین کیش خاقان
 بگوهر دختر خاقان مهتر بخوبی مهتر خوبان کشور
 رخس خورشید گشته نیکوئی را دلش استاد گشته جادوئی را
 چنان در جادوئی گشته بد استاد که سوسن بشگفانیدی ز پولاد
 چو رامین باز می آمد از آن راه بگشت اندر سراو گلشن شاه

سحرگاهان بچسبندی از آرام
 برامش دست بردندی سوی جام
 چو ویسه جام پر می برگرفندی
 دلارامش سرودی خوش بگفتی
 می چون رنگ بزداید زدل رنگ
 می رنگین برخ باز آورد رنگ
 هوا دردست و می درمان درد است
 غمان گردست و می باران گردست
 گرانده امت می انده ربایست
 و گر شاد یست می شادی فزایست
 کجا انده بود انده سوز است
 کجا شادی بود شادی فرور است
 سرا امروز درات پایدار است
 گهی هستم میان سوسن و گل
 لبم را شکر میگون شکار است
 ز دوات هست بودم سخت شاطر
 براه کام رفتن سخت قادر
 من آن بازم که پروازم بلندست
 شکارم آفتاب دل پسندست
 تذرو و کبک نپسندم که گیرم
 نباشد صید جز بدر منبرم
 نشاط من چو چنگ شیر روئین
 بکام دل گرفته گور سیدهین
 فرو کردم ز سر افسار دانش
 نهادم پای در دریای رامش
 نباشد ساعتی آسوده کامم
 نباشد ساعتی بی کام جامم
 همه سال از لب و زلف و رخ یار
 گل و مشک و شکر پیدم بخروار
 نخواهم باغ با رخشنده رویش
 نخواهم مشک با خوشبوی مویش
 مرا این جای فردوس برین است
 که در وی حور با من هم نشین است
 ندیمم حور گشت و ساقیم ماه
 چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
 پس انکه گفت با ویس سمندر
 بگفتاری که خوشتر بد ز شکر
 بیار ای ماه جام نوش گلگون
 چور زیت لعل و چون وصلت همایون
 نه خوشتر زین بود مان روز گاری
 نه نیکو تر ز رویت نو بهاری

زمستانرا بود فرجام نوروز چنان چون تیره شب راعاقبت روز
 چو دردست جدائی بیش مانی ز وصلت بیش یابی شادمانی
 هران کاری که چارش بیش سازی چو کم دل بیابی بیش نازی
 منم از آتش دوزخ برسته بهشتی گشته با حوران نشسته
 مرا خانه ز ویسه بوستانست بدیماه از رخانش گلستانست
 و فاکشتم مرا شادی بر آورد مه تابان بمهرم سر بر آورد
 وفا داری بهندیدم بهر کار ازیرا شد جهان با من وفا دار
 چو بشنید این سخنها ویس دلبر بیاد دوست پرمی کرد ساغر
 چونرگهس جام زرین داشت دردست چو شمشاد روان از جای برجست
 بگفت این باده یادشاه رامین وفا داری وفا جووی وفا بدین
 امیدم را فزون از پادشائی دو چشمم را فزون از روشنائی
 بدو دارد دلم زان بیش امید که دارد مردم گیتی بخورشید
 بوم تا مرگ در مهرش گرفتار وفاداریش را باشم پرستار
 بیادش گر خورم زهر هلاهل شود نوش روان و داروی دل
 پس انکه نوش کرد آن جام پرمی ز رامین نقل با صد بوسه در پی
 هران گاهی که جام می کشیدند به نقل از بوسه کان شکر مزیدند
 چه خوش باشد بخلوت باده خوردن بمشکین زلف جانان لب ستردن
 چو میخوردی لبش زی خود کشید^ی پس می شکر میگون چشیدی
 بدینسان بود نه مه پیش رامین عقیق تلخ با یاقوت شیرین
 عقیقش آوری گنج مستی چو یاقوتش ببردی رنج هستی
 عقیق از جام زرین گشته رخشان چو یاقوتش ز پروین گشته خندان
 بشادی بود هر شب تا سحرگاه کنارش پر گل و بالینش پرمه

در زیبا رخ چو فرخار و چو نوشاد
 به پیچیده بهم چون سرو و شمشاد
 بشادی هر دو در کاشانه رفتند
 بسیمین جام دست زر گرفتند
 بیدگندند بار فرقت از دوش
 زمی دادند کشت عشق رانوش
 گهی بر جان بدوسه شاد کردند
 گهی حال گذشته یاد کردند
 گهی رامین بگفتی زاری خویش
 ز درد خویش و ز بیماری خویش
 گهی ویسه بگفتی آن همه بد
 که با او کرد شاهنشاه موبد
 شب دی ماه و گیتی در سیاهی
 چه دیوی گشته از مه تا بماه
 سه گونه آتش از سه جای رخشان
 بجان اندر گل افشان بود از ایشان
 یکی آتش ز آتشگاه خانه
 چو سروی بسدین اورا زمانه
 یکی آتش ز جام می فروشان
 نشاط از چو بخت نیک روزان
 سوم آتش ز روی ویس و رامین
 پسان دود آتش زلف مشکین
 سه یار نیکدل با هم نشسته
 در کاشانه همچون سنگ بسته
 ز بیم آنکه دشمن گردد آگاه
 نشاط و کام را بسته بود راه
 ز بیم آنکه روزی دور گردند
 ز روی یکدگر مهجور گردند
 شبی چونان به از عمری نه چونان
 چه خوش بود اندران شب وصل
 چو رامین روی ویس دلستان دید
 بکام خویش هنگام جنان دید
 سروی گفت خوش بر رود و طنبور
 با آزی که بر کندهی دل از حور
 چه باشد عاشقا گر رنج دیدی
 بلا بر روی و ناکامی کشیدی
 باسانی نیابی شاد کامی
 به بی رنجی نیابی نیک نامی
 دلا گردد جدائی رنج بر روی
 ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
 بهجر دوست گرد ریا بریدی
 کز خون خوشتر کز می وصلش رسیدی
 همی گفتم بجا آور مبدوری
 که نزدیک می بود انجام دوری

چو زرين دید ز آتش افسر کوه دران آمد ز هامون بر سر کوه
 نرفتي عزم پوینده بران جای تو گفتي بر شدن مر رام را پای
 چنین باشد دل اندر مهربانی نه از سختی بنالد نه زیانی
 چو راه وصل جانان پیش گیرد ز آرزو وصل دیگر کیش گیرد
 درازی راه را کوتاه شمارد چو شیر تند را روبه شمارد
 بیابانش چو کاخ و گلشن آرد سرایش همچو باغ و گلبن آرد
 چه پراز شیر نر بیدند نیدستان چه پر طاووس نر بیدند گلستان
 چه دریا پیش او آید چه یک جوی چه کهنساری برش چه یک انبوه
 هوا اورا دهد چندان دلیری که گوئی از جهان آمدش سیري
 هوا را بهتر از دل مشتري نیست از یرا بر دلی کش داری نیست
 هوا خرد آرام دل و جان چنان داند که چیزی یافت آسان
 هوا زشتی و نیکوئی نداند هوا زیرا خرد را مهر خواند
 اگر بودی هوا را روی دیدار نبودی هیچ زشتی را خریدار
 چو رامین تنگ شد بر پای دیوار بدیدش و پس از بالای دیوار
 چهل دیبای چینی بسته در هم دو تو بر هم فگنده سخت محکم
 نرو هشتند بر دل خسته رامین برو بر رفت رامین همچو شاهین
 چو بر دزد رفت بام دزد چنان بود که ماه و زهره را با هم قران بود
 بیک جام اندر آمد شیر بامل بیک باغ اندر آمد سوسن و گل
 بهم آمیخته شد زر و گوهر چو اندر هم سرشته مشک و عنبر
 چنان نوش و گلاب اندر هم آویخت تو گفتي عشق و خوبی در هم
 شب تیره درخشان گشت روشن مه دی گشت چون هنگام گلشن
 دو عاشق را دل از ناله بیاسود دو بیدل را لب از بوسه بفرسود

مرا تا جان شیرین یار باشد وفای و پیمان جستن کار باشد
 نترسم گرچه پیشم صد جهان مرد همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد
 منم کیوان گر ایشانند سرکش منم دریا گر ایشانند آتش
 ز یک تخمیم چون هنگام گوهر نداند هیچکس به راز بد تر
 ازینسو مانده در اندیشه گان رام وزان سوویس بانو مانده در دام
 زبان از دوستداری رام گوین روان از مهریانی رام جوین
 بر آتش روی اندیشه همی شست وصال دوست را در چاره می جست
 فسونگردایه گفت ای جان مادر ترا بخت است جفت و چرخ یاور
 ز بخت آنکه اکنون وقت سرماست جهان همواره چون بفسرده دریاست
 کنون در دست سرمای زمانه نشیند پاسبان در پاس خانه
 نباشد پاسبان بر بام اکنون در بار آید بشب از خانه بیرون
 چو مرد پاسبانش نیست بر بام ز پیروزی بر آید هر دورا کام
 کجا رامین بدین نزدیکی ماست اگر چه او ز تاریکی نه پیدا است
 همی داند که ما بر دز کجائیم نشسته در سرای پادشائیم
 بسی بود او بدین دز با شهنشاه بهر سنگی برو داند یکی راه
 فلان ما را نه کورا در کشاد است مرد دیوار او بر در نهان است
 سرش بکشاد و بس آتش بر افروز بشب بزمای رامین را یکی روز
 کجا چون او به بیدار روشنائی دلش یابد ز اندیشه رهائی
 دران آید ز هامون سوی دیوار بر آوردنش انگهی کم چار
 بگفت این دایه و ویس اینچنین کرد بتذبل دیورا زیر نگین کرد
 چو رامین روشنائی دید و آتش به پیش روشنائی ماه سرکش
 بدانست او که آن خانه چه جایست در آتش دلربایش را چه رایست

همه کس را کند زخم تو خسته
 رسوای تو ازان دست و کف را
 کدم پیکانت از یافوت سوده
 کدم از سینه ام سیمینه ترکش
 دل از هجران تو من ریش دارم
 ولیکن تا تو نزد من رسیدی
 بجز تو تیر پیکان کش ندیدم
 چو رامین تیر پر تابش بیداخت
 که تیر من کزون گوئی کجا شد
 اگر ویسه شدی از حال آگاه
 پس آنکه گفت با دل ای دل من
 به یزدان جهان و ماه و خورشید
 گزین در بر نگردم تا بدان گاه
 اگر دیوار او بودی ز آهن
 بگردش کنده پر زهر جان گیر
 سر دیوار او پر مار شیدا
 بدو در مردمش همواره جادو
 دمان باد سموم از زهر ایشان
 من از مردی درو هم راه جستی
 فتر سیدی دلم از مار جادو
 برون آوردمی زو دلبرم را
 بومیدی دو دستم را دلیری
 مرا از خستگی کردی تو رسته
 که تا جاوید طوق گردنم باد
 چو سونارت ز در نابسوده
 خداوندت بدان ترکش بود کش
 درو صد تیر چون تو بیدش دارم
 همه پیکانم از دل بر کشیدی
 پیامی چون پیامت خوش ندیدم
 سپاه دیو اندیشه برو تاخت
 روا شد کام من یا ناروا شد
 بصد چاره بجستی مرصرا راه
 بده جان و مدرس از هیچ دشمن
 بدان مینو که جانم دارد امید
 که یابم سوی کام خوبشتن راه
 باتش تانده همچو دل من
 سوی کنده جهانی مرد چون شیر
 جهان از زخم او شد نا شکیدا
 یکایک برق چنگ و کوه بازو
 میان باد زهر آلوده پیگان
 درو دیوار او در هم شکستی
 بفر کردگار و زور بازو
 زمانه سجده بردی خنجرم را
 ز بس کزوی همدردیدی و شیرمی

برآه اندر شب و روشن یکی بود که جانش را صدوری اندکی بود
 بنزد دزچنان آمد که شب بود شبش دیدار دلبر را سبب بود
 بدیدندی بروزش دیده بازان ندیدندش بشب در پاسدازان
 همی دانست خود رامین گر بز که دل بندش کجا باشد بران دز
 بدان جا شد که جانی دلبرش بود بتاری شب نشان خویش بزمود
 نبود اندر جهان چون او کمان در نه نیز از جنگیان چون او دلاور
 خدنگ چار پر بر باره پیوست چو برقی تیزرو بکشانش از دست
 بدو گفت ای خجسته مرغ پیچان رسول من توئی نزدیک جانان
 بهر جامی بری بیغام فرقت بدر پرو پیام ویمس بنشین
 چنان کوخواست تیرش همچنان شد نشان ده ویمس را از خسته رامین
 فرود آمد ز بام اندر سرایش بام آفتاب نیکو ان شد
 سبک دایه برفت و تیر برداشت نشست اندر سریر شیر بایش
 مرآن را برد پیش ویمس دلبر ز شادی تیره شب را روز پنداشت
 رسولست این ز رامین خجسته بدو گفت این همایون تیر بندگر
 کجا فرخ نشان رام دارد ازان روئین کمان او بچسته
 سروش آمد سوی اشگفت دیوان وز روشن شد این تاریک ایوان
 برآمد آفتاب نیک بختی ببرد از ماه شب اندوه و سختی
 ازین پس با هوای دل نشینی بجز شادی و کام دل نه بینی
 چو ویسه دید تیر دوستگانرا برو نامش نگاریده نشان را
 هزاران بوسه زد بر نام دلبر گهی بردل نهاک و گاه بر سر
 بدو گفت ای خجسته تیر رامین گرامی تر مرا از دو جهان بین

دوست

چورامین دید جای دوست بی
 فرو بارید چشمش زار دانه
 بران باغ و بران ایوان بنالید
 چنان بلبل که نالد زار برجفت
 سراپا تو همان خرم سرائی
 توگردون بودی و خوبان ستاره
 روان بد در میان شان آفتابی
 زمین از روی او بت روی گشته
 بهر کنجی همی نالید رودی
 بدرگاه تو بر شیران رزمی
 کنون در تونه بیذم آن ستاره
 نه شیرانت بجایند و نه گوران
 نه آنی آنکه من دیدم نه آنی
 جهان جادو خود سازست و خود کام
 ز تو بردست روز شادمانی
 دریغا آن گذشته روز گارا
 ترا شب زلف بود اندر شبستان
 نه پندارم که روزی باز بیذم
 که روز کامرانی گر بدان حال
 چو بسیاری بگفت و گشت نومید
 برون آمد ز دروازه شدابان
 بیابانها و کوه و راه دشخوار
 چوناری شد کفیده بر تنش پوست
 چو قطره باده ریزان از چمانه
 نگارین روی بر جاننش بمالید
 همی نالید و در ناله همی گفت
 که بودت آن همه کبک سرائی
 ولیکن مشرق ایشان سیاره
 خرد را فتنه دل را عذابی
 هوا از بوی او خوش بوی گشته
 سرایان لعبتان او سرودی
 بایوان در همه گوران بزوی
 کز آمد همی صاه و ستاره
 نه چندان و سپاه و جنگ جویان
 کزین گیتی برامین خود تومانی
 ستم کردست بر تو همچو بر رام
 ز رامین برد کام و زندگانی
 که چندان کام و شادی بود مارا
 ترا گل روی بد اندر گلستان
 چندان شادی و بر تخت نشینم
 ازان بهتر که بی کامی بصد مال
 ز روی آن جهان آرامی خورشید
 نهاده روی زی اشگفت دیوان
 بچشمش بود گلزار و سمن زار

تونشیدی چه گفت آن مرد تیمار که داد او را زنی پند بسیار
 رفیقا پیش ازین پندم میاموز که برگذند نباید ممر ترا گوز
 بشد یارم مرا ناکرده پدرود چه این پندت چه بولی زان سوی رود
 دل من بادل تونیست یکسان ترا دامن همی سوزد مرا جان
 ترا زان چه که من پیچم به تیمار بود درد کسان بر دیگران خوار
 تو نیز ای دایه با من این چینی ز بهر من شکیدائی گزینی
 بدانی گرچو من بیدل بمانی فغان از من بگیتی پیش خوانی
 تو بندشیدی و از من صبر جوئی صبور چون کدم با من نگوئی
 اگر بیدل بود شیر دژ آگاه برو چیره شود در دشت روباہ
 تو پنداری مرا باید که چونین همی ریزم ز دیده سیل خونین
 نخواهد هیچکس بدبختی خویش نجوید هیچ دانا سختی خویش
 مرا این چاه بدبختی تو کندی بصد چاره مرا در وی نگندی
 کنون آسان نشستی بر سر چاه همی گوئی زیزدان یآوری خواه
 بجزیزدان ترا چاره که داند ترا زین بند سختی او رهازد
 نمم باشد در آب انگدن آسان نباشد زو بر آوردنش ازان سان

باز آمدن رامین بهرو و طلب ویس کردن

چو رامین آمد از گرگان سوی مرو تهی بد باغ شادیش از گل و سرو
 ندید آن وقت ویس اندر شبستان بهشتی بار او سرو گلستان
 نه گلگون دید طارم را ز رویش نه مشکین دید ایوان را ز بویس
 بدان خوشی و خوبی جایگهی ای دلبر به چشمش بود چاهی
 تو گفتی همچو رامین باغ و ایوان به هجران صدم بودند گریبان

ممکن بر من نشستگی کرد راحت
 دلم با تو براه اندر رفیقست
 رفیقست را براه اندر نگهدار
 نکو باشد ز خوبان خوب کاری
 تو آن کن با من ای رخسار چون خور
 مرا یاد آ از حالم بیندیش
 ازین هجرت بدین هول و درازی
 چه طوفانست گوئی در روانم
 دلم چون نامه پر زنج و دردست
 نگر تا زاری اندر نامه چونست
 چو ویس از درد دل نالید بسیار
 دل دایه بران دلبر همی سوخت
 همی گفتش صبوری کن که آخر
 همه رنجی و تیماری سر آید
 اگر چه بیدلانرا صبر کردن
 تو صابر باش و پند دایه بندوش
 ترا درمان بجز یزدان که داند
 تو خرسندین بکار آور درین بند
 همی خوان کرد گارت را بزاری
 مگر یزدان شمارا دست گیرد
 باز درت همی گفتن توانم
 بدامنج گفت ویرا ویس دلکش
 شدی مشکین ازان زلف دو تاهت
 ز هجران خسته و در غم غریبست
 فزونتر زین که آزدی میازار
 نمودن دوستانرا در ستداری
 که باشد زان دو رخسار تو در خور
 توانگر هم بیندیشد ز درویش
 همه دردی بچشم گشت بازی
 که جیحون میدرد زو بر رخانم
 کجا عنوان از این روی زردست
 که گوئی نامه چون دریای خونست
 ز بس تیمار بیچار گشت چون مار
 مرا در جز شکیبائی نیا سوخت
 بکام دل رسد یک روز صابر
 ز تخم صابری شادی بر آید
 بسی مشکل تراست از صبر خوردن
 که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
 ازین بندت رهاندن او تواند
 که بی انده بود همواره خرسند
 همه کن با همه کس خوب کاری
 زنا که آتشی دشمن بمیرد
 که چاره جز شکیبائی ندانم
 صبوری چون توانم من در آتش

آگاه شدن و بیس از رفتن رامین

چو آگه گشت و بیس از رفتن رام
 بچشمش روز روشن گشت چون شام
 فراقش زعفران بر ارغوان بیخت
 چو مژگانش گهر بر زعفران ریخت
 جدائی بر رخانش زرگری کرد
 ولیکن چشم او را جوهری کرد
 زنان دو دست بر روی نگارش
 بنفشه کرد تازه گل انارش
 کبودش جامه همچون سو گواران
 رخانش لعل همچون لاله زاران
 ز بیس بر رخ زن دست نگارین
 ز بیس بر جامه رانیدن اشک خونین
 ازو بستند فراق اورنگ فرخ
 رخس چون جامه گشت و جامه
 همی نالید بر تنهایی جفت
 خروشان زار با نایه همی گفت
 فدای عاشقی کردم جوانی
 فدای مهربانی زندگانی
 گمان بردم که ما باهم بمانیم
 هران کامی که دل خواهد برانیم
 قضا پیوند ما از هم ببرد
 جدائی پرده ما را بدرید
 نگارا تا تو بودی هم بر من
 ز نوشیدن خواب بود این بستر من
 کنون تا بستم پر خار کردی
 مرا از خواب خوش بیدار کردی
 چو چشمم را ز غم بلبخواب کردی
 کنارم را پر از خوناب کردی
 ازان ترسد دل من گاه و بیدگاه
 که تو ناگاه جوئی جنگ بدخواه
 بتابد مهر بر روی چو ماهت
 نشیند گرد بر زلف سیاهت
 نهی بر جای افسر ترگ و مغفر
 کمان گیری بجای رود و ساغر
 زره پوشی بجای خز و دیدا
 بفرسایدت آن اندام زیبا
 چنان چون ریختی خونم به عبهر
 بریزی خون بد خواهان به خنجر
 چرا نشدیدم از تو هرچه گفتمی
 چرا با تو نرفتم چون تورا رفتی

بمانش تا بیداساید یکی ماه که بمس خسته شد از بیدماریش راه
 چو گردد درد لختی بروی آسان بدستوری شود تازی خراسان
 مگر به سازش آن آب و آن شهر که این کشور چو زهر است آن چو پازهر
 چو بشنید این سخن شاه از بزرگان بماند از درد رامین را بگرگان
 چو شاهنشه بشد رامین بیاسود همه دردی و اندامش بیالود
 دگر ره زعفرانش ارغوان گشت کمانش باز شمشاد جوان گشت
 فتادش پویه دیدار دلبر چو آتش در دل و چون تیر در پر
 برفت از شهر گران یک سواره بزیرش تازی اسپ خوش تجاره
 سرا یان بود چون بلبل همه راه بگونا گون سرد و گونه گون راه
 نخواهم بی تو یارا زندگانی نه آسانی کام این جهانی
 نترسم چون ترا بینم ز دشمن و گر باشد زمانه دشمن من
 اگر راهم سراسر مار باشد برو صد آهنین دیوار باشد
 همه آتش بود جای نهنگان همه کوهش بود جای پلنگان
 سمومش باد باشد صاعقه میغ نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
 بود بر باد اورا کرد پیکان چنان چون سنگ اورا تیغ باران
 بجان تو که از ره بر نکردم و گر چونانکه بر کردم نه مردم
 اگر دیدار تو باشد بر آتش نهم دو چشم بیدار در آتش
 و گر وصل تو باشد در دم شیر مرا با او سخن باشد به شمشیر
 ره وصلت مرا کوتاه باشد سه سه ساله راه گامی راه باشد
 چه باشد گر بود شمشیر در راه شهاب و برق بارک بر سرم ماه

مرا در دیده دیدار تو مازد است
 یکی خواب از دو چشم من سترد است
 مرا در گوش گفتار تو مازد است
 یکی خواب از دو چشم من سترد است
 نمازم تا رخانت باز بینم
 اگر در دست تو آهنگینم
 نماز در جهان یک جان بی درد
 اگر در دست تو آهنگینم
 که در مازم توئی و ز من جدائی
 مرا زین درد کی باشد رهائی
 شد از مویه چوموی از ناله چون نال
 چو رومی می بدید او را ببخشود
 که سیمین سرو او زرین کمان شد
 پیامد با شه نشه تا بگرگان
 تو گفتی نوک پیکان در جگر داشت
 یکایک حال او با وی بگفتند
 تو را مین را برادر دان و فرزند
 بهر فرهنگ چون او نامداری
 که زر بسیار کام دل بر آید
 اگر دانی به از بسیار لشکر
 که او پیل دمان و شیر تند است
 عفو کردی و خوشنودی نبود
 بکینه مشکین این شاخ شکسته
 ز کوهی باز جز کاهی نماند است
 مرا در این سفر کردن مفرمای
 بگو تا چون بود با نا درستی
 چو را مین را پدید آمد در آن حال
 همان دشمن که دیرین دشمنش بود
 یکم هفته ز بیماری چنان شد
 فتاده در عماری زار و نالان
 چنان شد کز جهان امید برداشت
 بزرگان پیش شاهنشاه رفتند
 بخوابش باز گفتند ای خداوند
 نه بینی در جهان چون او سواری
 همه کس را چو کهنتر نباید
 ترا در پیش چون او یک برادر
 بدو دندان دشمن بر تو کند است
 اگر روزی از او آزاده بودی
 کنون تازه مکن آزار رفته
 کزو تا مرگ بس راهی نماند است
 همین یکبار بر جانش ببخشای
 سفرگر خوش نباشد با درستی

کنون کز بخت بد بیزار گشتم ز جان و دیدگان بی یار گشتم
چو نالیدی چنین از بخت بد ساز بدل کردی سرودی دیگر آغاز

سرود گفتن رامین در فراق ویس

دلا گر عاشقی ناله بیار که بیداد هوا را نیست داور
که بخشاید بگیتی عاشقانرا که بخشایش کند درد کسان را
اگر نالم کنون بر داد نالم که ببریدند شادی را نهالم
به بردند آفتابم را ز پدشم ز هجرش پر نمک کردند ریشم
به بارای چشم من خونابه اکنون کدامین روز را داری تو این خون
مرا هرگز غم چونین نباشد سز که اشک جز خونین نباشد
وگر بودی بغم زین پیش خونبار سز که خون فرو باری دگر بار
ز باران تازه گریه روی گیهان چرا پزهرده شد رویم ز باران
دلیم را آتش تیمار بگداخت بچشم آرد بر زرین رخم تاخت
گرهتن گرچه از مردان نه نیکوست بمن نیکوست بر هجر چنان دوست

آگاه شدن رامین از حال ویس

چو باز آمد ز راه دز شهزاده ز حال ویس رامین گشت آگاه
غمش بر غم فزود و درد بر درد نشستش گرد هجران بر رخ زره
چو طوفان در غمش بارید باران بشهت از روی وصلش گرد هجران
همی گفتی سخنهای دل انگیز که باشد مرد عاشق را دلاویز
من آن خسته دلم کز درمت دورم ز بخت آزاده ام و ز دل نفورم
چنانم تا حصاری گشت یارم که گوئی پشه در روی حصارم
ببر بادا پیام من به دلبر بگو صد داغ تو دارم بدل بر

حصار از روی آن ماه حصاری شگفته همچو باغ نو بهاری
 سمنبر ویمس با دایه نشسته شهنشه پنج در بروی به بسته
 همه درها بمهر خویش کرده همه مهرش برادر را سپرده
 در صد گنج بر ویسه کشاده درانجا ساز یک ساله نهاده
 چو شاهنشاه زکار او به پرداخت سوی مرو آمد و کار سفر ساخت
 سپاهی برد همچون کوه آهن بدر مردی ازو بهتر ز بیزن
 برفتن هریکی خندان و نازان مگر رامین که نالان بو و گریان
 ز تاب مهر سوزان تب گرفته چو کبکی باز در مخلب گرفته
 غبار حسرتش بر رخ نشسته امید وصلش اندر دل شکسته
 به چشمش جان شیرین خوار گشته بیزیرش خز و قاقم خار گشته
 نه روز او را قرار و نه شب آرام بکام دشمنان افتاده بی کام
 جگر پر نیش گشته دل پر از ریش همی گفتمی نهانی با دل خویش
 چه عشق است اینکه هرگز کم نگردد دلم روزی ازو خرم نگردد
 مرا تا هست با عشق آشنائی نه بیدد چشم بختم روشنائی
 اگر هر بار میزد بر دلم خار خدنگ زهر پیدکان زد بدین بار
 برفت از پیش چشم آن دل آرام که بی او نیست در خور صبر و آرام
 بعشق اندر هوا داری نکردم چو روی هجر او دیدم نه مردم
 چه سنگینه دلم چه آهیدم که گیتی را همی بی او به بینم
 اگر باشد تنم بی روی جانان همان بهتر که باشد تیر بر جان
 رفیقا حال ازین بد تر چه دانی که مرگم خوشتر است از زندگانی
 اگر جانان من با من نباشد همان بهتر که جان در تن نباشد
 ز بهر دوست خواهم جان شیرین چنان کز بهر دیدارش جهان بین

مرا چونین که تو دیدی بستند امید شاکیم در دل شکستند
 ز تنبل جامه صبرم دریدند بزشتی پرده رنجم دریدند
 نه بیند غرقه از دریای جوشان سه یک آن بد که من دیدم از ایشان
 چو بشنید این سخن زرد از شهزاده بدو گفت ای برادر برتر از ماه
 منزه بردلت چندین بار تیمار که از تیمار گردد مرد بیمار
 زنی باری که باشد با تو چندین ازو افغان کنی با اشک خونین
 گراو در جادوئی جزا هر من نیست زبون تر زو کسی در دست من نیست
 نیابد هیچ بادی نزد او راه نتابد نیز برویسه خور و ماه
 نه بیند تا تو باز آئی ز پیکار بران دز هیچ خلق و هیچ دیار
 نگهدارم من آن جادو صنم را چو دارد مردم سفله درم را
 گرامی دارمش همواره چونان که دارد مردم آزاده مهمان
 شهنش در زمان با هفتصد گرد برفت و ویس بانورا بدز برد

صفت دز اشگفت دیوان

دز اشگفت در کوه کلان بود نه کوهی بلکه برجی ز آسمان بود
 بسختی سنگ وی مانند سندان نکردی کار بروی هیچ سوهان
 ز بس پهنا چو یک نیمه جهان بود ز بس بالا ستون آسمان بود
 بشب بالاش بودی شمع پیکر بسر بر آتش از ماه و اختر
 دزو مردم ندیم ماه بودی ز راز آسمان آگاه بودی
 چو بر دز برد موید گلستان را مهی دیگر بیغزود آسمان را
 دز سنگین که گوئی پیکری بود نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
 بمچمر بر رخانش ویس آتش بر آتش بریده ز لغزش بدی خوش

ز یک سو زن مرا دشمن گرفته پس از خورشید فام من گرفته
 ز دیگر سو کمین کرده برادر ز بس بر جان من آهخته خنجر
 نهاده چشم تا کی دست یابد که چون دشمن بجان من شتابد
 ندانم چون بود فرجام کلام چه خواهد کرد با من روز گرام
 درین اندیشه روز و شب چنانم که با من نیست پنداری روانم
 چرا جویم ز صد فرسنگ دشمن که دشمن هست هم در خانه من
 بدر بستن چرا جویم بهانه که آب من بر آمد هم ز خانه
 به پیری در بلائی افتادم کجا با او بشد گیتی زیادم
 کنون باید همی رفتن به پیکار بماندن و یسه را ایدر بناچار
 حصار آتشین و کوه روئین به سبب تا بتابد روی رامین
 ندانم هیچ چاره جز یکی کار که رامین را برم با خود به پیکار
 بمانم و یس را ایدر غریوان به بسته در دز اشگفت دیوان
 چو باشد رام در ره و یس در بند نیابند ایچ گونه روی پیوند
 و لیکن دز بتو خواهم سپردن ترا باید همه تیمار برن
 دل من بر تو دارد استواری که در هر کار داری هوشیاری
 نباید مر ترا گفتن که چون کن ز هر کاری هشیواری فزون کن
 نگهدار این دو جادو را دران دز ز رنگ و چاره رامین گر بز
 دو صد منزل نه من پیموده خواهم ز نیکی نام خود بستوده خواهم
 چو رامین نزد و یس آمد به نیرنگ شود نامی که من جویم همه ننگ
 اگر چه خانه کن باشد در صد کس مر ایشانرا شکافنده یکی بس
 سه جادو مر مرا در خانگاهند که در نیرنگ جستن صد سپاهند
 ز دیوان گر هزاران لشکر آیند بدستان این سه جادو بر تر آیند

که رامین را چگوفه دوست دارش
 بداندانی ز من بگریخت یکبار
 اگر یک ره دگر چو نان گریزد
 پس آن به کش نگهدارم بدین بار
 جدائی را ندانم دید ازین پس
 هران گاهی که باشد مرد هشیار
 چو این اندیشهها با دل همی راند
 بدو گفت ای گرانمایه برادر
 نگر تا تو چنین کردار دیدی
 که چندین بار با من کرد رامین
 همه ساله همی سوزم بر آذر
 بماندستم بدست این سه جاکو
 چه شاید کرد با سه دیو دژخیم
 نه از بند و نه از یزدان بترسند
 کند بی شرم هر کاری که خواهد
 اگر چه شاه شاهان جهانم
 چه سود است این خداوندی و شاهی
 همه کس را بگیتی من دهم داد
 ستم دیده ز من مردان صغدر
 همه بیداد من هست از دل من
 جهان از بهر آن بد نام خواهد
 سیه شد روی نام من بیک ندگ
 دلش باوی چگونه ساز گارش
 مرا بی صبر کرد و بی دل و یار
 به تیغ هجر خونم را بریزد
 کجا غم خوردم از * بسیار
 همین یک ره که دیدستم مرا بس
 ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
 هم از که زرد فرخ زاک را خواند
 مرا با جان و با دیده برابر
 و یا از هیچ داننده شنیدی
 دلم را سیر کرد از جان شیرین
 ز دست دایه و ویس و برادر
 بدین دردم نیفتد هیچ دارو
 که نزشرم آگهی دارند نزشیم
 نه از دوزخ نه از زندان بترسند
 نترسد زانکه آب او بکاهد
 ز خود بیچاره تر من کس ندانم
 که روزم همچون قیرست از سیاهی
 مرا از بخت خود صد گونه بیداد
 کنون گشته زنان بر من ستمگر
 که گشت از عاشقی هم دست دشمن
 که خون من همی در جام خواهد
 نشوید آب صد دریا از زنگ

هرانکو عشق را نیکو نداند اسیر عشق را دیوانه خواند
 مکار از هیچکس در دل نهالش که زود آن کشته آرد و بالش
 جهانرا گوهر و آئین چندین است ابا هم گوهران خود بکین است
 همانکس را که از خواهد بخواند همان چیزی که او بخشد ستاند
 بود تلخش همیشه بود شیرین چنان چون آفرینش جفت نفرین
 شبش با روز باشد ناز با رنج بنا بر خرمی و مار با گنج
 نباشد شادمانی بی نژندی نه پیروزی بود بی مستمندی
 بخوان این درز کارویس و رامین بدو در گونه گون کار جهان بدین
 گهی اندوه و گه شادی نموده گهی بد خواه و گاهی دوست بوده
 چو شاهنشاه دل خوش کرد برویس دگر ره در میان افتاد ابلیس
 فرو کشت آن چراغ مهر بانی بکند از بن درخت شادمانی
 شهنشه موبد از قیصر خبر یافت که قیصر دل ز راه مهر بر تافت
 ز بد راهی نشانی دیگر آورد بخود رائی سر از چندبر بر آورد
 همه پیمانها و عهد بشکست بسی کسهای موبد را فرو بست
 ز روم آمد سپاهی سوی ایران بسی آبک را کردند ویران
 نغیر آمد بدرگاه شهنشه بتارک بر فشانان خاک درگاه
 خروشان سر بسر فریاد خواهان ز بیداد زمانه داد خواهان
 شهنشه رای رفتن زد بیکبار ز باغ دهر بر کندن همی خار
 بشاهان و بزرگان نامها کرد زهر شهری یکی لشکر بیارود
 سپه گرد آمد اندر مرو چندان که دشت سرو تنگ آمد بدیشان
 بدرگاهش برآمد ناله نامی برآه افتاد شاه و لشکر از جای
 چو بیرون برد شاهنشاه لشکر بیداد آمدش کار ویس دلبر

رها کرد از در دستش دست دایه برست از دام رسوائی بلایه
 سمن بر ویس را گفت ای نگارین چرا بودی چنین خاموش چندین
 چرا چون خواندمت پاسخ ندادی دلم بیهوده در آتش نهادی
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار دلیری یانت ویس ماه رخسار
 نغان در بست و گفت ای زای بر من که هستم سالومه در دست دشمن
 چو مار گرزّه ام گرچه بود راست نشان رفتنم نا راست پیداست
 مبادا هیچ زن را رشک بر شوی که شوی رشک بر باشد بلا جوی
 پیوزش گفت ویرا شاه موبد مکن بر من گمان دوستی بد
 که توجانی مرا ز جان فرزونی که جانم را بشادی زهدمونی
 ز مستی کردم این کاری که کردم چرامی خوردم و زو پین نخوردم
 مرا در بزمگه می بدیش دادی ازان بیشی بلای خوبیش دادی
 به نیکمی در مبادم زندگانی اگر من بر تو دارم بد گمانی
 بکردم عذر اگر کردم گناهی عفو کن عذر چون من عفو خواهی
 گناه آید بنادانان ز مستان چو عذر آرند زیشان داد مستان
 خرد را می به بندن چشم را خواب گنه را عذر شوید جامه را آب
 چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار ازو خشنود شد ویس گنه کار
 بعشق اندر چنین بسیار باشد همیشه مرد عاشق خوار باشد
 گناه دوست را پوزش نماید چو بپذیرد پوزش بر فرزند
 بسا آهو که دیدم مرغزاری خروشان پدیش او شیر شکاری
 بسا دل سوخته دیدم خداوند فگنده مهر بنده بر دلش بند
 اگر عاشق شود شیر در آگاه بعشق اندر شود هم طبع روباه
 ز مهر دل شود تیزیش کنده نیارد کرد با معشوق تنده

نه همچون خويشتن دلم اسيري نه جز دادر دارم دستگيري
 خدايا هم تو فرياد دلم رس که جز تو نيست درگيتمی مرا کس
 همي ناليد رامين بادل ريش بانديشه فزاين انده خويش
 ربوده دلبرش را خواب نوشين پراز گلزار و سنبل کرده بالين
 خروش شاه بشنيد از شبستان شده آگاه از نيرنگ و دستان
 تو گفتمی ناگه آتش بردلش ريخت ز نوشين خواب دلبر را برانگيخت
 بدو گفت ای نگار بن زود برخيز بيود آن بد کز کرديم پرهيز
 تو از مستي شدي در خواب نوشين رهي بيدار و دل خسته بدالين
 دران مانده که از تو دور مانم دلم اميد بگسسته ز جانم
 من از يك بدچنين ترسان و لرزان بد ديگر به پيش آمد بترزان
 خروش بانگ شه آمد بگوشم جدا کرده از تدم يکباره هوشم
 همي گويد درين ساعت مرا دل که برکش پای خود يکباره از گل
 سر اين ناسزا از تن بينداز جهانرا زين فرومايه به پرواز
 که فردا هست خون اين برادر ز خون گريه بر من سبکتر
 چو اين بشنيد ويسه گفت مشتاب بر آتش ريز لختی از خرد آب
 که از دوهت سرايد روز هنگام ابي خون خود بر آيد مرترا کام
 هم انگه جست رامين راست چون شير ز بام کوشک تازان شد فرو زير
 رها کن تا چه نيكو ساخت دستان ز ناگه رفت نازان در شبستان
 شه نشه بد هنوز از باده سرمست سه بدر رفت و بر بالينش بندشت
 مراورا گفت دستم ريش کرده ي ز بوس کنرا کشيدمي بر فشردی
 يکی ساعت بگير اين دست ديگر پمس انگه هر کجا خواهی همی بر
 شه نشه چون شنيد آواز بت روی نبود آگه ز محکم چاره اری

بدستش دایه بود از ویس دیدار بلی دیدار باشد ملحم از خار
 بجست از خواب شاهنشاه چون تیز ز خشم دلغروزان گشته خونریز
 گرفته دست آن جادو همی گفت چه دیوی تو که نهی در برم جفت
 ترا اندر کنار من که افکند مرا با دیو چون افتاد پیوند
 بسی از پیشکاران سرائی چراغ و شمع جست و روشنائی
 بسی پرسید ویرا تو کدامی بگوتا خود چه چیز می و چه نامی
 نه دایه هیچگونه پاسخش داد نه کس بشنید چندان بازگ و فریاد
 مگر رامین که بود اندر بر یار بخفته یار و از خود مانده بیدار
 همی بوسید بیجاده بشکر همی بارید بر گلنار گوهر
 ز بام و روز اندیشه همی کرد که چون بام آید و غم بیدش خورد
 سرودی سخت خوش بادل همی بدرک آنکه تنها مانده از جفت
 شهابص خرم ویس دلغروزی همه کس را شبی مارا چوروزی
 چو هر کس را بباید روز روشن ز تاریکی پدید آید شب من
 بنزدیک آمد اینک بام شبگیر بیا بدسیچ تا بر دل خوری تیر
 خوشا کارا که بوده آشنائی اگر باوی نه پیوستی جدائی
 جهاننا جز بدی کردن ندانی دهی شادی و پس تو هم ستانی
 گراز نوشم دهی یکبار کامی بدایانش دهی از زهر جامی
 بدار روزا که بود آن روز پیشین که عشق اندر دل من گشت شیرین
 من آنکه کشتی اندر موج بردم که دل بر هر بدی خرمند کردم
 قضای بد مرا در مهری افکند فزون از مهر مال و مهر فرزند
 چه در دست اینکه نتوان گفت با کس کرا گویم که تو فریاد من رس
 چو نزدیک همی ترسم ز دوری چو دورم نیست بر دردم صبور می

برو کن پشت و رو از وی بگردان
 تن تو با تن من نیک مازد
 بدین مستی و بیهوشی کجا اوست
 بگفت این و چراغ از خانه برداشت
 به پیش دوست شد سرمست و خرم
 بر آهخت از بر می میزش سنجاب
 سیه رویه از بالا بر آمدند
 گل و زرگس بهم دیدی تو نوروز
 بسان مشتری پیوسته با هم
 زمین پر لاله بود از روی ایشان
 برفت ابرو پدید آمد ستاره
 هوا چون آن دو گوهر دید شهوار
 دو عاشق در سخن همراز گشته
 گهی بودی ز دست ویسه بالین
 تو گفستی شیر و می بودند درهم
 به پیچیده بهم چون مار بر مار
 لب اندر لب نهاده روی بر روی
 همه شب هر دو آن در راز بودند
 گه از بوسه شکر بسیار خوردند
 چو از مستی در آمد شاه شاهان
 بدست اندام هم بسترش بیسود
 چه مانست این بویه دایه پیر
 کجا باشد کمان مانند تیر

مگر داد از ما قسمت چندين کرد
 اگر يزدان همه کسى ترا داد
 ترا آسودگي داد و مرا درد
 مرا شايد هميشه همچنين با
 از خواهم که هر کسى بيايى
 تو شاهي کن که شادي را سزائي
 بران کاست که بر من پادشائي
 همي داني که من چون مستمندم
 بدل در بند آن مشکين کمندم
 شب تاريک و من بي صبر و بيگم
 ز ديده خواب رفته از دل آرام
 چو ديوانه دوان بر بام و ديوار
 شده جان و جهان بر چشم من خوار
 بديدارت همي اميد دارم
 مسوزان اين دل اميدوارم
 شب تاريک بر من روز گردان
 گذارت را مرا جان تو ز گردان
 بهر مای چندين سخت و جهان سوز
 نشايد جز گذار يار جان تو ز
 مرا بنمای روی جان فزايست
 بمن برسای زلف مشک سايت
 بر سيمينت بر زرین برم نه
 کجا خود سيم و زر هر دو بهم به
 دلم در مهر تو گمراه گشته
 بر اهم در فراقت چاه گشته
 بدرد من مشو يکبار خرسند
 مرا در چاه رنج افتاده مپسند
 گر اميدم ز ديدارت به بری
 هم اکنون پرده صبرم بدری
 مزن بر جان من تير جفايت
 مبر اميدم از بهر خدايت
 که تا من در زمانه زنده باشم
 به پدش بندگانت بنده باشم
 چو ويه دلبر آن پيغام بشنيد
 دلش چون خم پر شيره بجوشيد
 بدايه گفت چار من تو دانی
 مرا از دست موبد چون رهانی
 که او جفت است گر بيدار گردد
 مرا سر کار ما دشخوار گردد
 اگر تنها درين خانه بماند
 شود بيدار و حال ما بداند
 ترا با او ببايد خفت ناچار
 بدان آئين که خفتد يار با يار

جهان را بود آن شب بیم طوفان که اشک چشم او شد جفت باران
 دل اندر تاب و جان در بویۀ جفت غریوان با دلی نالان همی گفت
 نگاریندا روا داری بدین سان تو اندر خانه من در برف و باران
 تو دیگر دوست را در بر گرفته میان قائم و سنجاب خفته
 من اینجا بیکس و بی یار مانده دو پا اندر گل تیمار مانده
 تو در خوابی و آگاهی نداری که عاشق چون همی گرید بزاری
 ببار ای ابر بر جان من آتش که بی دل را همه در وی بود خوش
 گراهی بر زخم ابرت بسوزد جهان همواره ز آتش بر فرو زد
 الا ای باد تندی کن زمانی دران تندی بهم بر زن جهانی
 بجزبان گیسوانش سر ز بالین ز چشمش زان بدر کن خواب نوشین
 بگوشش در فغن آوای زارم بگو با او که چونان دل نگارم
 به تنهایی نشسته بر چه حالم به برف اندر بکام بدسگالم
 مگر لختی دلش بر من بسوزد که خود بر من دل دشمن بسوزد
 اگر زین ابر بیرون آید اختر بدرد من ز من گوید فزون تر
 چو ویس آگاه گشت از جنبش رام بگوش آمد مراد را جوشش از بام
 شتاب دوستی در جانش افتاد هم انگه دایه را زی او فرستاد
 همی تا دایه باز آمد چنان بود که گفتی بی شکیب و بی روان بود
 فرود آمد هم انگه دایه از بام ز رامین داشت نزد ویس پیغام
 نگارا ماه رویا زود سیرا بخون عاشقان خوردن دلیرا
 چرا یکباره بر من چیر گشتی چه خوردی تا ز مهرم سیر گشتی
 من اندر برف تو در خز و دیبا من از تو نا شکیب تو شکیب
 تو در شادی و من در زنج و تیمار تو با خوشی و من با درد و آزار

شهنشده را شگفت آمد ز دلبر
 یکی بادش بدلبر جست چونان
 شهنشده تازه شد چون باغ نسرين
 ز شادي بر رويش خواب نوشين
 شهنشده خفته بود و ويس بيدار
 ز رامين و ز موبد برداش بار
 گهي اندیشه زان کردی گهي زين
 نبودش هيچکس همتای رامين
 دران اندیشه خوش آمد از بام
 مگر بر بامش آمد خسته دل رام
 هوا اورا ز بستر بر جهانده
 ز دل صبر و ز دیده خواب زانده
 شب تاريک همچون جان مهور
 ز مشکين ابر او بارنده کفور
 سرا پرده کشیده ابروي ماه
 چو روی ويس گشته پردگي ماه
 هوا چون چشم رامين گشته گريان
 بدر آن کزو شد ماه پنهان
 نهفته ماه در ابر زمستان
 چو روی ويس با نو در شبستان
 نشسته بر کنار بام رامين
 اميد اندر دلش مانده چو رامين
 ز بهر ويس برف اورا گلستان
 کنار بام ويرا کاخ و طارم
 شب تاريک اورا روز رخشان
 اگر چه دور بود از روی دلبر
 زمين پر گل اورا خنز و ملحم
 اگر دلبر نبود از روی پيوند
 همی آمد بمغزش بوی دل بر
 چه داني عشق زين خوشتر نگهبان
 ببوی جان فزایش گشت خرسند
 که باشد عاشق از بد خواه ترسان
 ازان ترسد که روز بد سنگالش
 بداند ناگهان با دوست حالش
 پیش انکه دوست را آید ملامت
 ورا آن روز بر خيزد قيامت
 چو رامين چندگه بر بام بندشمت
 شب تاريک با هر مابه پيوست
 نبود اورا زبان از برف و باران
 که اندر جانش آتش بود سوزان
 اگر هر قطره صد رود گشتي
 یکی زان آتش مهرش نکشتي

ممکن بنیاد این بر رفته دیوار کجا بر تو فرود آید یکی بار
 من از مهرت بسی سختی دیدم ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
 ممکن با من چنین نامهربانی کجا زین هم ترا دارد زبانی
 مرا تاکی چنین خود بسته داری به تیغ کین دلم را خسته داری
 اگر روزی ز بندم برکشائی سدیزه بگفتی مهرم نمائی
 وفا و مهر تو بر جان نگارم ترا بخشم ز شاهی هرچه دارم
 ترا بخشم خراسان و کهستان تو باشی آفتابم در شبستان
 جهانرا جز بچشم تو نه بینم تو باشی سایه تاج و نگینم
 ترا باشد همه شاهی و فرمان مرا یک پوست جامه یک شکم نان
 چو بشنید این سخنها و یس دلکش فکند اندر دلش سوزنده آتش
 دلش آن شاه بیدل را ببخشود جوابش را به شیرینی بیالود
 بدو گفت ای گرانمایه خداوند سزادار تو ام یکروز پیوند
 مرا پیوند تو خوشتر ز جانست دگر پیوند ها بر من حرامست
 فهم بر خاک پیش تو جهان بین که خاک پای تو بهتر ز رامین
 فکر تا تو نه پذداری که هرگز بود پیروز بر من رام کربز
 مرا در پیش چونتو آفتابی چرا جویم فروغ ماهتابی
 تو دریائی و شاهان جویدار اند زین آرم را سیری ندارند
 اگر من پرستاری را سزایم ز گیتی تو مرئی من ترایم
 دگر تا در دل اندیشه نداری که تو بینی ز من زنهار خواری
 مرا مهر تو با جان هست یکسان تو خود دانی که بی جان زیست
 یکی تا موی اندام تو بر من گرامی تر ز هر دو چشم روشن
 گذشته رفت شاها بودنی بود ازین پس دامت دلشاک و خوشنود

چنان آبی که گردد سخت بسیار بسند زیر بند خویش ناچار
 همیدون مهر چون بسیار گردد ز پیشش بند و دانش خوار گردد
 چو از می مست شد پیروزگر شاه بشادی در شبستان رفت با ماه
 بجای خویش رفت آزاده رامین مر اورا خاک بستر خاره بالین
 دل موبد زویسه بود پرورد در آن مستی مر اورا سرزنش کرد
 بدو گفت ای دریغا خوبروئی که با او نیست لختی مهر جوئی
 تو چون زیبا درختی آبداری شگفته نغز در باغ بهاری
 گل و برگت نکو باشد ز دیدن ولیکن تلخ باشد از چشیدن
 بشکر ماندت گفتار و دیدار بحتظل ماندت آئین و کردار
 بسی شوخان و نی شرمان بدیدم یکی چون تو ندیدم نه شنیدم
 بسی دیدم به گیتی مهربانان گرفته گونه گونه دوستگانان
 نشسته راست پیش من چنانید که پذیردت تنها هر دو انید
 همیشه بخت عاشق شور باشد ازیرا چشم بختش کور باشد
 بود پیدا و گوید خود نه پیدا است ابا صد یار پذیرد که تنهاست
 کلوخی را که او در پمس نشیند مر اورا چون که البرز بیند
 مبداش ای بت چنین گستاخ بر من که گستاخی کندست از دوست
 اگر گرددت روزی پادشا خر مکن گستاخی و منشین بر و بر
 مثال پادشا چون آتش آمد بطبع آتش همیشه سرکش آمد
 اگر با زور پیل و طبع شیرینی مکن با آتش سوزان دلیری
 بران منگر که دریا رام باشد بران گه بین که بی آرام باشد
 اگر چه آب از او رام یابی چو بر جوشد تو با جوشش نتابی
 مکن با من تو این گستاخ واری که تو با خشم من طاقت نداری

بدایه گفت دایه می تو بگسار
 سرود عاشقان برچنگ بسرای
 وزان پس داد دایه می بدیشان
 سرودی گفت بس شیرین دلگیر
 مرا از داغ هجران زرد شد روی
 می گلگون کند گلگون رخانم
 چو باشد رنگ رویم ازغوانی
 بهر چاره که بتوانم بکوشم
 ازیرا روز و شب مست و خرابم
 چه خوش باشد آن می خوارگی را
 همیشه مست باشم میگسارم
 خبر دارد تو گوئی ماه رویم
 اگرچه من ز شیران جان ستانم
 خدایا چاره بی چارگانی
 چنان کز شب براری روز روشن
 چورامین چندگه نالید برچنگ
 اگرچه داشت مهر دل نهانی
 دلی در تن آتش مانده نا کام
 دوستی بود جفت مهربانی
 دل رامین صبوری چون نمودی
 جوانی مست و عاشق چنگ بربر
 نباشد بس عجب گرز نشانی
 برامین گفت رامین چنگ بردار
 سخن کم گوی ز شادی مان بیغزای
 شده رامین ز مهر دل خروشان
 تونیزار می همی گیری چندین گیر
 بهی زردی روی من فروشوی
 ز دید زنگ اندیشه ز جانم
 نداند دشمنم درد نهانی
 مگر درد دل از مردم بپوشم
 که جز مستی همی چاره نیابم
 (؟) کز در مان کنی بیچارگی را
 بدان تا از غم آگاهی ندارم
 که من چونی بداغ عشق اریم
 همی بستاند از من عشق جانم
 مرا و جز مرا چاره تو دانی
 ازین انده بر آری شادی من
 همی از ناله وی نرم شد سنگ
 پدید آمد نهانی را نشانی
 چگونه یافتی در آتش آرام
 درو آتش فروزنده جوانی
 بچونان جای چون بر جای بودی
 نشسته دوست پیش یار دیگر
 پدید آید ز حال مهربانی

در یخ هجر و یس از دلش برخاست
 بدان کز می کند یکبار مستی
 ز ویس ماه پیکر جام می خواست
 سمنبر ویس گفت ای شاه شاهان
 فرو شوید دل از زنگار هستی
 همه روزت به پیروزی چندین باد
 خوشست امروز ما را باد خورند
 به نیکوی آفرین بر شاه کردن
 سزگ گر دایه روی ما به بیدند
 بشادی ساعتی پیشم نشیند
 اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
 کدم اورا ز حال خویش آگاه
 به بزم شاه خواندیش زمانی
 که چون او نیدست شه را مهر بانمی
 پس آنکه دایه را زی شاه خواندند
 به پیش شاه بر کرسی نشاندند
 شه نشه گفت رامین را تو می ده
 که می خوردن ز دست دوستان به
 جهان امروز رامین همچنان کرد
 بشادی می می همی داد و همی خورد
 می اندر مغز او بنمود گوهر
 دل پر مهر اورا گشت یاور
 چو ویس لاله رخ رامی همی داد
 نهان از شاه گفتش ای پر یزاد
 بشادی و برامش خور می ناب
 که کشت عشق را از می دهیم آب
 دل ویس این سخن نیکو پسندید
 نهان از شاه با رامین بخندید
 مراورا گفت بخت را هدر باد
 بیوم عشق کشتت نیک بر باد
 همی تا جان ما بر جای باشد
 دل ما هردو مهر افزای باشد
 بدل مگزین تو بر من دیدگان را
 کجا من بر تو نگزینم روان را
 تو از من شاد باشی من ز تو شاد
 مرا تو یاد بادی من ترا یاد
 دل ما هردو را کم خوشی باد
 دل موید ز تیمار آتشی باد
 شه نشه را بگوش آمد از ایشان
 سخنها می که میگفتند پنهان
 شنیده کرد بر دل نا شنیده
 بمردی داشت دل را آرمیده

سرود گفتن رامین بر حسب حال خود

مدارای خسته دل اندیشه چندین که یکباره نه روئی و نه سنگین
 ممکن بادوست چندین ناپسندی ز دل منمای چندین مستمندی
 زمانی دل برون و باده خوشدار بجام باده بنشان گرد تیمار
 اگر ماندست لختی زندگانی سراید رفجهای این جهانی
 همان گردون که بر تو کرد بیداد بعدر آید ترا روزی دهد داد
 بسا روزا که تو دل شک باشی وزین اندیشگان آزاد باشی
 اگر کار تو دیگر کرد گیهان مراد را هم نماند حال یکسان
 چو شاهنشاه رامی در سر آویخت خرد مغز و را با می بر آمیخت
 ز رامین خوش سرودی خواست دیگر ز حال عشق ازان پیشین نکوتر
 دگر باره سرودی گفت رامین که از دل برگرفت اندوه دیرین
 شگفته باغ دیدم نوبهاری سزای آنکه دروی مهر کاری
 رونده سرو دیدم بوستانی رونده ماه دیدم آسمانی
 گلی دیدم درو ارد بهشتی نسیم و رنگ او هر دو بهشتی
 بگاہ غم سزای غم گساری گه شادی سزای شاه خواری
 سپردم دل بمهرش جاودانی ز هر کاری گزیده باغبانی
 همی کردم میان لاله زارش همی بینم شگفته نوبهارش
 من اندر باغ روز و شب مجاور بد اندیشم چو حلقه مانده بر در
 حسودانرا حسد بردن چه باید بهر کس آن دهد یزدان که شاید
 سزادار است بامه چرخ گردان از یرا مه بدو داد است یزدان
 چو بشنید این سخن آزاده خسرو ز شادی گشت عشق اندر دلش نو

وگرچه بود درره کاروانی چو سروی بود رسته بوستانی
 هوا اورا بآب دیده شسته هزاران رشته پروین گسسته
 بکام دل نشسته پنجم شش ماه برو ناتافته هور و خور و ماه
 شده از تازگی چون قطره آب ز تری همچو سرو سبز شاداب
 یکی خوبیدش را صد بر فزوده نه کس دیده چنونه کس شنیده
 چو چشم شاه موبد بروی افتاد همه شغل جهان اورا شد از یان
 جهان چون خوبی ویسه فزون بود مرورا نیز مهر دل بیفزود
 فرامش کرد آزار گذشته تو گفتی دیو موبد شد فرشته
 دگر باره برامش دست بردند جهان را بازی و سخره شمردند
 بکام دل همی بودند خرم ز می دادند دشت تشنه رانم

گفتار اندر شفاعت کردن ویس پیش شاه موبد از بهر دایه

چو شاه رویس و رامین هر سه باهم دگر باره شدند از مهر بی غم
 گناه زفته را پوزش نمودند بپوزش کینه را از دل زدودند
 شه شاهان به بیدریزی یکی روز نشسته شاد با ویس دل افروز
 بلورین جام می بر کف نهاده چو روی ویس دروی لعل باده
 بخواند آزاده رامین را و بنشانند بروی هر دو کام دل همی راند
 نصیب گوش بودش چنگ رامین نصیب چشم رخسار نگارین
 چو رامین گرگهی بنواختی چنگ ز خوشی بر سر آب آمدی سنگ
 بحال خود سرود خوش بگفتی که روی ویس چون گل بر شگفتی

کز خون برگشته باز آمد پشیمان
 بخورد از راستی پاکیزه سوگند
 گرامی داردت چون چشم و دیده
 ترا باشد به بیرون داد و فرمان
 همو بانو بود هم تو سپهبد
 نباشد نیز هرگز خشم و آزار
 تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز
 که از بیگانگی سودی نداری
 چو داری در خراسان سر زبانی
 خراسانی که چون خرم بهشتت
 ترا دادست بر وی پادشائی
 درین بیگانگی و رنج بی سر
 بطبع اندر چه یابی به ز امید
 چو در پیدشت بود کانی ز گوهر
 چرا جوئی بسختی کن دیگر
 چرا جوئی همی از وی جدائی
 چه خواهی یافت از شاهمی فزون تر
 بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
 چرا جوئی بسختی کن دیگر
 بجز دیدارت اورا نیست درمان
 که هرگز نشکند در مهر پیوند
 وزان دیگر برادر برگزیده
 چنان چون ویسه را اندر شبستان
 شمارا چون پدر آزاده موبد
 دلت جوید بکردار و بگفتار
 مکن تندی و باوی سخت مستیز
 وگرچه مایه بسیار داری
 چرا جوئی دگر جا ایرمانی
 ترا یزدان ز خاک وی سرشتست
 چرا جوئی همی از وی جدائی
 چه خواهی یافت از شاهمی فزون تر
 بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
 چرا جوئی بسختی کن دیگر

گفتار اندر باز آمدن ازری ورامین بخراسان

چو آمد پاسخ نامه پدایان
 دل رامین ازان نامه بتفسید
 چو از سوگند و پیمان آگهی یافت
 نشانده دلبرش را در عماري
 ز بوی زلف و رنگ روی آن ماه
 اگر چه بود در پرده نهفته
 به بردندش به پشت باد پایان
 ز حال موبد و مادر به پرسید
 عنان ازری بسوی مرو بشتافت
 چو اندر تاج در شاهواری
 چومشک و لاله شد خاک همه راه
 همی تا بید چون ماه دو هفته

بدست و پای مادرش اندر افتاد هزاران بوسه بر دستش همی داد
 همی گفت ای مرا با جان برابری مرا از دوزخ سوزان بر آور
 به نیکوئی بکن یک کار دیگر روانم باز ده یکبار دیگر
 که فرمان تو بر دل گمارم سراز فرمان تو بیرون نیارم
 بخورد نگاه با مادرش سوگند بدین روشن و جان خردمند
 به یزدان جهان با دین پاک بروشن جان نیکان و نیاگان
 بآب پاک و خاک و آتش و باد بفرهنگ و وفا و دانش و داد
 که بر رامین ازین پس بدنجویم دل از کردار و آزارش بشویم
 نخواهم بر تن و جانش زبانی ز دل ندمایمش جز مهربانی
 شبستان مرا دارد بود و یمن دل و جان مرا دار بود و یمن
 گناه رفته را زو در گذارم دگر هرگز برویش باز نام
 چو شاهنشاه زین گون خورد سوگند بکار ویس دلرا کرد خرسند
 همانکه مادرش نامه فرستاد بنامه کرد رفته یک بیک یاد
 بنامه گفته بود ای جان مادر بهشت و دوزخست فرمان مادر
 ز فرمانم نگر تا سر ندایی که از دادار جز دوزخ نیابی
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب مرا یکبار دیگر زنده دریاب
 که چشمم کور گشت از بس گریستن تنم خواهد همی از جان گسستن
 چراغ جانم اندر تن فرو مرد بهار کاسم اندر دل به پرمرد
 همی تا روی تو بینم چنینم به پیش دادگر سر بر زمینم
 ترا خواهم که بینم در جهان بهمن که بر من نیست فرخ ترزتوکس
 شهنشاه نیز همچون من نوانست بگریهان گشت چندان کوتوانست
 چه مایه در جهان رنج و بلا دید چه مایه روزگار ناسزا دید

به پیری هر کسی نیکمی فزاید کجا از خواب برنائی در آید
 وگر بر راه بر نائی نپوید ز پیری کام و نا خوبی نچوید
 کجا پیریش باشد بترین بند همان موی سفیدش بهترین بند
 ترا تا پیر گشتی آزیش است دلم زین آزی تو بسیار ریش است
 شه نشه گفتش ای مادر چنیدن است دلم گوئی همین با من بکین است
 زنی را برگزیدست از جهانی همی بی او نیار آمد زمانی
 نه گر پندش دهم پندم پذیرد نه با شادی و ناز آرام گیرد
 مرا شش ماه در گیتی دوانید چه مایه رنج بر جانم رسانید
 کزون غمگین و آشفته بدانست که او بی یار زنده در جهانست
 همی تا باشد این دل در بر من نپردازم بچنگ هیچ دشمن
 اگر جانم زویس آگاه گشتی دراز اندوه من کوتاه گشتی
 پذیرفتم اگر رویش به دیدم بدست او دهم مهر و نگینم
 ز فرمانش دگر بیرون نیایم چنان دانم که فرمان خدایم
 گناه رفته را اندر گذارم دگر هرگز برویش باز نارم
 برامین نیز جز نیکمی نخواهم برادر باشد و پشت و پناهم
 چو این گفتار ازو بشنید مادر تو گفتمی بر دل او ریخت آذر
 ز دیده اشک خونین بر رخا ریخت تو گفتمی ناروان برز عفران ریخت
 گرفتش دست آن آزاده فرزند بخور گفتا بدین گفتار سوگند
 که خون ویس و رامینم نریزی نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
 بجا آری سخنهای که گفتمی چنان گذر وفا نایدت رفتی
 کجا من دارم آگاهی از ایشان بگویم چون بیابم راست پیمان
 چو مادر با شه نشه این سخن گفت ز شادی روی او چون لاله بشگفت

همی گردهم بگیتی تا بدان گاه که گردد جایگاه شاه بی شاه
چو تخت مرو و ری از وی بماند مرا خود بخت بر تختش نشاند
نه ادرا جان بکوهی باز بستند تنش در چشمه حیوان بشستند
وگر زین پس بماند چند گاهی بجان من که گرد آرم سپاهی
فرود آرم من ادرا از سر تخت نشینم با دلارام از بر بخت
نخواهد بود مارا دیر این کار تو گفتار مرا در دل همی دار
چو گفتارم پدید آید بگو زه نباشد هیچ انائی ز تو به
درو ویس جان افزای بپذیر بسی خوشتر ز بوی گل بشبگیر
چو مادر نامه فرزند بر خواند ز شادی دل بران نامه بر افشاند
چو از راه اندر آمد نامه امروز شهنشہ نیز باز آمد دگر روز
دل مادر برست از رنج دیدن تو گفتی خواست از شادی پریدن
جهانرا کارها چونین شگفت است خذک آنکس کنو عبرت گرفتست
نماید چند بازي بو العجب وار پس انکه نه طرب ماند نه تیمار
نگر تا در بلای او نذالی که گر نالی ز ناله بر محالی
نگر تا در هوای او نتازی که گر تازی ز نازش بر مجازی
چو شاهنشاه یکرفته بیاسود به تنهایی همیشه تنگدل بود
چو دستورش ز پیش وی برفتی مرورا دیو اندیشه گرفتگی
شبی مادر بدو گفت ای نیازی چرا از بخت چون مردم نذازی
چنین نمکین و در مانده چرائی نه بر ایران و توران پادشائی
نه شاهان جهان بازت گزارند دل و دیده بفرمان تو دارند
جهان از قیروزان تا چین تو داری بهر کامی که خواهی کامگاری
چرا همواره چونین مستمندی چرا این درد بر جانانت پسندی

همی تا شاه رفته بود و رامین همیشه اشک مادر بود خونین
 گهی بر روی خون دیده رانیدی گهی از درد دل فریاد خوانیدی
 کجا چون شاه و چون رامین در فرزند ازو یکباره بگسستند پیوند
 زنی را زین دو گیتی برگزیدند هم از مادر هم از شاهمی بریدند
 چو آگه شد ز رامین شادمان شد تنش را آن خبر همدای جان شد
 بزمه گفته بود ای نیک مادر مرا ببرید از گیتی برادر
 کجا او را بجان من ستیز است بمن بر سال و مه چون تیغ تیز
 هم از ویس است آزده هم از من همی جوید بما بر کام دشمن
 مرا یک سوی ویس ماه پیکر گرامی تر ز چون او صد برادر
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست وز جز برتری و سرکشی نیست
 هران گاهی که از وی دور مانم بجز خوشی و کام دل نرانم
 هران گاهی که بر درگاه باشم ز بیمش گوئی اندر چاه باشم
 نه چرخ است او نه ماه و آفتابست کجا با من هم از یک مام و با بست
 بهر نامی که خواهی زو نکلم بمیدان بر چندو پنجاه خواهم
 همی تا رفته ام از مر و کزده نیاسودستم از بازی و خنده
 بمرو اندر چنان بودم شب و روز که گفتی آهویم در پنجه یوز
 نه بس بود آن بلا خوردن بنا کام که آتش نیز بایستم بفرجام
 به آتش مان چه سوزد نه خداست که آتش کار باد افرو نمایدست
 کنون اینجا که هستم تندرستم ز ویسه شادم و از باده مستم
 فوستادم بتو نامه نهانی بدان تا حال و کار من بدانی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری که تیمار جهان باشد گذاری
 نمودم حال خویش و روز و جایم وزین پس آنچه باشد هم نمایم

هم از شاهي هم از شادي بریده چنين و بدسگام آفریده
 مرا چون يار دلبر بود با من شنيدم بیده گنظار دشمن
 اگر روزی رخانش باز بیدم بدو بخشم همه تاج و نگینم
 بفرمانش بوم تا زنده باشم خداوند او بود من بنده باشم
 کزون کز مهر دارم حلقه در گوش هران چیزیکه اورا خوش مرانوش
 چوماهی پنج شمش گرد جهان گشت تفتش یکباره سست و نا توان گشت
 همی ترسید از آسینب زمانه که مرگش را بود روزي بهانه
 به بدروزي و تنهائی بمیرد پس انکه دشمني جایش بگیرد
 صواب آن دیده کزره باز گردد هوای ویمس جستن در نورد
 بر امیدش گذارد زندگاني مگر روزی بیداید زونشانی
 هم انکه سوي مروشاه جان شد دگر پاره جهان روشناسان شد
 توگفتی کشت بی نم گشته نم یافت و یادرویش بی نعمت درم یافت
 بمروشاه جان موثده در افتاد که آمد شاه موید با دل شاد
 همه بازارها آذین به بستند پریرویان بر آذینها نشستند
 بر افشاندند چندان زر و گوهر که شد درویش آن کشور توانگر
 بدان گاهی که شاهنشاه موید برون رفت از نگارین کاخ گنبد
 دل از شادي و شهرخویش برداشت بیداینها گزید و شهر بگذاشت
 بدان زاری و بد روزي همی گشت چوماهی چند بر رفتنش بگذشت
 زری رامین بمادر نامه کرد زشادی جان ویرا خامه کرد
 کجا رامین وشه هر دو برادر بهم بودند ازان پاکیزه مادر
 وزایشان زرد را مادر دگر بود شنیدستم که او هندو گهر بود
 فرستاده بمرو آمد نهاني شدابان تر زبان مهرگانی

چو بی راهی همی رفتی براهی و یا تنها بماندی جایگاهی
 به بخت خویش می چندان گرسی کجا افزون تر از باران گرسی
 همی گفتی دریغا روزگارم سپاه و گنج و رخت بی شمارم
 ز بهر دل سراسر بر فشاندم کنون بی شاهی و بی دل بماندم
 هم از دل دور ماندستم هم از دست بچونین روز مردن سخت نیکوست
 چو بر جستنش بردارم یکی گام جدا گردن همی از من یک اندام
 مرا اندوه ازان بسیار گذشت مرا خود جانم ز من بیزار گذشت
 تو گوئی باک پدشم آتشین است زمین در زیر پایم آهنین است
 ز گیتی هر چه بینم دل کشائی همی آید بچشم از دهائی
 دام چونست چون ابری کشیده هوا چونست چون زهری چشیده
 به پیری گر نبود ی عشق شایست مرا این عشق با این غم چه بایست
 بدین غم پیر گردن طفل بر شیر نگر چون زار گردن مردم پیر
 بهشتی را ز گیتی برگزیدم که با هجران او ز رخ بدیدم
 چو یاد آرم بدل جور و جفایش بدیغزاید مرا در دل وفایش
 پیر کردم چو عیبش بر شمارم تو گوئی عیب او را دوست دارم
 دل من کور گشت از مهربانی نه بیند هیچ کام این جهانی
 ز پیش عاشقی بودم توانا بکار خویشتن بینا و دانا
 کنون در عاشقی بس ناتوانم چنان گشتم که می بینم ندانم
 دریغا نام من در هوشیاری دریغا رنج من در مهر کاری
 که رنجم را ببرد از ناگهان باک همان آتش دران نام من اذتاک
 مرا اندر جهان اکنون چه گویند همه کس دل ز مهر من بشوبند
 مرا دیوانه پندارند و بد حال که دیوانه چو من باشد بهر حال

گر ایشانرا بنزد اندر خوشی بود شهنشده را شتاب و نا خوشی بود
که او سوگند و پسه خواست دادن دل از بند گمانی بر کشادن

گفتار اندر رفتن شاه موید بطلب ویس و رامین

چو ویس ماه پیکر را طلب کرد زمانه روز را چون تیره شب کرد
همی جستش زهرسویک شبانروز بدل در آتشی ماده خرد سوز
چو از دیدار و پسه گشت نومیدن بچشمش تیره شد تابنده خورشید
سپردش زرد را شاهی سراسر که هم دستور بودنش هم برادر
گزید از هرچه او را بود تیغی بزیرش باره چون تندر میغی
بمختی چون دل زفتان کمانی ز تیغ الماس تر آن تیردانی
بشد تنها بگیتی ویس جویان ز درد دل زبانش ویس گویان
همی روی زمین آباک ویران چه رزم دهند و چه توران و ایران
نشان ویس هر جائی پیدرسید نه خود دیدونه از کس نیز بشنید
گاهی چون رنگ بد بر کوهساران گهی چون شیر بد در مرغزاران
گاهی چون دیو بد اندر بیابان گهی چون مار بد اندر نیستان
گاهی شمشیر زد بر تنش گوما گهی آسید زد بر جاننش سرما
گاهی خوردی فطیر راهبانان گهی بودی بشب پیش شبانان
بکوه و بیدنه و هامون و دریا همی شد پنجه مه چون مرگ شنیدا
نخفتی در بخفتی شاه مسکین زمیانش فرس بودی دست بالین
بدینسان پنجه مه در دشت و در کوه رفیقش راه بود و جفت اندوه
شده بد بخت وی زی بخت رامین همان تلخیش و پرا گشته شیرین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر بسا خوناکه چشمش ریخت بر سر

هزاران آفرین بر جان قارن که از پشت آمدستش ماه روشن
 هزاران آفرین بر خند و ریس که کرده است این جهان را بند و ریس
 بیار ای ریس جام خسروانی درو می چون رخانت ارغوانی
 چو از دست تو گیرم جام مستی مرا مستی نیار و هیچ سستی
 ندانم مست چون گشتم تمامت ز رویت یا ز بویت یا رخانت
 که از دست تو جام هوش گیرم چنان دانم که جام نوش گیرم
 نشاط من ز تو آرام یابد غمان من ز تو فرجام یابد
 دلم درج است و دروی گوهری تو کنارم برج و دروی اختر می تو
 ابی گوهر مبادا هرگز این درج چو بی اختر مبادا هرگز این برج
 همیدون باد باغ رویت آباد دو دست من ببانت باغبان باد
 سا روزا که نام تو بخوانند خردمندان شگفت از ما بمانند
 چنین خوبی و چونان مهربانی سزد گر نام دارد جاودانی
 دلا بسیار درک و ریس دیدی کنون از دوست کام خود چشیدی
 دلی چون خوبشتن دیدی پراز مهر وبا این دل رخی تابان ترازمهر
 بروز و شب بدین چهره همی ناز نبرد بد سگالت را همی ساز
 که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد
 هنوز از جان کنی در کار مهرش نباشد چون یکی دیدار چهرش
 روان از بهر چونین کام باید جهان از بهر چونان نام باید
 تو اکنون میخور از فردا میدیش که جز فرمان یزدان نایدت پیش
 مگر کارت بود در مهرگاری ازان بهتر که تو امید داری
 هران گاهی که رامین باده خوردی چنین گفتارها را یاد کردی
 ازین سوویس با کام و هوا بود وزان سو شاه با رنج و بلا بود

بشب چون زهره شبگیران بر آمد
 همنوز از باد بودی مسست و پر خواب
 بیهانگ مطرب از خواب اندر آمد
 نهادندیش بر کف باد؛ ناب
 نشسته پیش او رامین دلبر
 گهی طنابوز و گاهی چنگ بر بر
 گهی گفتی سرود دلنوازان
 بدستان و نوای دل نوازان

سرود گفتن رامین

گهی گفتی که ما د نزدیک یاریم
 بهنگام وفا گنج و فائیم
 بیان یکدگر ما جان مپاریم
 بچشم دشمنان تیر جفائیم
 چو ما را خورمی و شاه خواریمست
 بد ایشان ما را کرم و خواریمست
 برنج از دوستی سیری نیابیم
 ز راه مهربانی بر نتابیم
 بمهر اندر چو نور روشن چراغیم
 بنواز اندر چو در بشگفته باغیم
 ز مهر خویش جز شادی نه بینم
 که از پیروزی ارزانی نه بینم
 خوشا ویسه نشسته پیش رامین
 چنان کدک در پی در پیش شاهین
 خوشا ویسه نشسته جام بر دست
 هم از باده هم از خوبی شده مسست
 خوشا ویسه بخنده لب کشاده
 پنس انگه بر لب رامین نهاده
 امید اندر دل موبد شکسته
 خوشا ویسه بکام دل نشمته
 که داری کام دل را نیک انباز
 زهی رامین که در باغ بهشتی
 همیشه با گل ارد بهشتی
 زهی رامین که جفت آفتابی
 بغرّش هرچه تو خواهی بیابی
 زهی رامین نکو تدبیر کردی
 که چون ویسه یکی نخچیر کردی
 هزاران آفرین بر کشور ماه
 که چون ویسه آمدست از وی یکی
 هزاران آفرین بر جان شهرو
 که دختش ویسه بود و پور و برو

بده روز آن بیابانرا بریدند ز سرو شاه جان زبی ری رسیدند
 بری در بود رامین را یکی دوست بگاه دوستی شایسته تراومت
 جوانمردی هنرمندی بی آهو مر او را دستگاهی سخت نیکو
 به پیروزی بداده بخت کاشش که خود به روزشیدرو بود نامش
 ز خوشی چون بهشتی خان ومانش همیشه شاد دروی دوستانش
 شبی تاریک بود و ماه با مهبر ز بیننده نهفته اختران چهر
 جهان چون جاه سیصد باز گشته هوا با تیرگی انباز گشته
 همی شد رام تا درگاه بهروز بکام خویش فرخ بخت و پیروز
 چو رامین را بدید آن نام پرور نبودش دیده را دیدار باور
 همی گفت ای عجب هنگام چونین که یابد نیک مهمانی چو رامین
 مر او را گفت رامین ای برادر بپوش این راز ما را زیر چادر
 مگو کس را که رامین آمد از راه مکن کس را ز مهمانانت آگاه
 جوابش داد بهروز جوانمرد مرا بختم بدیدار تو آورد
 خداوندی و من پیش تو چاکر نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
 ترا فرمان برم تا زنده باشم به پیش بندگانت بنده باشم
 اگر فرمان دهی تا من هم اکنون شوم با چاکران زین خانه بیرون
 سرای و جز سرایم مر ترا با یکی خشنودی جانیت مرا با
 پس انگه ویس با رامین و بهروز بکار خویش بدشتند چند روز
 کشاده دل بکام و در به بسته بمی کرد از رخان کام شسته
 بروز اندر نشاط و کامرانی بشب در خرمی و شادمانی
 گهی می در کف و گه دوست در بر شده بپیش ز عشق دوست دلبر
 چراغ نیکوان ویس گل اندام بشادی و برامش با دلارام

پس آنکه خود فرو آمد ز دیوار بچادر هر سه بر بستند رخسار
 چو زیبا چهره از مردم نهفتند بر آئین زنان هر سه برفتند
 همین دانست رامین بوستانی بدو در گاه دیده باغبانی
 هم آنکه پیش مرد باغبان شد بیا رامید چون در بوستان شد
 فرستادش بخانه باغبان را بیاوردش ز خانه قهرمانرا
 بفرمودش که روانه ایان بیاور . گزیده هر چه آن باشد تگاور
 همیدون خوردنی چیزیکه داری سلیم با همه ساز شکاری
 بیاورند هر چیزی که از خواست نماز شام رفتن را بیاور است

گریختن ویس و رامین و دایه

از مرو شاهجان و رفتن به ری

ز مرو اندر بیابان رفت چون باد ندیده روی او را آدمی زاد
 بیابانی که آرام بدو بود ز ناخوشی چو کام ازدها بود
 ز روی ویس و رامین گشت فرغار ز بوی هر دو ان چون طبل عطار
 کویر و شوره و ریگ رونده سموم جانکش و شیر دمنده
 دو عاشق را شده چون باغ خرم ازان شادی کجا بودند با هم
 و شی گشته کویر از روی ایشان صبا گشته سموم از بوی ایشان
 ز گرما و کویر آگه نبودند تو گفتی هیچ شب درره نبودند
 * اندر بسنگی بر نشستست که دوزخ عاشقانرا چون بهشتست
 چو باشد مرد عاشق در بردوست همه زشتی بچشمش سخت نیکو
 کویر و کوه همچون بوستانست فرازش همچنان چون گلستانست
 کجا عاشق بمرد مست ماند که در مستی غم و شادی نداند

مرا بفریفت موبد دی بسوگند بشیرینی سخنها گفت چون تند
 من اورا نیز هم داسی نهادم نه آن بودم که در دامنش فندانم
 بدو گفتم خورم صد باره سوگند که رامین رانه بد با ویس پیوند
 چوزین بازی سخن گفتم فراوان دلش بفریغتم ناگه بدستان
 کنون در پیشش شهری و سپاهی ز من خواهد نمودن بیگناهی
 مرا گوید بآتش بر گذر کن جهانرا از تن پاکت خبر کن
 بدان تا کهتر و مهتر بدانند کجا در ویس و رامین بد گمانند
 بیا تا پیش ازان کومان بخواند ورا این راستی در دل بماند
 پس انگه دایه را گفتا چه گوئی وزین آتش مرا چاره چه جوئی
 تو دانی کین نه هنگام ستیز است کجا هنگام گریز است
 تو چاره دانی و نیرنگ بازی درین تیمار مان چاره چه سازی
 کجا در جای چونین چاره بهتر که در جای دگر مردی و لشکر
 جوابش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاری خوار مایه
 من این را چاره چون دانم نهادن سراین بند چون دانم کشادن
 مگر مارا دهد دادار یاری بر افروزد چراغ بختیاری
 کنون افتاد کار ایدر میدائید کجا من میشوم با من بیائید
 پس انگه رفت زانجا در شبستان نگر آنجا چگونه ساخت دستان
 فراوان زر و گوهر بر گرفتند پس انگه هر سه در گرما برفتند
 رهی از گلخن اندر بوستان بود چنان راهی که از هر کس نهان بود
 بدان ره هر سه اندر باغ رفتند ز موبد با دل پر داغ رفتند
 سبک بر رفت رامین بر بدیوار فرو هشت از سر دیوار دستار
 بچاره بر کشید آن هر دو انرا بدیگر سو فرو هشت این و آنرا

سرورا گفت و همه همچین کن سر او خویشتن را پاک دین کن
 همی تا تو بمن بر بد گمانی ازین دین مرترا باشد زبانی
 گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نا بود گفتن
 شهنشه خواند یکسر مویدانرا ز لشکر سروران و کهدانرا
 با آتش گاه چیزی بیگمان داد که نتوان کرد آنرا سر بسر یاد
 ز دینار و ز گوهرهای شهوار زمین و آسیا و باغ بسیار
 تجاور مادیانان تگ آور همیدون گوسفند و گازی سر
 و ز آتش گاه لختی آتش آورد بمیدان آتشی چون کوه بر کرد
 بسی از صندل و عودش خورش داد بکافور و بمشکش پرورش داد
 زمیدان آتشی سوزان بر آمد که با گردون سروی هم بر آمد
 چو زین گنبدی بر چرخ یازان شده لرزان و زرش پاک ریزان
 بهان دلبری در لعل و ملحم کرازان و خروشان مست و خرم
 چو روز و صلت اورا روشنائی همی سوزید چون روز جدائی
 ز چهره نور بر گیتی نگذده ز نورش باز تاریکی دمده
 نبود آگاه در گیتی زن و مرد که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
 چو از میدان بر آمد آتش شاه همی سوید از بلندی بر سرش ماه
 ز بام کوشک موبد و یمن و رامین بدیدند آتشی یازان به پروین
 بزرگان خراسان ایستاده سر اسرومی زی آتش نهاده
 ز چندان مهتران یک تن نه آگاه بدان آتش چه خواهد سوختن شاه
 هم انکه و یمن در رامین نگه کرد سرورا گفت بنگر کار این مرد
 که آتش چون بلند افروخت مارا بدین آتش بخوهد سوخت مارا
 بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر بسوزانیم ویرا هم بر آور

به ایوان و بمیدان و به نخچیر باندوده و بشادی و بتدبیر
 اگر ویرو ست او را بد برادر و کر شهروست او را بود مادر
 نه هر کورستی و رزید جائی بزیر دوستی بودش خطائی
 نه هر کو جایگاه مهربانی کند آرد بدل در بد گمانی
 نه هر دل چون دانت نا پاک باشد نه هر مردی چو تو نا پاک باشد
 شهزده گفت نیکست ار چذین است
 برین پنهان توانی خورد سوگند
 اگر سوگند بتوانی بدین خورد
 جوابش داد ویمس و گفت سوگند
 چرا ترسم ز ناکرده گزاهی
 نه بیچند جرم ناکرده روانی
 ز پیمان وز سوگندم مترسان
 که دارد بی گزه سوگند آسان
 چو در زیرش نباشد نا صوابی
 چو سوگندی خوری چه سرد آبی
 شهنشه گفت ازین بهتر نباشد
 بپایکی خود جزین در خور نباشد
 بخور سوگند و از تهمت پرستی
 روانرا از ملامتها بشستی
 کنون من آتش سوزان فروزم
 بدان آتش بخور سوگند محکم
 تو اینجا پیش دین داران عالم
 هران گاهی که تو سوگند خوری
 مرا با تو نباشد نیز گفتار
 ازان پس تو مرا جان و جهانی
 برابر دارمت با زندگانی
 چو پیدا گرد از تو پارسائی
 ترا بخشم سراسر پادشائی
 چه باشد خوبتر زان پادشائی
 که بدسندد و را هر پارسائی

بگاہ رزم گرهه چون پزوهند زگرز و خنجر و ژرپین شکوهند
 اگر پیش آیمت بردشت پیکار تو خود دانی که با تو چون کدم کار
 به آب تیغ گوهر را بشویم کدم سردی بگردار و نکویم
 چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند بران دشتی که گردان کینه ورزند
 بیکسو نه سخن سردی بیاور که مارا سردی است امروز درخور
 بجا آیم هر یک نام و کوشش که تا خود چون کند دادار بخشش
 چو پیک از فزود ویرود بر شاه مرورا یافت با لشکر درین راه
 کجا ویرا گمان آمد که ویرو کند باوی ز بهر ویس نیرو
 چو در نامه سخنها دید چونان شد از آزار و از تندی پشیمان
 هم انکه نزد ویرو کس فرستاد که مارا کردی از اندیشه آزاد
 بزاری من بزشتی یا کرم بدانستم که بر بیداد کرم
 کزین از پشت بور کین بجستم بخنگ مهر بانوی بر نشستم
 منم مهمان تو یک ماه در ماه چنان که دوستداران نکو خواه
 بکن سازی کزین در میز بانوی دران ایوان و باغ خسروانی
 که من یکماه زی تو میهمانم ترا یکسال ازان پس میزبانم
 نگر تا در دل آزاری نداری هم اکنون ویسه را پیش من آری
 که ویسم دختر (؟) آمد تو برادر همان شهر و جهان امروز مادر
 چو آمد پاسخ موبد به ویرو درود و نامه بی مر بشهر و
 دگر ره دیو فنده روی بدهفت گل شادی بباغ مهر بشگفت
 دو چشم رامش از خواب اندر آمد بجوئی آشتی آب اندر آمد
 دگر ره ویس بانورا ببردند چو خورشیدی بشاهنشهر سپردند
 دل هر کس بدیشان شادمان بود تو خود گفندی عروسی آنزمان بود

یکی ماه شادی و نخچیر کردند همی چوگان زدند و با ده خوردند
پس از یک ماه ده خانه گرفتند ز بوم ماه سوی مرو رفتند

گفتار اندر سوگند دادن شاه دود

ویسه را و آشتی کردن

چو در مرو گزین شد شاه شاهان دلش خرم بروی ماه ماهان
ز روی ویس بودی آفتابش ز سوی ویس بودی مشکناش
نشسته شاد روزی با دلارام سخن رفت از هوای ویس بارام
که بدشستی بدوم ماه چندین ز بهر آنکه جفمت بود رامین
اگر رامین نبودی دوستدارت نبودی نیم روز آنجا قرارت
جوابش داد خورشید سمنبر نه بر چندین گمان بد بمن بر
گهی کوئی که با تو بود ویرو کئی دیدار ویرو بر من آهو
گهی کوئی که با تو بود رامین چرا با من زنی بیغاره چندین
مدان دوزخ بدان سردی که گویند نه اهریمن بدان زشتی که گویند
اگر چه دزد را دزدی بود کار دروغش نیز هم گویند بسیار
تو خود انی که ویرو چون جوانست بدشت و کوه بر نخچیر گانست
ندارد کار جز نخچیر کردن نشستن با بزرگان باده خوردن
بعادت نیز رامین همچین است مرورا دوست دار راستی نیست
بهم بودند هر دو چون برادر نشستند روز و شب با رود و ساغر
جوانرا هم جوان باشد دلارام کجا باشد جوانی خوشترین کام
جوانی ایزد از مینو سرشتست مرورا بوی چون بوی بهشتست
چو رامین آمد اندر کشور ماه بشادی جفت و برو بودشش ماه

نه نامه بايد اكنون نه پيام بر زن اينك هر كجا خواهی همی بر
 اگر فرمان دهی فرمان پرستم مرورا در زمان زي تو فرستم
 بجان تو كه تا ايدر رسيد است مگر از مر مر سه بارديد است
 وگريئيم چه ننگ آيد زديدن مرا از خواهرم نتوان بریدن
 چو باشد بانوي تو خواهر من چه باشد گر نشيند هم بر من
 اگر عقلت مرا نيكو بسنجد بدانك كين سخن در من ننگنجد
 زويسه پاسخ اين آمد كه دام بدانستي كه من بر راه دام
 سخن اكنون ز نام خویش گوئيم كه هر يك در هنر چه نام جوئيم
 سخن آن گو چه بادشمن چه بادوست كه هر كو بشنود گوید كه نيكوست
 بدین نامه كه كردي سوی كهتر تو خود تنها شد متي پیش داور
 ز دستي لافهای گونه گونه بسی گفتي سخنهای نمونه
 بجنگ دينور تو فخر كردي مرا بوده دران آئين مردی
 مرا گفتي همان تيغم بجايست كه ازروي زمين دشمن زدايست
 اگر تيغ تو از فولاد كردند نه شمشير من از شمشاد كردند
 اگر تيغ تو برك خود و خفتان ببرد تيغ من خار او سندان
 مرا گفتي مگر كردي فراموش كه زخم من ببرد از جان توهوش
 سخنهای كه من بايست گفتن بنام خویش نام تو نهفتن
 بدین نامه تو گفتستي سراسر نهادستي كله بر جای افسر
 دو چشم شوخ به باشد زد و گنج بگويد هر چه خواهد شوخ بی رنج
 گر اين نامه بلشكر بر بخواني بسی پيدا شود ننگ نهاني
 وگر طعنه زدي بر گوهر من كه قارن بهتر است از مادر من
 گهر مردان ز نام خویش گیرند كه مردی و خرد را پیش گیرند

گزیده خواهرم اکنون زن اوست تو گفتی بد سگال دشمن اوست
 بصد خواری ز پیش خود براندش بیک نامه دگر باره نخواندش
 نه سنگینست شاهنشاه نه روئین چه بایستش بگفتن لاف چندین
 سپاه آورد یکبار و مرا دید چنان کم دید دانه کم پسندید
 به پیش من به بدروزی چنان شد که در عالم بخواری داستان شد
 نه پنهان بود جنگ ما دو سال ازان رو گو ز دست ما نیفتاد
 عجب تر زین ندیدم داستانی دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
 چه ترساند مرا کو بود ترسان ندارد هیچ بخرد جنگم آسان
 پس انکه پاسخی کردش بآئین به پایان تلخ و از آغاز شیرین

پاسخ نامه شاه سوید از ویرو

مراورا گفت شاهها نیک ناما بزرگا کینه جویا خویش کا ما
 چه پیش آید ترا زین خویش کامی بجز اندوه و کین و زشت نامی
 تو شاه و شهریار و پادشائی بکام خویشتن فرمان روائی
 چنان باید که تو آهسته باشی همه کار نکو دانسته باشی
 تو از ما مهتری باید که گفتار نه گوئی جز بآئین سزاوار
 خردمندان سخن بر داد گویند همیشه نام نیک از داد جویند
 خرد از هر کسی تو پیش داری چرا دل راز گفتن ریش داری
 میان ما همی کینه نباید که کین با دوستی در خور نیاید
 اگر تو یافه گوئی ما نگوئیم دگر تو سرد گوئی ما نگوئیم
 تو بغرستانه زن را بخانه چرا بر دیگری بندی بهانه

ز کار خود ترا آگاه کردم به پیکار تو دل یکنه کرده
 بهر راهی برون کن دیدبانی بهر مرزی همیدون سرزبانی
 بگرد آور سپاه از بوم ایران از آذربایگان وری و گرگان
 همی کن ساز لشکر تا من آیم که من خود زود بددت برکشایم
 برافشان تو بیداد کینه گنجت که همچون باد باشد یانه رنجت
 بچنگت نه چنان آیم ازین بار که تو یابی بجان از جنگ زنهار
 کنم از کشتگان کشورت هاسون بهامون بر برانم دجله خون
 بدارم و یسه را با کیش و چادر پیاده چون سگان در پیش لشکر
 چنان رسوا کنم و برا ازین پهن که هرگز خود نجوید دشمن کس
 چو شاه این نامه را زی وی فرستاد هم انگه مهترانرا آگهی داد
 ز راه ماه و از پیکار و بیرونی همه کردند ساز خویش نیکوی
 سحرگهان بر آمد ناله نای روان شد همچو دریا لشکر از جای
 تو گفتی رود جیحون از خراسان همی آید دمان سوی کهستان
 هران جای که لشکر گه زدی شاه نیارستی گذشتن بر سرش ماه
 زمین از بار لشکر بود بستوده که میدرفتند همچون آهنین کوه
 تو گفتی سد یا جوج اند لشکر هم ایشان باز یا جوجند بی مر
 همی شد پیک در پیش شهنشاه شهنشاه از قفای پیک در راه
 چو پیک آمد بزود شاه و یرو بشد نیرو ز دست و پای و یرو
 جهان بر چشم و یرو تیره گون شد زخمش شاه چشمش همچو خون شد
 همی گفت ای عجب چندین سخن ^{چیست} مر اورا این همه پر خاش با کیست
 نشانده خواهرم را در شبستان برون کردش بدی ماه و زمستان
 هموزد پس همو برداشت فریاد بدان تا باشد از دو گونه بیداد

همی تا تو دلیري شیر مردی ندیدم در جهان کامی که کردی
 نه روزی پاک‌شاهی را به بستی نه روزی بد سگالی را شکستی
 نه باژی بر یکی کشور نهادی نه شهری را به مردی بر کشادی
 خبیرهای ترا هرگز ندیدم نه نیز از دوست و از دشمن شنیدم
 نژاد تو تو خود دانی که چونست بهنگام بلندی سر نگونست
 تو از گوهر همی مانی باستر چو پوسند از تو فخر آری ب مادر
 ترا تیر افگنی بیدم بهر کار به نخچیر و به خانه نه به پیکار
 بمیدان اسپ تازی نیک تازی بچوگان گوی پهنه نیک بازی
 همی تا در شبستان و سرائی هنر های یلان نیکو نمائی
 چو در میدان شوی با هم نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
 همه شیری کنی در کشور ماه از رفته زبون داردت رویاه
 همانا زخم من کردی فراموش که از جانت خرد برد از تندت هوش
 همیدون زخمهای نامداران ستوده مرغزی چابک سوزان
 بکینه همچو شیر مرغزاري بکوشش همچو رعد نوبهاري
 هنوز از مرز های کشور ماه همی آید همانا آرخ و آه
 مرا آن تیغ و آن بازو بجایست که از روی زمین دشمن زدایست
 چو این نامه بخوانی گوش من دار که شمشیرم بخون تست ناهار
 شنیدم هر چه تو گفتی ازین پیش نمودی مردم ما را مردمی خویش
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه چو شیر تند جسته از کمین گاه
 ازیرا برد و یسم را ز کوراب که من بوم بسان مست در خواب
 اگر من بودم در کشور ماه نبردی و یسه را هرگز شهذشاه
 کنون بازی نه مستی هوشیاری بجای خویش فرخ شهر یاری

بخوردن روز و شب با او نشدست زمی گه هوشیار و گاه مستست
 همیشه ویسه از تو این همی خواست کنون چون یانت گرد از دلش برخا
 تو از رامین بیچاره چه خواهی کت از ویرو همی آید تباهی
 اگر رامین بهمدانست ز انست که او برویس چون تو مهر بانست
 ولیکن زین سخن آنجا بماند است که ویسه مهر او از دل بر اندست
 همین آهوست ویس دلستانرا بود هر روز دیگر دوستانرا
 چنان خوبی و زیبائی چه باید که مهرش بید رنگست و نپاید
 بگل ماند که گرچه خوب رنگست نپاید دیر و مهرش بید رنگست
 چو بشنید این سخن موبد ز مادر دلش خوش گشت سختی بر برادر
 چنان برویس و برویرو بیازرد که گشت از کین دل رنگ رخس زرر

نامه نوشتن شاه موبد نزدیک زیرو

هم انکه نزد ویرو کرد نامه ز تندی کرد با شمشیر خامه
 بدو گفت این که فرمودت نگوئی که بر من بیدشی و بیدان جوئی
 پناهت کیست یا پشتت کدا که رایت بس بلند و خویش کا
 نگوئی تا که دانت این دلیری که روباهی و داری طبع شیری
 تو شیرانرا چرا شیری نمائی که با گور دمده پرنیائی
 تو از من با نویم را چون ستانی بدین بیچارگی و ناتوانی
 اگرچه هست ویسه خواهر تو زن من چون نشیند همبر تو
 چه داری تو همی اورا پخانه بدین کار از تو که بنیوشد بهانه
 کجاندیدی یکی زن جفت دوشوی درپیل کینه ور بسته بیک موی
 مگر تا من بدیدم جایگاهت فنون شد زانکه بد پشت و پناهت

سفید ایگه شوک زین ننگ رویم که خنجر را بخون ار بشویم
 جوابش داد مادر گفت هرگز دو دست خود به برد هیچ گریز
 چو بی را همین شوی بی کس بهمانی نه خوش باشدت بی او زندگانی
 مکش او را که او هستم برادر ترا چون او برادر نیست دیگر
 نه بزمتم هست روشن بی برادر نه در رزمتم بود همقای و یاور
 چو بنشیندی نباشد هم نشینت همان آزاد پشت را ستینت
 ترا اینزد نداد است ایچ فرزند که روزی بر جهان باشد خداوند
 بمان تا او بود پشت و پناهت بدست او بماند جایگاهت
 نباشد عمر مردم جاودانی بر روزی سراید زندگانی
 چو فرمان خدا آید بجا نیت بدست دشمن افتد خان و مانت
 همان بهتر که او بر جای باشد مگر چونتو جهان آرای باشد
 مگر شاهی درین گوهر بماند نژاد ما درین کشور بماند
 برادر را مکش زنا گسی کن کلید گنج در دست کسی کن
 بتان و خوب رویان بی شمار اند که زلف از مشک و روی از سیم دارند
 یکی را برگزین و دل بدوده کلید گنجها در دست او نه
 مگر کت زان صدف در بی براید که شادی را و شاهی را بشاید
 چه داری در نژاد و یسه امید جزان کو آمد دست از پشت جمشید
 نژادش گرچه شهوار است و نیکوست ابا این نیکوئی صد گونه آهوست
 مکن شاهها خرد را کار فرمای روانت را بدین کینه میدالای
 هزاران جفت به از ویس یابی چرا دل زان بلایه بر نتابی
 که من این آگهی دیگر شنیدم چنان دانم که من بهتر شنیدم
 شنیدستم که آن بسیار آهو دگر باره شد اندر بند و پرو

بروز پاک جام نوش گیریم بشب معشوق در آغوش گیریم
 زمانی دل ز شادی بر نندابیم همه کامی بچوئیم و بیدابیم
 هوای دل به پیروزی برانیم که هم پیروز بخت و هم جوانیم
 پس آنکه هر دو کام دل براندند بشادی هفت ماه با هم بماندند
 زمستان بود و سرمای کهستان دو عاشق مهت و خرم در شبستان
 میان نعمت و فرمان روائی نشاط عاشقی و پادشائی
 نگر تا کام دل چون خوش براندند درین گیتی چنان با یک بماندند

آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو آگه گشت شاهنشاه موبد که پیدا کرد رامین گوهر بد
 دگر باره بشد با ویس بندشست گسسته مهر دیگره به پیوست
 دل رام انگهی بشکیدی از ویس که از کردار بد بشکیدی ابلیس
 اگر خرگوش روزی شیر گردد دل رامین ز ویسه سیر گردد
 هم آنکه شاه شد تا نزد مادر ز دل تنگی گله کرد از برادر
 مراورا گفت دیدی این چنین کار نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
 که رامین با زلم جوید تباهی کند بد نام من در پادشائی
 یکی زن چون بود با او برادر چه دیدی در جهان زین ننگ بتر
 دلم یکباره بر گشت از مدارا از برا کرد رازش آشکارا
 من این راز از تو بسیاری نهفتم چو بیچاره شدم با تو بگفتم
 بدان تا تو بدانی حال رامین نخوانی مرا مرا بیهوده نفرین
 مرا تو در زخی هم تو بهشتی تو نپسندی مرا این نام زشتی
 که من چونان کشم ویرا بزاری که گردد چشم تو ابر بهاری

بروزش مهر بودی مونس روز چو روی رام تابان و دل افروز
 شب تاریک بودی یاق گارش چو مشکین زلف را مین غمگسارش
 نشسته روز و شب بر پشت ایوان نهاده چشم بر راه خراسان
 همی گفتی چه بودی گریکی روز ازین راه آمدی گرد دل افروز
 سحر گاهان نسیم خوش رسیدی بگاہ بام را مین در رسیدی
 ز پشت رخسار رسیده چون سہمی سرور مرور را روی در من پشت در مرور
 گران رخسار چون طاووس صدرنگ به پشتش در نشسته نقش ارزنگ
 درین اندیشه مانده ویمس هموار سپرده دل برنج و تن به تیمار
 یکی روز او نشسته بر لب بام بگاہ آنکہ خور بیرون نهد گام
 دو خورشید از خراسان روی بدمود کہ از گیتی دو گونه زنگ بزود
 یکی بزود رنگ شب ز گیہان یکی بزود زنگ غم ز جانان
 چنان آمد به پیش و بس بانو کہ آید در مندی سوی دارو
 به پیچیدند بر هم سرو و شمشاد ز شادی هر دو چون گل بر شگفتاند
 بر امین گفت ویس مہاہ پیکر گرفته دست یک در خانہ رفتند
 ترا باد این سرای خسروانی رسیدت دل بکام و کان بگوهر
 گہی در خانہ زلف و جام می گیر درو بندشین بناز و شادمانی
 به نخچیر آمدستی از خراسان کہ ہم شمشاد و ہم آزادہ سروم
 ترا من ہم گوزن و ہم تدروم بہ نخچیر چو من کن دلت را شاد
 گہی بندشین بسایہ سرو و شمشاد ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
 من و تو روز در شادی گذاریم کہ خود جز خرمنی کامی نہ بینم
 چو روزی خوش بود خرم نشینم

نه روی ویس را هرگز به بیدند نه با کسهای او خرم نشیند
 پس آنکه گفت شاهها توندانی که من با تو دگر دارم نهانی
 تو از یکسوی بر من پادشائی زدیگر سوی ما را چون خدائی
 گر از فرمانت لختی سر بدارم سر اندر پیش پای افکنده یابم
 چنان ترسم ز تو کز پاک یزدان یکی دانم شمارا گاه فرمان
 همی داد این پیام شکر آلود ولیکن در دلش پنهان نه این بود
 نشاید بد که تا کی راه گیرد برآه اندر شکار ماه گیرد

رفتن رامین از مرو شاه جان بماء آباد

چو بیرون آمد از دروازه خرم شد از تیمار هجرش نیمه کم
 چو بادی از کهستان بر میدی بهشتی بوی خوش زی اورسیدی
 خوشا راها که باشد راه ایشان که دارند از سفر هنجار جانان
 اگرچه مععب راهی پیش دارند مرانرا طارم و گلشن شمارند
 هرآنکس راه باشد بی کران تر بروی دوست باشد شادمان تر
 اگرچه راه ناپدرام باشد پیدر آمد چو خوش فرجام باشد
 چنان چون راه مهر افزای رامین چو کاری تلخ کش فرجام شیرین
 وزان سو بوک ویس ماه پیکر به پژمرده چو برگ از ماه آذر
 زمین ماه ویرا چاه گشته گل رویش برنگ کاه گشته
 سراسر زیور از تن بر کشاده همه پیرویه را یکسر نهاده
 ز خواب و خورد و از شادی بریده هوای دل برو پرده دریده
 همه کام جهان در دل شکسته لب از شادی و از خنده گسسته
 بچشمش روی مادر مار گشته همان پیوند ویرو خوار گشته

چو شش مه بگذرد روزی بیایم ز کوهستان سوی شاهنشاه آیم
 چو شاهنشاه شنید این یافه پیغام بزشتی داد یکسر پاسخ رام
 بدانست او که گفتارش دروغ است ز دستان چاره او بی فروغ است
 مراورا عشق بد نه خانه داگیر دلش را ویس می باید نه نخچیر
 زبان بکشاد بر دشنام و نفرین همی گفت از جهان گم باد رامین
 شدن بادش براه و آمدن نه که اورا مرگ بیدشک ز آمدن به
 بگو هر جا که خواهی رفت اکنون رفیقت فال شوم و بخت و ارون
 رهت مارین و کپسارش پلنگین گیاه و سنگش از خون تو رنگین
 تو پیش ویس جان خود سپرده همیدون ویس در چشم تو مرده
 ترا این خوی بد با جان بر آید وزین تخم بدت در رخ نماید
 ترا گفتار من امروز پند است چومی تلخست لیکن سودمند است
 اگر پند مرا در گوش گیری ازو بسیار گونه هوش گیری
 ز کوهستان زن نیکو بجوئی مرورا هم بزرگی هم نیکوئی
 کنی باوی بغال نیک پیوند بدان پیوند باشی شاد و خرسند
 نگر من پیش ازین پیرامن ویس که بمس کشده شوی بر دامن ویس
 بر افروزم ز روی خنجر آذر بدو هم زن بسوزم هم برادر
 برادر چون مرا زو ننگ باشد همان بهتر که زیر سنگ باشد
 نگر تا این سخن بازی نداری که بازی نیست با شیر شکاری
 چو ابر آمد تو با بارانش مستین بزویی از گذار سیل بر خیز
 چو بشنید این سخن آزاده رامین بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
 بمه و مهر تابان خورد سوگند بجان شاه و جان خویش و پیوند
 که هرگز نگذرد بر کشور ماه نه بیرون آید از پند شهنشاه

در چشم خویش را از سر بر آرم که با هجرانش کوری دوستدارم
 چو دیدار نگاریدم نباشد سز گرخود جهان بیدم نباشد
 الا ای چیره گشته بخت شورم تو شیر خشمنا کی منت کورم
 ز پیشم بود خرم مرغزاری درو با من بهم شایسته یاری
 کمین کردی و یارم را به بردی مرابی مونس و بی یار کردی
 کنون جانم بپر کم جان نداید چو من بد بخت جز بی جان نشاید
 ستمگارا و زنتا روزگارا که نتوانست با هم دید مارا
 بگیتی خود یکی کاسم روا کرد پس آن کام مرا از من جدا کرد
 اگر پیشه ندارد جوز و بیداد چرا بستد همان چیزیکه او داد
 همی گفت این چنین دل خسته رامین
 بسی اندیشه کرد اندر جدائی که چون یابد ز تیمارش رهائی
 بدست چاره دایمی کرد بنهاد بشاهنشاه پیغامی فرستاد
 که شش ماه است تا من درد مندم منم بسته که بیماریست بندم
 کنون امروز لختی در تن آمد نشاط تندرستی در من آمد
 ندیدم ساز و اسپ خویش هموار همه مانده چون شش ماه بیکار
 سپاه و اسپ من بایوز و باسگ سراسر خفته اند آسوده از تگ
 نه یوزانم سوی غرمان دویند نه بازانم سوی کبکان پریدند
 دلم بگرفت ازین آسوده کاری که آسایش بود بنیاد خواری
 اگر شاهم کند هداستانی کنم یکچند گه نخچیر گانی
 شوم زینجا سوی گرگان و ساری به پرانم درو باز شکاری
 تدروانرا به بازان آزمایم سگانرا نیز بر غرمان کشایم
 بدیدم شش ماه این ایوان دلگیر به بیدم باز شش ماه دشت نخچیر

همه کس دل بران تیمار بسپرد
 ز هجرش هر کسی خسته جگر بود
 نیار امید روز و شب ز تیمار
 ز گریه گرچه جانش را نبد سود
 گهی بر دل گرسندی گاه بر جفت
 چه خواهی ای دل از جانم چه خواهی
 سیه کردی بداغ عشق رزم
 تو تلخ عشق را اکنون بدانی
 نبد در هجر یکروزه قرارت
 بسا تلخی که تو خواهی چشیدن
 کنون بدسیچ تا تیمار بینی
 کنون کت ناله فرقت یار
 به پیچ ای دل که ارزانی بدردی
 بریز ای چشم خون دل ز دیده
 سرشکت را کنون باشد روانی
 بدین غم در خوری چند آنکه یاری
 نگارین روی آن دلبر تو دیدی
 کنون هم تو ز دیده خون پالای
 بخون مصقول کن زنگ رخانم
 جهان را شاید از دیگر نه بینی
 چه باید مرقرا دیده ازین پس
 گر از دیدار او بر دارم امید
 تو گفتی سیل هجرانش همی برد
 و ز ایشان باز را مین خسته تربود
 ز درد دل دگر ره گشت بیمار
 همی یکساعت از گریه نیاسود
 خروشان روز و شب با دل همی گفت
 که جانرا از تو ناید جز تباهی
 درتا کردی جوانه سرو تو زم
 که بی کام تو باشد زندگانی
 چگونه باشد اکنون روز گارت
 بسا سختی که تو خواهی کشیدن
 جدائی را چو شبیامار بینی
 بشد خرما و آمد نوبت خار
 به پیش آمد ترا هر بد که کردی
 که از پیشت شد آن یار گزیده
 که بفروشی ببازار جدائی
 بیدار خون دل چند آنکه داری
 مرا در دام عشقتش تو کشیدی
 بگاہ فرقت از گریه میاسای
 سیاهی را بشوی از دیدگانم
 که همچون ویس خود بمرنه بینی
 که دیدار تو نپسندد جزوکس
 نه بیدم نیز دیگر ماه و خورشید

همیدون مادرم را مزدگان خواه که رسته شد ز دست ازدها ماه
 بریده شد خرما بهار تازه ایمن شد ز سرما
 در آمد دولت فرخنده از خواب بیامد گوهر رخسنده از تاب
 مرا چون ایزد از موبد رهازید چنان دانم که از هر بد رهازید
 پس انکه گفت شاهها جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
 ترا از من درود و خرمی باد روانت آفتاب مردمی باد
 زنی کن زین سپس در تو سزاوار که همچون ویس دارد صد پرستار
 ز بت رویان بدل آن جوی بر من که از دیدنش گردد کور دشمن
 چراغی کشور و خورشید دوده هم از گوهر هم از پاکي ستوده
 چومه در هر زمانی گشته نامی چو جان در هر دلی گشته گرامی
 ترا بی من بزرگی باد و رادی مرابی تو درستی باد و شادی
 چنان بادا ازین پس هر دو ان روز که باشد بخت ما بر کام پیروز
 چنان در خرمی گیتی گذاریم که هرگز یک دگر را یاد نازیم
 پس انکه بردگانرا کرد آزاد کلید گنجها مر شاه را داد
 بگفت این را بگنجوری دگر ده که باشد در شبستانت زمن به
 ترا بی من مبادا هیچ تیمار مرابی تو مبادا هیچ آزار
 بگفت این و نمازش برد و برگشت سرای شاه بس زیر و زبر گشت
 ز هر کنجی بر آمد زار واری ز هر چشمی روان شد رود باری
 کسان شاه و سر پوشید گانش بزاری سوخته کردند جاننش
 ز اشک چشم خونین رود کردند سراسر ریص را پدرود کردند
 براه اندر نه تنها بود آن ماه هزاران دل مر او را بود همراه
 بسا چشمها که بروی گشت گریان بسا دل کز فراقش گشت بریان

بریده باد بند جان شهرو کشفته باد خان و مان و یرو
 که جز بد کیش ازان مادر نراید بجز جادو ازان گوهر نیاید
 نباشد مار را بچه بجز مار نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
 بچه بودست شهرو را سی و اند نژاد است اوزیک شوهر و فرزند
 چو آذر باد و فرخ زاک و ویرو چو بهرام یل و ساسان و کیلو
 چو ایزد یار و گردان شاه و روئین چو آب * ره همچون ویس شیرین
 یکایک را زنا شایست زاده بلایه دایگاننش شیر داده
 ازیشان خود تو از جمشید زادی تو نیز آن گوهرت بر باد دای
 کنون سه راه در پیدشت نهاد است بهر جای که خواهی ره کشاد است
 یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر راه همدان و نهاوند
 برو زاید بر راهی که خواهی رفیقت سختی و رهبر تباهی
 همیشه بادت از پیس * هت از پیش همه راهت ز آب و نان درویش
 کهنش پر برف باد و دشت پرمار نبات او کبست و آب اوقار
 بروزت شیر همراه و بشب غول نه آبت را گذر نه رود را پول

رفتن ویس از خراسان بماه آباد

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد شد از گفتار موبد خرم و شاد
 نمازش برد و چون گلنار بشگفت ز پیشش باز گشت و دایه را گفت
 برو دایه بشارت بر بشهرو همیدون مزده خواه از شاه و یرو
 بگو آمد نیازی خواهر تو گرامی دوستگان و دلبر تو
 بر آمد مر ترا تابنده خورشید ازان سوکت نبد هرگز در امید
 کنون کت روز تنهائی سر آمد دو خورشید از خراسانت بر آمد

سرورا گفت شاهما مرو آباد
 من اینجا دل نهادم بنا کام
 اگر دیدار رامین را نبودی
 چو بینم روی رامین گاه و بیگاه
 گلستانم بود با تو بیابان
 مرا گردل نه باوی آر میدی
 ترا از بهر رامین می پرستم
 منم چون باغبان اندر پی گل
 شه نشسته چون شنید این سخت پاسخ
 بهرخی چشم او چون ارغوان شد
 دانش در کین چو هیزم گشت سوزان
 چو از کین خواستی کوزا بکشتی
 چو تندی هوش دادی
 چو گشتی آتش تندیش سرکش
 چونیکوئیش دروی خواست یزدان
 خبر دارد یزدان تیر و خنجر
 نکرد هیچ بد خواهی برو چیر
 چنان چون ویس بت پیکر همی
 چو گنجی بود در بندی نهاده
 چو شاهنشاه زمانی بود پلچان
 نکودش هیچ باد افره بکردار
 بدو گفت ای زسگ بوده نژادت
 اگر خوشست و گر ناخوش تر آباد
 که هستم همچو گور افتاده در دام
 تو نام ویس از گیهان شنیدی
 مرا چه سرو باشد جای و چه ماه
 بیابانم بود با او گلستان
 تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
 که دل در مهر آن بی مهریستم
 پرستم خار گل را همچو بلبل
 پدید آمدش رنگ خشم بر رخ
 بزرگی روی از چون زعفران شد
 تنش در جان چو آتش گشت
 و باخشمش همیدون بر نگشتی
 خرد مندیش را فرجام دادی
 زدی دست تحمل را بر آتش
 بزشتی شاه از چون بستدی جان
 نبرد هر که او را هست یاور
 رهد از پای پیل و از دم شیر
 قضا دست بلا بروی همی بست
 ز هر کس بسته بر رامین کشاده
 بخشم اندر خرد را برد فرمان
 زبان بکشاد بر وارونه گفتار
 بیابان دیو بوده اوستادت

باز آمدن شاه موبد از کهستان بخراسان

خوشا جایا بدان شهر خراسان درو باش و جهانرا میخور آسان
 بلغظ پهلوی هر کس سراید خراسان آن بود کزوی خور آید
 خراسان پهلوی باشد خور آمد عراق و پارس رازو خور بر آمد
 خراسانست معنی خور آیان کجا زو خور بر آید سوی ایران
 چہ خوش جایست وچه خوش آبو زمین و آب و خاکش هر سه پاکست
 بخاصه شهر مرو اندر خراسان چندان آمد که اندر سال نیدان
 روان اندر هوای او بنازد که آب و باد او هر دو بسازد
 تو گوئی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دیگر آمد
 به نیک اختر جهاندار سرافراز ز کوهستان بشهر مرو شد باز
 بپام کوشک بر با سیدمهر ویس نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
 نگه کرد آن شگفته دشت و بریدید چندان چون روی ویس سیده بر دید
 بناز و خنده بابت روی میگفت جهان بنگر که چون خوبیت بشگفت
 نگه کن دشت و صحرا رود بارش همیدون بوستان و مرغزارش
 زر اندر زر نشانده باغ در باغ ز خوبی و خوشی ویرا که در باغ
 نگوئی تا کد امین خوش بود ماه بچشم نرگسینت مرو یا ماه
 بچشم من زمین مرو خوشتر که گوئی آسمانست این پراختر
 زمین مرو پنداری بهشت است خدایش ز افرین خود سرشتست
 چندان کز ماه خوشتر مرو شهجان ز ویرو نیز من پیشم بهرسان
 مرا چون ماه بسیار است کشور چو ویرو نیز بسیار است چاکر
 نگر تا ویس چون آزم برداشت کجادر مهر چون شیران جگر داشت

جوابش داد خورشید سخن گوی
 بگفت ای دایه تا کی یافه گوئی
 مگر نشنیدی از گیتی شناسان
 منم همچون پداده تو سواری
 منم بیمار و نالان تو درستی
 مرا شاه جهان سالار و شو بیست
 اگر شو بیست بهمن نادل پذیر است
 و گرو پروست بر من بد گمانست
 و گرامین همه خوبی و زیب است
 ندارد مایه جز شیرین زبانی
 زبانش با شکر باشد فزایش
 منم در کار خود صد کار و بیکار
 منم شو بیست و هم یار و برادر
 مرا نامیدست اندر شوی داری
 نشوی من چو شوی دیگرانست
 چه باید مر مرا آن شوی و آن یار
 مرا آن طشت زرین نیست در خور
 اگر بختم مرا یاری نمویی
 نه موبد جفت من بودی نه رامین
 یکی با من چو جان با غم بکینده
 یکی را با زبان دل نیست یار
 نگار سرو قد یاسمن بوی
 ز نادانی در آتش آب جوئی
 که باشد بر نظاره جنگ آسان
 ز رنج رفتنم آگه نداری
 ندانی چیدست در من درد و سستی
 ولیکن بد سگال و کینه جو بیست
 کجا بد رای و بد کردار و پیوست
 بچشم من چو دینار کسانست
 تو خود دانی که چون او دلغریب است
 نجوید راستی در مهر بانای
 نهانش حنظل آمد ز آزمایش
 بگاه مهر دل صد بار و بی بار
 من از هر سه همی سوزم بر آن در
 مرا رنجیدست اندر مهر گاری
 نه یار من چو یار دلبرانست
 کز ایشانم همه رنج است و تیمار
 که دشمن خون من ریزد بدو در
 دلارامم بجز ویرو نبودنی
 ندیده دوستان دشمن آئین
 یکی مانند سنگ و آبگینده
 یکی را این نه آن هر سه ستمگر

برادر را و رامین را همی دید ز چندین مردم ایشانرا پسندید
 ز بس اندیشه کردن گشت دل تنگ رخس بی رنگ و پیداشانی پر
 تن سیه پینش را لرزه بر افتاد تو گعتی سر و بد لرزنده از باد
 خمارین نرگسانرا کرد پر آب بگل بر ریخت مروارید خوشاب
 بشیرین لابه دایه گفت با ویس چرا بر تو چنین چیره شد ابلهس
 چرا با جان خود چندین ستیزی چرا بیموده چندین اشک ریزی
 نه بابت قارنست و مام شهرو نه شویت موبد است و پشت و پرو
 نه تو امروز ویس خوب چه ری میان ماهرویان همچو مهری
 مرا ایران را توئی بانوی مهتر چو توران را توئی خاتون دلبر
 بایران و بتوران نامداری که بر ایران و توران کامگاری
 بروی از گل بموی از مشکناپی ستیز ماه و رشک آفتابی
 بشاهی و بخوبی کامگاری چو رامین دوستی خود کم داری
 اگر صد گونه غم داری بدل بر نماند چون به بینی روی دلبر
 فلک خواهد که چون او ماه دارد زمین خواهد که چون او شاه دارد
 چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد که در گیتی بهشتی خود تران
 مکن بر بخت چندین ناپسندی که آرد ناپسندی مستمندی
 چو دانی خواست از بخشنده یزدان ازین بهتر که دادستت بگدیهان
 خداوندی و خوبی و جوانی تن آسانی و ناز و کامرانی
 چو چیزی زینکه داری بدیش خواهی ز بدیشی خواستن یابی تباهی
 مکن ماهابه بخت خویش نپسند بدان کت داد یزدان باش خرسند
 به تندی شاه را چندین میازار برادر را مکن بر خود دل آزار
 که این آزارها چون قطره باران چو گرد آید شود یک روز طوفان

بدانستم بگفتم هرچه در پیش تو به دان باخدا و شوهر خویش
 همی گفت این سخن ویر و خواهر همی بارید و یس از چشم گوهر
 بدو گفت ای برادر راست گفتمی درخت راستی را بر گرفتمی
 روانم نه چنان در آتش افتاد که آید هیچ پند او را بفریاد
 دل من نه چنان در مهر بشکست که داند مردم او را باز پیوست
 قضا بر من برفت و بودنی بود ازین اندرز و این گفتار چه سود
 در خانه کفون بستن چه سود است که دزدش هرچه در خانه ربود است
 مرا رامین بمهر اندر چنان بست که نتوانم ز مهرش جاودان رست
 اگر گوئی یکی زین هر دو بگزین بهشت جاودان یا روی رامین
 بجان من که او را برگزینم که رویش را بهشت خویش بدینم
 چو بشنید این سخن ویر و خواهر دگر در خاک نغشانند ایچ گوهر
 برفت از پیش ایشان بادل زار سپرده کار ایشان را به دانار
 چو خورشید فلک بر چرخ گردان چو زرین گوی شد بر روی میدان
 شهنشه گوی زد با نامداران به بخشیدند بر میدان سواران
 زیکسو شاه موبد بود سالار زگردان بر گزیده بدست هم کار
 دگر سو شاه ویرو بود مهتر زیاران بود باری بدست یاور
 رفیدا یار موبد بود و رامین چو آتش یار ویرو بود و شیرین
 دگر آزادگان و نامداران بزرگان و دلیران و سواران
 پس انکه گوی در میدان نگذندند بچوگان کوی بر کیوان نگذندند
 هنر آنرز ویرو کرد و رامین گه این زان کوی بردگاه اوزین
 زچندان نامداران هنر جوی به از رامین و ویرو کس نزد گوی
 زبام کوشک و یس ماه پدیکر نظاره بر همه خوبان لشکر

که جان بسپرد ویمس از بهر رامین بسیدد جان بخرم نام چونین
 ولیکن تا بود برجای زنده شکاری سیر جان بیند رمنده
 که دل دارد کفایش را شگفتن که دارد بچگانش را گردن
 هران سالی که رامین را نماند روادارم که جان از من ستاند
 چو در دستم بود دریای سرکش چرا پرهیزم از سوزنده آتش
 مرا انگه توانی زو بریدن که تو مردم توانی افریدن
 مرانز سرگ پرهیز است و نزدیک به بین تا خود چه چاره بایدت کرد
 چو بشنید آن سخن و پرو زخواهر برو آن حال بود از سرگ بتر
 برفت و ویمس را در خانه برد بدو گفت ان خرد
 که تو در پیش من با شاه کردی هم آب من هم آب او ببردی
 ترا از شاه و از من شرم ناید که را مین بایدم موبد نباید
 نگویی تا تو از رامین چه دیدی که ازرا بر همه کس برگزیدی
 بگنجش در چه دارد مرد گنجور بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
 همین داند که طنبوری بسازد برو راهی و دستانی نواز
 نه بیندش مگر مست و خروشان بهای جامه نزد می فروشان
 جهودانش حریف دو ستانند همیشه زو بهای می ستانند
 ندانم تو بدو چون افتادی بمهر اول از بهر چه دادی
 کنون از شرم و از مینو بیندیش مکن کاری کز ننگ آیدت پیش
 چو شهر و مادر و چون من برادر چرا داری به ننگ خویش در خور
 نماندست از نیاگان تو جز نام بزشتی نام ایشانرا مکن خام
 مشو یکباره کار دیو را رام مده نام دو گیتی از پی کام
 اگر رامین همه * و گوهر بهشت جاودان زو هست خوشتر

دو چشم ویمس را بآتش بسوزم
 ز شهر خویش رامین را برانم
 به پردازم ز سه رسوا جهانرا
 نگه کن تا سمن برویس گل زخ
 اگرچه شرم بی اندازه بودش
 ز تخت شاه چون شمشاد برجست
 سر او را گفت شاها کماگارا
 سخنها راست گفتی هرچه گفتی
 کنون خواهی بکش خواهی برانم
 وگر خواهی به بند جاودان دار
 که را میدم گزین دو جهانست
 چراغ چشم و آرام دلم اوست
 چه باشد گر بمهرش جان سپارم
 من از رامین وفا و مهربانی
 مرا آن رخ بر آن بالای چون حور
 مرا رخسار او ماه است و خورشید
 مرا رامین گرامی تر ز شهروست
 بگفتم راز پینشت آشکارا
 اگر خواهی بکش خواهی بر آویز
 تو با ویرو بمن بر پاکشائید
 گرم ویرو بسوزد یا ببندد
 وگر تیغ تو از من جان ستاند
 پس انگه دایه را بردار دوزم
 دگر هرگز بنامش برنخوانم
 ز ننگ هر سه بزدایم روانر
 به تندی شاه را چون داد پاسخ
 قضا شرم از در دیده بر بودش
 بکش کرده ز پیشش بازو دست
 چه ترسانی بباد افراهِ ما را
 نکو کردی که آهویت نهفتی
 وگر خواهی بر آور دید گانم
 وگر خواهی برهنه کن ببازار
 تنم را جان و جانم را روانست
 خداوندست و یاروند لبر و دوست
 که من جانرا برای مهر دارم
 نه برم تا نبرد زندگانی
 بدل برخواستد است از ماه و از مرو
 مرا دیدار او بدم است و امید
 مرا رامین نیازی ترز و یرو است
 تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
 نه کردم نه کنم از رام پرهیز
 بشاهی هر دو ان فرمان روائید
 پسندم هرچه از بر من پسندد
 مرا این نام جاویدان بماند

بیدارید این پلید بد کنش را بلا به گند پیر بد منش را
 که من کاری کنم باوی سزایش دهم مرد ایگانی را جزایش
 سزد گر آسمان بر شهر خوزان نبارد جاردان جز سنگ باران
 که چونین روسپی خیزد ازان بوم ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم
 بد آموزی کند مر که تر انرا بد اندیشی کند مر مهتران را
 ز خوزان خود نداید جز بد اندیش تباهی جوی و بد کردار و بد کیش
 مبادا کس که ایشان را پذیرد وز ایشان دوست خواهد دایه گیرد
 کز ایشان دایگانی جست شهر و سرای خویش را پر کرد ز آهو
 چه خوزانی بکاه دایگانی چه نابینا بگاه دیدبانی
 هران کوزاغ باشد رهنمایش بگورستان بود پیوسته جایش
 پس آنکه گفت و بسا خویش کاما ز بهر دوست گشته زشت ناما
 نه جانث را خرد نه دیده را شرم نه گفتت راستی نه کارت آرم
 بخوردی ننگ و شرم و زینهارا به ننگ اندر زدی خود را و مارا
 ز دین و راستی بیزار گشتی بچشم هر که هستی خوار گشتی
 ز تو نپسندد این آئین برادر نه نزدیکان نه خویشان و نه مادر
 بگونه روی شان چون دوده کردی که و مه را به ننگ آلوده کردی
 همی تا دایه باشد راه بیدت بود دیو تباهی هم نشینت
 معلم چون کند داستان نوازی کند کودک همیدون پای بازی
 پس آنکه پیش و بر دمس فرستاد بخواند و کرد او را یک بیک یاد
 بفرمودش که خواهر را بفرهنگ بشغشاهنگ فرهنگش در آهنگ
 همیدون دایه را لختی به پیرای بباد افراه بر حالش ببخشای
 که گر فرهنگ شان من کرد بایم گزند افزون ز اندیشه نمایم

نهفته روی او یکباره دیدی بنزد شاه یا در راه دیدی
 بدان دیدار خرسندی نبودش فزونی جستن اندوهان فزودش
 هوا او را چنان یکباره بفریفت که یکساعت همی از رام نشکیدفت
 ز جاننش خوشتر آمد عشق رامین چه خوش باشد بدل یار نخستین

آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین

چو رامین بود با خسرو یکی ماه به نخچیر و برامش گاه و بیدگاه
 پس از یک ماه بموقان خواست رفتن درو نخچیر صحرائی گرفتن
 شهنش خفته بود و ویس در بر دل اندر بند آن خورشید دلبر
 که در بر داشت چو زان دلفروزی ز پیوندش نشد دلشاد روزی
 بیامد دایه پنهان ویس را گفت بچونین روز ویسا چون توان خفت
 که رامین رفت خواهد سوی ارمن به نخچیر و شکار و جنگ دشمن
 همه را از شدن آگاه کردند سراپرده بدشت ماه بردند
 هم اکنون بانگ کوس و نای روئین ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
 اگر خواهی که رویش باز بینی بسی نیکو تر از دیدن چینی
 یکی بر بام شو بنگر ز باست که چون ناگاه خواهد رفت کاست
 به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین شکار دلت خواهد کرد رامین
 بخواهد رفتن و دوری نمودن ز تو آرام و از من جان ربودن
 قضا را شاه موبد بود بیدار شنید از دایه این وارونه گفتار
 بچست از خوابگاه و تاز بدشت چو پیل خشمناک آشفته و مست
 زبان بکشاک بر دشنام دایه همی گفت ای پلید خوار مایه
 ز کپی در جهان نا پارسا تر ز سگ رسوا تر و زوی بهادر

بران دلبر فزون تر شد پسندش کجا با مهر یزدان دید بندش
 بسفت آن نغز در بی بهارا بکمر آن پارسا ناپارسا را
 چو تیر از زخم گه آهخت بیرون نشانه بود و تیرش هر دو پر خون
 به تیرش خسته شد و پمس گل اندام وزان خستن بر آمد هر دو را کام
 چو کام دل بر آمد این و آن را فزون شد مهر بان پی هر دو ان را
 وزان پمس هر دو ان دو مه بماندند بیاسونند و کام دل بر اندند
 چو آگه کشت شاهنشاه ز رامین که سر برداشت نالنده ز بالین
 هم آنگه نامه زی رامین فرستاد که ما بی تو دل آزاریم و نا شاد
 چه می خوردن چه چوگان و چه نخچیر همه بی تونه پدر امست و دلگیر
 بیا تا چند گه نخچیر جوئیم بیاسانیم و زنگ از دل بشوئیم
 که سبز است از بهاران کشور ماه همی تا بد ز خاکش زهره و ماه
 قصب پوشیده رومی کوه الواد کلاه قاقم از تارک بیفگند
 کزون غرمتش میان لاله خفتست همان رنگش تن اندر گل نهفتست
 ز بس برداشت عرق ابر بهاری نگیرد یوز آهو بی سماری
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب بهاران را بکام خویش دریاب
 همیدون و پسه را با خود بیار که میخواهد ز ما دیدار مادر
 چو آمد نامه موبد به رامین بدرگاهش دمان شد نای روئین
 براه افتاد رامین با دلارام براه دوست راهش خوش بدورام
 چو آمد شاهمان در کشور ماه پذیره رفت شاه و لشکر شاه
 هم از ره و پمس شد تا پیش مادر شده نومید از روی برادر
 بدیدار یکایک شاهمان شد پمس آن شادیش یکسر اندهان شد
 کجا کز روی رامین شد گمسته در دیدار رامین گشت بسته

چورامین برونا سوگند ها خورد
 پمس انگه ویسه با او خورد سوگند
 برامین داک یکدمته بنفشه
 کجا بیذی بنفشه تازه بر بار
 چندین بادا کبود و کوژ بالا
 که من چون گل به بینم در گلستان
 چو گل یکروزه باک اجان آنکس
 چوزینسان هر دو سوگندان بخوردند
 گوا کردند یزدان جهان را
 وزان پمس هر دو ان با هم بخفتند
 بشادی ویسه را نوشاه در بر
 در آورده بویمه دست رامین
 گرایشان را بدیدی چشم رضوان
 همه بستر پر از گل بود و گوهر
 سخن شان در شکر همراز گشته
 لب اندر لب نهاده روی بر روی
 ز تنگی دوست را در برگرفتن
 اگر باران بر آن هر دو سمندر
 دل رامین سرا سر بود از غم
 ز نرگس گریزان بودش فراوان
 بهر تیری که ویسه بر دلش زد
 چو در میدان شادی سرکشی کرد
 بمهر دوستی پیوند ها کرد
 که هرگز نشکند با دوست پیوند
 بیام دار گفتا این همیشه
 ازین سوگند و این پیمان بیاد آر
 هر انکو بشکند پیماننش از ما
 بیاک آرم ازین سوگند و پیمان
 که از ما بشکند پیمان ازین پمس
 بمهر دوستی پیمان بکردند
 همیدون اختران آسمان را
 بمهر دوستی با هم بگفتند
 چورامین را دو هفته ماه در بر
 چوزین طوق بد در سر و سمین
 ندانستی که نیکوتر از ایشان
 همه بالمش پر از مه بود و شکر
 گهر شان در خوشی انباز گشته
 در انگده بمیدان خوشی گوی
 دوتن بودند در بستر چویک تن
 بباریدی نکردی سینه شان تر
 نهاده دل برو ویسه چو مرهم
 زیانش را ز شکر خواست تاوان
 هزاران بوسه رامین برگلش زد
 کلید کام در قفل خوشی کرد

پذیرد کام صد ساله بیدک نذگ کدزو بر جان بماند جاودان زندگ
 پس آن کامی که آن یکروزه باشد سزد گر جان ازو با روزه باشد
 دگر باره زبان بکشاک رامین بدو گفت ای رونده سرو سمین
 ندانم کشوری چون کشور ماه که در وی رست چون تو سرو با ماه
 هزاران آفرین بر کشورت باد همیدون بر خجسته گوهرت باد
 هزاران آفرین بر مادر تو که زوزاک این بهشتی پیکر تو
 خذک آنرا که هستت نیک مادر سر آنرا نیز کوهستت برادر
 دگر آنرا که روزی با تو بود است ترا دیدست یا نامت شنود است
 بس است این فخر سرو شاهجانرا که آرامست چون تو دلستان را
 بس است این نام و این اورنگ شهرا که دارد در شبستان چون تو مه را
 مرا این خرمی بس تا بجایید که نامی گشتم از پیوند خورشید
 بدین گوشی که آوازت شنیدم بدین چشمی که دیدارت دیدم
 ازین سر نشنوم جر نیک نامی نه بیدم جز وفا و شاد کامی
 پس آنکه ویس و رامین هر دو باهم به بستند از وفا پیوند محکم
 نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدانی که گیتی را خداوند
 بمه روشن و تابنده خورشید بفرخ مشتري و پاک ناهید
 بنان و به نمک به دین یزدان بروشن آتش و جان سخن دان
 که تا با بی جهد بر کوه سازان و یا آبی رود بر رود باران
 بماند با شب تیره سیاهی به پیوند بجوی و رود ماهی
 روش دارد ستاره باسماں بر همیدون مهر دارد تن بجان در
 نگرود بر وفا رامین پیشیمان نه هرگز بشکند سوگند جانان
 نه جز بروی ویسه مهر بندد نه کس را دوست گیرد نه پسندد

ز بوي ويس آب زندگانی بخورد و مانند نامش جاودانی
 چو با ماه جهان افروز بنشست ز جانش آتش دلسوز بنشست
 بدو گفت ای بهشت کام و شادی بتو یزدان نموده اوستادی
 بگوهر بانوانرا با نوئی تو بغمزه جادوان را جادویی تو
 گل کافور رنگ مشک بوئی بت شمشاد قد لاله روئی
 تو از خوبی کنون چون آفتابی خنک آنرا که تو بروی بتابی
 تو در زبانی آن رخشنده ماهی کجا با رنگی و تیمار کاهی
 وگر باشم ترا از پیش کاران خداوندی کدم بر گاهداران
 وگر پیشت پرستش را بشایم بجز با مشتری پهلوی نسایم
 ترا داد است بخت آن روشنائی که زنگ جان بدبختان زدائی
 چو بشنید این سخن ویس پریراز بشرم و ناز و کشتی پاسخش داد
 بدو گفت ای جوانمرد جوان بخت نه این تیمار دیدم در جهان سخت
 ندیدم هیچ تیماری بدینسان که شد بر چشم من رسوائی آسان
 تن پاکیزه را آلوده کردم وفا و شرم را نابوده کردم
 زدو کس یافتم این زشت مایه یکی از بخت بد دیگرز دایه
 مرا دایه درین رسوائی افگند به نیرنگ و بدستان و بسوگند
 بکرد او هرچه نتوانست کردن ز خواهش کردن و تیمار بردن
 بگوت تا توجه خواهی کرد با من بکام دوستان یا کام دشمن
 بمهر اندر چو گل یکروزه باشی نه چون یاقوت و چون پیروزه باشی
 بگردن سال و ماه و تو نگردي پشیمانیت باشد زین چه کردی
 اگر پیمان چنین خواهدت بودن چه باید این همه زاری نمودن
 بیک روزه مرادی کنش برانی چه باید بود ننگ جاودانی

برادر جای و تخت خود بدو داد بفرمودش که مردم را دهد داد
 شهنشه رفته از مرو نو آئین بمرود اندر بهمانده ویس و رامین
 نخستین روز بنشست آن پریروی پر از ناز و پر از رنگ و پراز بوی
 میان گنبدی سر بر دو پیکر نگاریده بزرین نقش بر بر
 نهادش همچو مهر رام محکم نگارش همچو روی ویس خرم
 از سه در کشاده بر گلستان سه در دیگر در ایوان و شبستان
 نشسته ویس چون خورشید بر تخت هم از خوبی بآزادی هم از بخت
 میان گوهر و زیور سرا پای بتانرا زشت کرده زی بت آرای
 هزاران گل شگفته بر رخانش نهفته سی ستاره در دهانش
 دمان بوی بهشت از ویس بت روی چنان چون بوی و بس از باغ خوشبو
 نسیم باغ و بوی ویس در هم روان خسته را بودند مرهم
 شگفته گل بخوبی بر رخ ویس ببوی ویس همچون پامخ ویس
 چو ابری بسته بوی مشک و عنبر کبود ابری بر اینده ز *
 ز روی دلبران اورا بهاران وز آب گل مر اورا قطره باران
 بهشتی بود گفتی باغ و ایوان مر اورا حور ویس و دایه رضوان
 گهی آراست ویس داستان را گهی ایوان و خرم بوستان را
 چو گنبد راز بیگانه تهی کرد ز راه بام رامین را در آورد
 چو را مین آمد اندر گنبد شاه نه گنبد دید گردون دید باماه
 اگرچه دید روی ویس دلبر نیامد در دلش دیدار بار
 دل بیمارش از شادی چنان شد که گفندی پیر بود از نو جوان شد
 تن نالانش از شادی دگر شد تو گفندی مرده بود و جانور شد
 روانش همچو کشتی پژمرده امید از آب و از باران بریده

تو از مردان ندیدی شاد کسی از یرا خوشی مردان ندانی
 گر آمیزش کنی با مرد یکبار بجان من که نشکیدی ازین کار
 جوابش داد ویس ماه پیکر بهشت جازدان از مرد خوشتر
 اگر تو کم کنی بند و فریبم من از خوشی و از مردان شکیبم
 مرا آزار تو سخت است بردل وگر نه هیچ کلمه نیست دردل
 مرا گر بیم آزارت نبود بی بسا رنجا که رامین آزمودی
 ز من هرگز ندیدی هیچ کلمی وگر بر من نهادهی زشت نامی
 نه گر شاهی شدی در من رسیدی وگر بادی شدی در من بزودی
 کنون کوشش بدان کن تا توانی که این راز از جهان مانند نهانی
 تو خوددانی که موبد چون بزرگست بگاه خشم راندن چون سترگست
 گذه نا دیده چون تیغ است بران ستم نا برده چون شیر است غران
 اگر روزی برک بر من گمانی ازو باشد بجان ما زیانی
 همی تا این سخن باشد نهفته بود بر ما بلا را چشم خفته

گفتار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان

ورسیدن ویس و رامین بهم

چو خواهد بد درخت راست بالا چو بر روی بود ز آغاز پیدا
 چنان چون بود کار ویس و رامین هم از آغاز آینده بآئین
 اگرچه درد دل بسیار بردند بوصول اندر خوشی بسیار کردند
 چو ویس از مهر بر رامین بدخشود زمانه زنگ کین از دلش بزود
 دران هفته بیکدیگر رسیدند چنان که هیچ کس رنجی ندیدند
 شهنشه بار بر بست از خراسان کجا و خویشتن را ساخت نالان

تو دانی با خدا و بادگر کس مرا از سرو و از کردار تو بس
 جوابش داد و یس و گفت چندین چرا در دل گرفتی مهر را مین
 همی بیگانه را یار بودن ز بهر او زمن بیدار بودن
 ترا چون دل دهد از من بریدن برفتن بادگر کس آرمیدن
 ای تو چون توانم بود ای در که تو هستی مرا همتای مادر
 چه آشفت است بخت و روز گارم چه بد فرجام و بد حالست کارم
 هم از خانه جدایم هم ز مادر هم از پر مایه خویشان و برادر
 تو بودی از جهان با من بمانده مرا از داغ تنهایی رهانده
 تو نیز از من کنون بیدار گشتی و با زنهار خواران یار گشتی
 مرا کردی چنان یکباره پدرود نگذدی نام و ننگ خویش در رود
 بسا روزا که تو باشی پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
 دگرزه دایه گفت ای ماه خوبی مشو گمراه کنون از راه خوبی
 قضا بر کار تو رفت و بیا سود چه سود آیدت ازین گفتار بی سود
 بیکسونه سخنهاي نگارین نگر تاکی به بینی روی رامین
 مرا در در پناهت کی پذیري درین کارش چگونه دستگیري
 دراز آهنگ شد گفتار بی ! مر دراز سخت بی معنی و بی بر
 سخن را با جوانمردی بیامیز جوانی را از خواب خوش برانگیز
 پدید آور بهار مردمی را ببار آور درخت خرمی را
 ز شادی و جوانی بهره بردار به پیروزی و شادی روز بگذاز
 بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی هستی چو ما از گل سرشته
 همیشه آزمند و آرزومند ز آرزو و آرزو بر تو بسی بند
 خدای ما سرشت ما چنین کرد که زن را نیست کامی خوشتر از مرد

چو پیش ویمس رفت اورا دژم دید زگریه در کنارش جوی نم دید
 دگرزه ویمس با دایه بر آشفت زبیم و ترس یزدان می سخن گفت
 که من هرچون بر اندیشم یزدان نه رامین بایدم نه شرم گیهان
 چرا زشتی کدم زشتی سگالم که از زشتی بود روزی و بالم
 بدین سرچون کسان من بدانند مرزان پمس چه گویند و چه خوانند
 بدان سرچون روم پیش خدایم چه عذر آرم من و پوزش نمایم
 چگویم گویم از بهر یئی کام بدین زشتی فرو بردم سر نام
 اگر رامین خوشست و مهربانست از خوشتر بهشت جاودانست
 وگرا مین بود بر من دل آزار چه باشد گر بود خوشنود دادار
 چو در درخ شوم از بهر رامین مرا کی سود دارد مهر رامین
 نه کردم نه کدم هرگز تباهی وگر رزم چو شب آرد سیاهی
 چو بشنید این سخن دایه از نامه گرفت از چاره کردن طبع رو باه
 بدو گفت ای نیازی جان دایه بجز تندی نداری هیچ مایه
 چرا بریک سخن هرگز نپائی ز گردانی چو چرخ آسیائی
 بگرد روزگار و تو نگردی بسان کعبتین و تخت نردی
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ
 تو از فرمان یزدان چون گریزی و با گردون گردان چون ستیزی
 اگر تو همچنین بد خو بمانی نشاید کرد با تو زندگانی
 زمین مرو با موبد ترا باد زمین ماه با شهر و مرو باد
 مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست تو خود دانی که با تو پیش و پس
 مرا چون بد سگالان خوار کردی بر روی چند بارم بر شمردی
 شوم با مادت خرم نشینم ترا با این همه تندی نه بدیم

بران بدهاد دل کز هیچ گونه نه پیوندد بکردار نمونه
 خرد را دوست تر دارد ز رامین نیارد سر بنشایست بالین
 چو بردل راستین را پادشا کرده روان را رستگاری پارسا کرد
 نبود آگه ز کار ویس دایه که او جان را ز نیکی داد مایه
 برامین شد مرورا مژدگان برد که شاخ بخت سر بر آسمان برد
 رمیده صید لختی رام تر شد وزان تنگی و بد سازی دگر شد
 چنان دانم که با تو سر در آرد درخت اندهت شامی بر آورد
 چنان دل شاد شد دل خسته رامین که مرده باز یابد جان شیرین
 زمین را بوسه داد او پیش دایه بدو گفت ای بدانش نیک مایه
 سیاست بر سرم بهتر ز دیهیم که کردی مز مرا از مرگ بی بیم
 بدین رنج و بدین کردار نیکو ترا داشن دهک ایند بمینو
 که من داشن ندارم در خور تو وگر جان را نشانم بر سرتو
 توئی مادر منم پیش تو فرزند ترا دارم همیشه چون خداوند
 سر از فرمان تو بیرون نیارم تن و جان را دریغ از تو ندارم
 هران جایی که تو خواهی بچویم بکردار و بگنج و آب رویم
 چو زینسان نیکوئیها گفت بسیار نهاد از پیش او سه بدره دیدار
 دگر شاهانه درجی از زر ناب دروشش هار مروارید خوشاب
 ده و دو انگشتری از ناب گوهر بسی مشک و بسی کافور و عنبر
 نپذیرفت ایچ داشن دایه از رام بدو گفت ای مرا فرخنده تر کام
 ترا نر بهر داشن خواستارم که من خون خواسته بسیار دارم
 توئی چشم مرا خورشید روشن مرا دیدار تو باید نه داشن
 یکی انگشتری برداشت سیمین که دارد یادگار شاه رامین

چرا چندین به تنهائی نشینم بلا تاکی خورم نه آهینم
 ازین بهتر دلارامی نیابم سر از فرمان و پیماننش نتابم
 چندین اندیشه ها بادل همی کرد در یخ روزگار رفته می خورد
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا وگرچه گشته بود از مهر شیدا
 مراوراز گفت رامین همچنانست که توگفتی و بس روشن روانست
 هنر های بزرگی نیک داند بفرخ بخت و یرو نیک مانند
 ولیکن آنچه میجوید نیابد رخم گرمه بود بروی نتابد
 نه خود را همچو او بیمار خواهم نه ویرا اندرین تیمار خواهم
 نه من شایم به ننگ و ناپسندی نه او شاید برنج و درد مندی
 خدای از پیر من نیکی دهادش برفته مهر و نام من زیادش
 چو ویس آمد بزیر از بام گلشن بچشمش تیره شد خورشید روشن
 ستند به دیو مهر آمد بچنگش بزد بر جاننش خون آلود چنگش
 ربود و برد و بستنش بدان چنگ ز جان هوش و ز دل صبر و زرخ
 چو بد دل بود ویس دل شکسته دران جنگ و زرخ گونه گشته
 گهی اندیشه بروی زور کردی هوا چشم خرد را کور کردی
 گهی گفتی چه خواهد کرد با من جز آن کز من بر آید کام دشمن
 نه هرگز مهربانی کس نورزید و یا کام دای رفجی نیرزید
 کجا آزان باشد چو رامین چرا پرهیزد از بدخواه چندین
 گهی شرمش هوا را دور کردی گهی چشم خرد را کور کردی
 نترسیدی ز ننگ این جهانی ز باد افراہ کار آسمانی
 چو از یزدان و از دوزخ بترسید خرد مرم را بر مهر بگزید
 پیشیمان شد ز مهر و مهر گاری گزید آزادگی و ترس کاری

ز جام می هی بارید شادی چو از مستی جوانمردی و رادی
 سپیداران و سالاران لشکر یکایک همچو مه بودند و اختر
 در ایشان آفتابی بود رامین دو چشم از نرگس و عارض ز نسیرین
 دو زلف انگور عارض آب انگور غلام هر دو گشته مشك و کافور
 ببالا همچو سرو جوئباری فراز سرو باغ نوبهاری
 دلش تذگ و میان تذگ و دهان تذگ ز بس تذگی برو گشته جهان تذگ
 بیزم اندر نشسته با می ورود بسان غرقه افتاده در رود
 ز عشق و جام می اورا در مستی زمستی و ز هجرانش دو مستی
 رخ از مستی بسان زر در تاب دل از مستی بسان مست در خواب
 بچشم اندر زبانه روی دلبر ز روی ویس گلشن گشته روشن
 نشسته ویس بر بالای گلشن به بسیاری فریب و رنگ و داستان
 بیاورده سر اورا دایه پنهان نهاده چشم بر سوراخ روزن
 نشاندش بر میان بام گلشن که تا کس دیدی از رامین نکوتر
 همی گفتا بدین ای جان مادر چو مادر گفت مانده بود پرو
 نگر تا هست شیرین و بی آهو سرای شاه از خرم بهار است
 نه روی است آنکه یزدانی نگار است سزد گربا چندان رخ عشق بازی
 همی تا ویس رامین را همی دید تو گفتمی جان شیرین را همی دید
 چو نیکو در رخ رامین نگه کرد وفا و مهر رامین را تبه کرد
 بس اندیشه کنان بادل همی گفت چه بودی گشده رامین مراجعت
 چه خواهم دید گوئی زین دل آزار که ویرورا ازو بشکست بازار
 کنون از مادر و فرخ برادر جدا ماندم چرا سوزم در آذر

ترا یزدان چو این روی نیکو داد
 ترا مانند دیبا روی بنگاشت
 بدان تا مهر تو بخشد بر امین
 بجان من که جز چونین نباشد
 همی تادایه سوگندان همی خورد
 فرو شد در دلش بخشایش رام
 ستیزش کم شد و مهرش بیفزود
 وفا چون صبح در جانش اثر کرد
 نشد در پاسخش چیره زبانی
 همی پشچید سر را بر بهانه
 رخس را شرم ده گونه نوشتی
 تذش را شرم همچون چشمه آب
 چنین باشد روان مهر بانان
 دل پر مهر بر آهنگد از تن
 بیکدل مهر پیوستن نشاید
 همی دانست جادو دایه پیر
 رمیده گور دزد او هوش افتاد
 بجان من که خود از بهر او داد
 پس اندر مهرود رسایه همی داشت
 پس او خسرو بود ما را توشیرین
 ترا سالار جز رامین نباشد
 یکایک ویسه را باور همی کرد
 گرفت از دوستی آرایش رام
 پدید آمد ز آتش لختگی دور
 وزان آثار مهرش سر بر آورد
 نمود از خامشی همد استانی
 گهی دیدی زمین گه آسمانه
 گهی میگون و گاهی زرد گشتی
 چکان از وی چو سروراید خوشاب
 که بخشایش کند بر نیک یاران
 بسان سنگ مغناطیس ز آهن
 چو خرکش بار بر یکسو نباید
 کزین بار از کمانش راست شد تیر
 وز افسونش به بند آمد سر باد

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن

چو روز رام شاهنشاه کشور
 سرایش پرستاره گشت و پر ماه
 نه برد آرامت باگردان لشکر
 ز بس خوبان و سالاران درگاه
 همه طبیعی چو مردی بود با کام
 همه دستی چونرگس بود با جام

گرفتاری ترا باشد بفرجام چو بینی مرده گشته دشمنان کام
 به پینش دآوری کودکان خواهد همه داد جهان او داد خواهد
 بگفتم آنچه دانستم توبه داد گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
 ز بس زاری راز بس اشک خونین دل دایه بدرد آمد ز رامین
 بگفت ای شاه خوبان ماء حوران ترا هستند نزدیکان و دوران
 بخواهم گفت با تو یک سخن راز مرا شرمت فرو بسته است آواز
 همی ترسم به نیز از شاه موید که ترسد هر کسی از مردم بد
 ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم کنیزشان تیره گردن روزگارم
 ز دوزخ نیز ترسانم بفرجام که در دوزخ شوم بد روز و بدنام
 ولیکن چون بیندیشم ز رامین وزان رخساره زرد و اشک خونین
 وزان گفتن مرا ای دایه ز نهار که شد جان و جهان بر چشم من خوار
 خرد را در دو دیده او بدوزد دگر باره دلم بروی بسوزد
 بران مسکین چندان بخشایش آرم که با آزار وی جان خوار دارم
 بسی دیدم بگیتی عاشق زار مژه پر اشک خون و دل پر آزار
 ندیدم بدان بیچارگی کس بصد عاشق یکی تیمار او بس
 سخنهایش تو پنداری که تیغ است همان چشمش تو پنداری که میغ
 بریده شد قرار من بدان تیغ نگون شد خانه صبرم از آن میغ
 همی ترسم که او ناگه بمیرد بمرگ او ترا ایند بگیرد
 مکن ماها بران مسکین ببخشای بخون او روانت را میالای
 چه بغزایدت اگر خونش بریزی که باشد در خورت گرزو گریزی
 نه اکنون و نه زین پس تا بصد سال جوان باشد بران برز و برو یال
 جوانی چابک و زاد و سخن دان برو پیدا نشان فر یزدان

مرا فریاد زس یکبار دیگر که من چونتوندارم یار دیگر
 ندارم دست باز از دامن تو توئی تا خون من در گردن تو
 گر از امید تو نومید گمدم بساط زندگانی در نوردم
 شوم بر راز خود پرده بدم هم از جان وهم از گیتی ببرم
 اگر رنجه شوی یکبار دیگر بگوئی حال من با آن سمنبر
 سپاس جاودان باشدت بر من که اهریمن نیابد راه در من
 مگر سنگین دلتش بر من بسوزد چراغ مهربانی بر فرزند
 مگر زین خوی بد گردد پیشیمان نریزد خونم و نستاندم جان
 درودش ده درود مهربانان بگو ای کام پیران و جوانان
 دلم داری و شاید گرتو داری که بر دل داشتن چابک سواری
 تو ریزی خون من شاید که ریزی که جان عاشقانرا رستخیزی
 تو بر جان و تن من پادشائی بچونین پادشائی خود سزائی
 اگر جان مرا با من بمانی گذارم در پرستش زندگانی
 تو دانی من پرستش را بشایم نه آن باشم که مردم را ربایم
 اگر بسیار کس باشند یارت یکی چون من نباشد دوستدارت
 اگر با من در آمیزی بدانی که چون باشد وفا و مهربانی
 تو خورشیدی مگر بر من بتابی مرا یاقوت مهر خویش یابی
 اگر شایم بمهر و دوستداری ز من بردار بار کرم و خواری
 مرا زنده بمان تا زندگانی کنم در کار مهرت رایگانی
 پسر ارخواهی که جان از من ستانی بهم بر وقتی که خواهی میتوانی
 وگر با خوی تو بیچاره گمدم ز خان و مان خویش آواره گمدم
 فرو افتم ز کوه تند بالا جهنم در آب و موج ژرف دریا

چو من کاری نخواهم کرد باکس جواب او خود او را دست من بس
 کنون نیز آن همی خواهم ز دادار که باشد مر مرا از بد نگهدار
 نیلاید بآهوی زبانم نگهدارک ز آهوشان زمانم
 ندارد تا بود روشن تن من بکام دوستان در دست دشمن
 مرادری دهد از تو بد آموز که شاگردان تو باشند بد روز
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد فروغ مهر روی گلستان شد
 بجای وعده شد آزاده رامین بیامد دایه بس ناشاد و غمگین
 مر اورا گفت پورا چند کوئی در آتش آب روشن چند جوئی
 نشاید باد را در بر گرفتن نه در یارا بمشقی برگرفتن
 نه ویس سنگدل را مهر دادن نه با او سر بیدک بالین نهادن
 ز خارا آب مهر آید و زونه بمهر اندر رگ خارا ازوبه
 چو برداری میان شورم آواز مر آواز ترا پاسخ دهد باز
 عجب ماندم من از فر هنگ آناه که در وی نیست افسون مراراه
 دل ویسه بسی سختتر ز شورم ز خوی بد همی ماند بکژدم
 مر پاسخ نداد آن سر و آزاد بلی دشنام صد گونه بمن داد
 فریب و تنبل و نیرنگ و دستان بود پیشش چو حکمت پیش مستان
 نه او خواهش پذیرد هرگز از من نه آغارش پذیرد آب ز آهن
 چو بشنید این سخن آزاده رامین چو کبک خسته شد در چنگ شاهین
 جهان پیش دو چشمش تنگ و تاریک امیدش دور و بیم مرگ نزدیک
 تنش ابر بالا رگشته منزل نم اندر دیدگان و برن در دل
 هم از حسرت هم از گفتار جانان زده بر جان و دل دو گونه پیکان
 بغریاد آمد از سختی دگر بار مگر صد باره گفت ای دایه زنهار

من این گفتم ز بهر مهر بانای ز مهر ما دری و دایگانی
 که رامین را بتو دیدم سزاوار تو او را دوستدار و او ترا یار
 تو خورشیدی و او ماه در هفتده چو تو سرویی و او شاخ شگفته
 بمهر اندر چو شیرو می بسازید بساز اندر ز یکدیگر بنازید
 چو من بینم شما را هر دو با هم نباشد در جهان زان پس مراغم
 چو دایه این سخنها گفت با ویمس بیاری آمدش با لشکر ابلیمس
 هزاران دام پیشش ویمس بنهاد هزاران در ز پیشش دلش بکشاد
 بدو گفت این زنان نامداران به بین پیوسته با دل بند یاران
 همه کس را بشادی دستگاهست ترا همواره کوئی درد و آهست
 به پیری آیدت روز جوانی تونا دیده زمانی شک مانی
 هر آئینه نه سنگینی نه روئین در انده چون توانی بود چندین
 ازین اندیشه مهرش کرم تر شد دل سنگینش لختی نرم تر شد
 بدام آمد همه تن جز زبانش زبانش داشت پوشیده نهانش
 بگفتاری چو شکر دایه را گفت نباشد هیچ زن را چاره از جفت
 سخنها هر چه گفتی راست گفتی نکردی با من اندر مهر زفتی
 زنان هر چند زفت و نا توانند دلاری دلیران جهان اند
 هزاران خوی بد باشد در ایشان سزد گر کس نه بندد دل بریشان
 مرا نیز این که گفتم هم از انست که تندی کردن از طبع زنانست
 مرا بود این سخن در گوش چونان که در دل رفت زهر آلود پیکان
 از ایرا لختگی تندی نمودم که گذار از در تندی شنودم
 زبان خویش را بد گوی کردم پشیمانی کزون بهیاری خوردم
 نبایدستم ترا زان زشت گفتن نهانست را بدایستم نهفتن

مرار امین نه خویش است و نه پیوند نه هم گوهر نه هم زان و نه فرزند
 نگوئی او چه خوبی کرد با من که با او درست گشتم با تو دشمن
 مرا از در جهان کام تو باید وزان کام همی نام تو باید
 بگویم راز با تو آشکاره کجا اکنون جزینم نیست چاره
 هرائینه تو از مردم نزلای نه دیوی نه پری نه حور زادی
 ز جفت پاک چون ویرو گسسته بانسون نیز موبد را به بسته
 ندیدمت ایچ مردی از تو شادی که تا امروز تن کس را ندادی
 تو نیز از کس ندیدی شک کامی ندادی کام مردم را تمامی
 در کردی شوی و از تو هر در پدر و چه ایشان و چه پویان سوی رود
 اگر خود دید خواهی در جهان مرد نیابی همچو امین یک جوان مرد
 چه سود ار تو بچهره آفتابی که کامی زین نکور وئی نیابی
 تو این خوشی ندیدی دستی ندانی که بی این خوش نباشد زندگانی
 خدا از بهر نر کرده است ماده توئی هم ماده از نر بزاده
 زنان مهتران و نام داران بزرگان جهان و کام گاران
 همه با شوی نازان اند و دل شاد جوانانی جو مورد و سرو و شمشاد
 اگر چه شوی نام بردار دارند نهانی دیگری را یار دارند
 گهی دارند در بر یار دلبر گهی دارند شوی نغز در بر
 اگر گنج همه شاهان تو داری نیابی کام چون بی شوی و یاری
 چه زیور های شاهانه چه دیبا چه گوهر های نیکو رنگ زیبا
 زنان را از برای مرد باید که مردانرا نشاط دل فزاید
 چونه مرد از تو نازد نه تو از مرد چرا باشی همی در سرخ و در زر
 اگر دانی که گفتم این سخن راست ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست

اگر نیکمی کنم تا زنده مانم ازان بهتر که کام خویش رانم
 بهشت روشن و دیدار یزدان بکام این جهانی یافت نتوان
 جهان بر چشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازی را درازی
 بعضی دایه توجانست را مرنجان ز بهر من مخور ز نهار چندان
 که من نذیوشم این گفتار خامت نیغتم هرگز اندر پای دامت
 نه من طفلم که بفریبم برنگی و یا مرغم که برگردم بسنگی
 سخن که شنیده از بی خرد رام بگوش من فسون است آن نه پیغام
 نگر تا نیز پیش من نگوئی ز من خوشنودی دیوان نجوئی
 که من دل زین جهان بیزار کردم خرد را بر روان سالار کردم
 بهر سالی خداوندانش و دین بهند از دیو خوزانی و رامین
 نیازم خدای آسمان را نه بفروشم بهشت جاودان را
 ز بهر دایه بی شرم بی دین بداده هر دو گیتی را به رامین
 چو دایه خشم و یمن دلستان دید سخنهای از خدای آسمان دید
 زمانی بادل اندیشه همی کرد که در مان چون پدید آرد بدین درد
 نیاز امید دیو دژ برامش همان آبسته خوی خویش کامش
 جز آن گاهی که کار و یمن و رامین بیامیزد بهم چون چرب و شیرین
 چو افسونها پدید آرد بی مر زهر جنگ و زهر جا و زهر در
 دیگر باره زبان از بند بکشاد سخنها گفت چون نیرنگ نوشاد
 بدو گفت ای گرامی تر ز جانم بزیب و خوبی افزون از گمانم
 همیشه دادجوی و راست گو باش همیشه نیک نام و نیک خو باش
 من اندر چه نیاز و چه فریتم که چون تو پاک زادی را فریتم
 چرا با تو سخن گویم بدستان که از چیز جهانم نیست دستان

بران بر نای دل خسته ببخشای هم او را هم تن خود را مفرسای
چو از تو کس نیابد خوشی و کام چه روی تو چه چشم روی بر بام

بر آشفتمن و یمن بردایه و ملامت کردن

چو بشنید این سخن و بسه بیداشفت به تندی سرد گفتارش بسی گفت
بدو گفت ای برو منک بنفرین نه تو بادی و نه ویمن و ندر امین
نه خوزان بان و ارون جای و بومست مر این گفتار و این دیدار شو مست
ز شهر تو نیاید جز بد اختر ز تخم تو نیاید جز فسونگر
اگر زاید ازان تخمه هزاران همه دیوان بوند و زشت کاران
نه شان کردار بتوان آزمودن نه شان گفتار ها بتوان شنودن
مبادا هیچکس از نیک نامان که فرزندش دهد بدد ایگانان
چه آن دایه بکنده شیر ناپاک بیالوده نژاد و خوی بی باک
کند ویژه نژاد و پاک گوهر ازان گوهر که دارک او فزون تر
اگر شیرش خورد فرزند خورشید بنور او نباید داشت امید
از ایند شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویژه گوهرم را
مرا هر دست چون تو جادوی داد که با تو نیست شرم و دانش و دان
تو بد خواه منی نه دایه من بخواهی برد آب و سایه من
مرا فرهنگ و نیکو نامی آموز مرا پاینده باش از بد شب و روز
تو چندان خویش شدن را می ستودی بنام نیک و خود بد نام بودی
بدین خوئی سترگ و چشم بی شرم بدین کردار و گفتار بی آرم
چه گفتارت مرا چه نامه مرگ همی ریزم از و چون در خزان برگ
مرا گوئی بکوته زندگانی چرا خوشی و کام دل نرانی

درین شهر کسان برده همانا در انده نا توان و ناشکیبا
 چه باید این خردکمت داد یزدان چو دردت را نخواهد بود درمان
 نپوزد جاننت را از درد و آزار نشوید دلت را از داغ و تیمار
 بسوزم چون ترا پیچان به بیدم به پیچم چون ترا سوزان به بیدم
 خردمند از خرد جوید همه چار بدست چاره بگذار همه کار
 ترا یزد خرد دادست و دانش درین دانش ندادت هیچ رامش
 بخرمانی که دارد بار شمشیر چه سود آید مرورا چون رسد شیر
 کزون تاکی چنین تیمار داری چنین بیلجاده بردینار داری
 مکن برروز برنائی به بخشای چنین اندوه برانده میدغزای
 به بیگانه زمین مخروش چندین مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
 سروشت سال و ماه اندر کنارست بگفتارت همیشه گوش دارست
 سروش بخت را چندین میازار بگفتاری که باشد نا سزوار
 توئی یا نوبی ایران ماه توران خداوند بتان خورشید حوران
 جوانی را بدریا در میدداز تن سیمین بتاب رنج مگداز
 که کوتاهست ما را زندگانی نپاید دیر عمر این جهانی
 روان بس ارجمند و بس عزیزاست چرا نذرت کم از نیمی پشیزاست
 عزیزان را بدین آئین ندارند همیشه خسته و غمگین ندارند
 روانت با تو یار مهر بانست رفیقای با تو او را جاودانست
 مگر تو سال و ماه این کار داری که یار مهربان را خوار داری
 کجا رامین چو بر تو مهربان گشت بچشمت خاک راه شایگان گشت
 مکن با دوستان زین رام تر باش جوانی را درخت میوه بر باش
 مکن در کامگی با آن جوان مرد به پرورد مهر آن را کو به پرورد

همی تاجان من باشد تن آرای بود با جان من مهرت بیک جای
 نفرموشم ز دل یاد تو هرگز نه روز رزم و نه روز هزاهز
 بگفت این وز نرگس اشک چون مل فرو بارید برو خرمین گل
 تو گفتی دید کانش درفشان کرد بدان مهربی کش اندر دل نهان کرد
 دل دایه بران بیدل به بخشود کجا از بیدای بخشودنی بود
 بدو گفت ای مرا چون چشم رزشن بمهر اندر بپوش از صبر جوشن
 ز گریه عشق را رسوائی آید ز رسوائی ترا شیدائی آید
 بجای ویس اگر خواهی روانم ترا بخشم ز بخشش در نمانم
 شوم با آن صنم * * بکوشم ز بی شرمی یکی جوشن بپوشم
 مرا تا جان بود زو بر نگردم که جان خویش در کار تو کردم
 ندانم راست تر زین دل که با ما است بر آید کام دل چون دل بود راست

باز آمدن دایه نزد ویس

وگره شد به نزد ویس مه روی سخن در دل نگاریده ز دوروی
 مراورا دید چون ماه دو هفته میان عقد و هجران گرفته
 دلش بریان بدو دو دبدبه گریبان چو تنوری که زو بر خامت طوفان
 بچشمش روز روشن چون شب تار بریش خزو دیدا چون سیه مار
 دگر باره زبان بکشان دایه که چون دریا ز گوهر داشت مایه
 همی گفت از جهان کم باد و بیجان کسی کو مر ترا کرد مت پیمان
 گران بادش بجان برانده و درد چنان کاندوه و دردت را گران کرد
 ترا از خان و مان خویش و پیوند جدا کرد و بدام دوری افکند
 ز نوشین مادر و فرخ برادر یکی بادل یکی باجان برابر

پاسخ دادن دایه رامین را

بپاسخ دایه گفت ای شیر جنگی شکیبا باش در مهر و درنگی
 که دشوار است کندن سوز مستان کشادن بند سرما از زمستان
 زمین را از گلاب و گل بشستن برو بر باد دریا را به بستن
 دل ویسه بدام اندر کشیدن ز مهر ماکر و ویرو بریدن
 دلش از بند دیرین بر کشادن ز نو بندی دگر بروی نهان
 بدام هرچه تو دایه پیام بجوشید و بزشتی برو نامم
 ندادم پاسخ و با من بر آشفت چنین گفت و چنین گفت
 چو رامین هرچه دایه گفت بشنید بچشم تیره گیتی تیره تر دید
 مراورا گفت مردان جهان پاک نه یکسر بی وفا باشند و بی پاک
 نباشد هر کسی را در بر آهو نباشد هر کسی را دل بیک خو
 نه هر خمر را بخوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید
 گراو دید است کار زشت کیشان مران نشدند باید هم از ایشان
 گناهی را که من هرگز نکردم بدل در زین گمانی هم نکردم
 چه باید کرد بیهوده ملامت نه خوب آید ملامت بر سلامت
 پیام من بگو آن سیمتن را شکسته زلفگان دل شکن را
 بمهر اندر پدید آمدن آشنائی مبر بر من گمان بیوفائی
 بگو ماها نگارا حور چشمها نکو رویا بهارا زود خشما
 که من با تو خورم صد گونه سوگند کدم با تو بران سوگند پیدوند
 که دارم تازیم پیمان مهرت نبا پیچم سر از فرمان مهرت

ز مهر ار تلمحیت باید چشیدن سر از چندبرش نتوانی کشیدن
 قضا گر بر تو راند مهریانی نباشد جز قضای آسمانی
 نه دانتش سوگ دارد نه سواری نه هشیاری و نه پزهیز گاری
 نه تندی سوگ دارد نه سترگی نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
 نه تدبیر و هنر نه پادشائی نه پرهیز و گهر نه پارسائی
 نه شهر و دیدن و نه خویش و پیوند نه اندرز نگو نه راستی پند
 چو مهر آید بباید ساخت ناچار به بردن کام و نا کام از کسان بار
 بید آید ترا گفتار من زود کزین آتش نه بینی تو مگردود
 چو مهری زین فزون تر آرز مائی سخنهای من از گه تو ستائی
 به بینی روشن و من نیز بینم که من با تو بمهرم یا بکینم
 ز بخت آید بهانه یا نه از بخت زمانه نرم باشد با تو یا سخت

بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه

و پرسیدن حال ویس از دایه

چو سر برزک ز خاور روز دیگر خور تابان چو روئی ویس دلبر
 بجای وعده گه شد رام و دایه نشستند از و دایه زیر سایه
 سرورا دید رامین سخت خرم چو کشت تشنه گشته یافته نم
 بدو گفت ای سزوار فزونئی نگوئی تا خود از وی باز چونئی
 ترا شادی که روی ویس دیدی ز نوشین لب سخن نیکو نیندی
 خذک چشمی که بید روی آناه خذک مغزی که بوید بوی آناه
 خذک چشم و دل را آنچنان روی خذک همسایگان را دران کوئی
 پس از گه گفت چونست آن نگارین که کهری باد پیشش جان رامین
 رسانیدی بدو پیغام زارم سرورا یاد کردی حال و کارم

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو برید از شهر و از دیدار شهر و
کنون هم آن بود کت بخت خواهد ز کام بخت بفرزاید نه کاهد

جواب دادن ویس مردایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که نیک و بد همه بخت آورد بر
ولی هر کس که او بد کرد بدید بسا شصا که یک بد کرد و صد دید
نخستین کار بد آمد ز شهر و که داد او جفت سوید را بویرو
بدی او کرد ما آن بد نکردیم نگر تا درک و انده چند خوردیم
منم بد نام و ویرو نیز بد نام منم نو کام و ویرو نیز نو کام
مرا این پذیرد بمن باشد که دیدم ز بد نامان و بد کاران بریدم
چرا من خویشتن را بد پسندم بهانه زان بدی بر چرخ بندم
من از بخت نمونه خوار باشم چو در کار بد او را یار باشم

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر ره دایه گفت ای سروسیمین نه فرزند من است آزاده رامین
که من فرزند را پشتی نمایم بدان کز بند مهرش بر کشایم
اگر ویرا کند دانا پشتی نه بیند ز آسمان هرگز درشتی
شنیدستی یکی گفتار دانا که هست اینز بهر کاری تو انا
جهانرا زیر فرمان آفرید است همه کاری باندازه گزید است
یعی دیدی شگفتی های گیهان که راز آن شگفتی یافت نتوان
بسا بد کیش کو گردد فکوکیش بسا قارون که گردد خوار و درویش
بسا ایوان که گردد باغ و بستان بسا میدان که گردد کلخ و ایوان
بسا مهتر که گردد خوار و کهتر بسا کهتر که گردد شاه و مهتر

بمهر اندر بود چون گور خسته دل و جاننش به بند مهر بسته
 گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان گهی کاهد ز بیم و شرم ایشان
 بدین سرننگ و رسوائیش بی مر بدان سر آتش دوزخ برابر
 بدان جای که نیک و بد بپرسند ز شاهان و جهانداري نقرسند
 مراکی دل دهد کردن چنین کار که شرم خلق باشد بیم دادر
 اگر کاری کند بر کام دیوم بسوزد مر مرا کیهان خدیوم
 وگر راز مرا مردم بدانند همه کس تخم مهرم برفشانند
 گروهی در تن من طمع دارند بکام خویش جستن جان سپارند
 گروهی ننگ و رسوائیم جویند بجز زشتی مرا چیزی نگویند
 چون هر کسی از من بر آید بجز دوزخ مرا جایی نشاید
 من آن در چون کشایم بر تن خویش گزان هر گونه رنج آید مرا پیش
 پناه من بهر کاری خرد باد که جوید دوستی و پرورد داد
 امید من به یزدان باد جاوید که جزوی نیست شایسته بامید
 چو بشنید این سخن دایه از انماه زویسه دست کامش دید کوتاه

پاسخ دادن دایه ویس را

دگر باره مر اورا داد پاسخ که باشد کار نیک از بخت فرخ
 ز چرخ آید قضای کام مردم ازیرا بنده آمد نام مردم
 تو پنداری بمردی و دلیری ز شیران برن شاید طبع شیری
 و یا هرگز بزور سرفرازی بکبکان داد شاید طبع بازی
 ز چرخ آید همه چیزی نبشته نبشته باروان ما سرشته
 نبشته جاودان دیگر نگرند برنج و کوشش از ما بر نگرند

سرا او ندیست در خورگرچه نیکوست بر او ندیست اگرچه همچو ویروست
 نه او بغریبدم هرگز بدیدار نه تو بغریبدم هرگز بگفتار
 نبایستی تو گفتارش شنیدن چو بشنیدی به پیشم آوردن
 چرا پاسخ ندی ای هرچه بتر چنان همچون پیامش بود در خور
 چه نیکوگفت موبد پیش هوشنگ زانرا آرزیدش از شرم و فرهنگ
 زنان در آفرینش نا تمامند ازیرا خویشش کام و زشت نامند
 دو گیهان کم کنند از بهر یک کام چو کام آید نجویند از خرد نام
 اگر تو بخردی با دل بیندیش به بین تا کام چه ننگ آورد پیش
 زانرا گرچه باشد گونه گون کار ز مردان لایه بیدینند و گفتار
 هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویشش را گیرد بدان دام
 شکار مرد باشد زن بهر سان بگیرد مرد او را سخت آسان
 برنگ گونه گون آردش در بند بامید و نوید و سخت سوگند
 هزاران گونه بدماید نیازش بشیرین لایه و نیکو نوازش
 چو در دامنش فگند و کام دل راند ز ترس ایمن نمود و آرز بندشانند
 بعشق اندر نیازش ناز گردد زبانش را بلند آواز گردد
 تو گوئی رام گردد عشق سرکش که خاکستر شود سوزنده آتش
 زن مسکین بچشمش خوار گردد فسوگر مرد ازو بیزار گردد
 زن مسکین فروتن مرد برتن کمان سرکشی آهخته برزن
 زن بیچاره در دام افتاده گرفته ننگ و آب روی داده
 نه مرد بیوفا آردش آرم نه در نا مرد می دارد ازو شرم
 نوزد مهر و نیز افسوس دارد نگوید خوب و زشتش بر شمارد
 زن امیدوار از داغ امید گدازد همچو برف از تاب خورشید

ترا دید است و عاشق گشته بر تو
 امید سهریانی بسته در تو
 همان چشمش که چون نرگس بیدار
 چو ابر نو بهاری سیل بار است
 همان رویش که چون مانند ماه است
 ز در دبی دلی هم رنگ کاهست
 دلی دارد بلا بسیار برده
 نهیب عاشقی بسیار خورده
 جهان نا دیده در مهر افتاد ست
 دل و جانرا بنیدار تو داد ست
 ترا بخشایم اندر مهر و ادرا
 که بخشودن سزد روی نکورا
 شما را دیده ام در مهر بی یار
 دو بیدل هر دو پیروزی ازین کار
 چو ویس ماهروی حور دیدار
 ندانش تا زمانی دیر پاسخ
 شنید از دایه این واژونه گفتار
 ز شرم دایه سر در ته نگذده
 سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
 پس آنکه سر بر آورد و بدو گفت
 چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
 ترا گر شرم و دانش یار بودی
 چو شرمت نیست رو آن کن که
 هم از ویرو هم از من شرم بادت
 زبانت را نه این گفتار بودی
 مرا گرموی بر ناخن برستی
 اگر تو مادری من دختر تو
 هم از من شرمی و شوخی میاموز
 که بی شرمی زنانرا بد گذر روز
 دل را چه شتاب و چه نهیب است
 که در روی مر ترا جای فریب است
 ز که بیچاره ام وز که بدردم
 که نام ر شرم خود را در نوردم
 هم آلوده شوم در ننگ جاوید
 هم از مینو بسوزم دست امید
 اگر رامین بدالا هست چون سرو
 بمردی و هنر پدیرایه سرو
 هم ادرا کرد گارش یار بادا
 ترا جز مهر را مین کار بادا

گروهی صید یوز و باز جویند
 گروهی خیل دارند و شبستان
 همیدون هرچه پوشیده زناند
 تو بر تیار و مرو مانند بس
 اگرچه شاه و خود کام ست و یرو
 بمرو اندر بسی دیدم جوانان
 ببالا همچو سرو جوی باری
 ز خوبی و دلیری آفریده
 خردمندان که ایشان را به بیند
 از ایشان شیر مردی خویش
 به تخمه تا بآدم شاه و مهتر
 گر ایشان اخترند او آفتابست
 خجسته نام فرخ بخت رامین
 یویرو نیک ماند خوب چهرش
 دلیران جهان او را ستایند
 بایران نیست همچون او هنرجوی
 بتوران نیست همچو او کمان ور
 ز گردان پیش خون ریزان گه رزم
 بکوشش همچو شیر کینه دار است
 ابا چندین که دارد مرد واری
 ترا ماند بمهر ای گنبد سیم
 نگه کن تا تو چونی او چنانست
 گروهی چنگ و بربط ساز جویند
 غلامان و بتان ناز پستان
 بچیزی هر یکی شادی کناند
 نخواهی در جهان جستن جز او کس
 فرشته نیست پرورده بمینو
 دلیران جهان کشور ستانان
 بچهره همچو باغ نو بهاری
 بمردی از جهانش برگزیده
 یکایک را بویرو برگزیند
 کجا در هر هنرگویی جهان نیست
 بگوهر شاه سوید را برادر
 در ایشان عنبراند او مشکناپست
 فرشته بر زمین و دیو در زین
 گردگان شد همه دلها بمهرش
 که روز رزم با او بر نیایند
 شگفتنده بژو پین و سنان صوی
 بفرمانش رونده مرغ با پر
 ز ابران پیش * * گه بزم
 به بخشش همچو ابرنو بهار است
 بدل این داغ دارد کش تو داری
 تو کوئی کرده شد سیدی بدو نیم
 چو زر اندود شاخ خیزرانست

لب طوطی و چشم گاو میشم بسی بوسید و تازه کرد زیشم
 مرا گفتار او کم دوست خواندست هنوزم در دل و در گوش ماندست
 هنوز آن بوی خوش زان پیکر نغز مرا ماندست در بینی و در مغز
 بتدرین کی نماید بخت کینم که ویرو زاهمی در خواب بیدم
 چو گردونم نماید روز چونین مرا زین پس چه باشد جان شیرین
 مرا تا من بوم این غم بسند است که جانم مرده و اندام زند است
 تو دیدی دایه اندر مرده کذده خدایت را چو ویرو هیچ بنده
 همی گفت این سخنهاي دل انگیز شده دو چشم خونریزش گهر ریز
 نهاده دایه دستش بر سر و بر همی گفت ای چراغ و چشم مادر
 ترا دایه زهر سردی فریاد غم تو مشنواک و بد مبینان
 شنیدم هرچه گفتی ای پربروی فتاد اندر دلم چون آهن و روی
 اگر چه درد بر تو بیکرانست مراد در تو بر دل بیش از انست
 مبر اندیشه کت بردن نه آئین بتلخی مگذران این عمر شیرین
 برامش دار دل را تا توانی که دو روز است مارا زندگانی
 جهان چون خان و راه مرده مانست درنگ ما بد و در یکز مانست
 بود شادیش یکسر انده آمیغ نباید نیز مه همسایه میغ
 جهانرا نام او زیرا جهانست که ز می هشیار چون برق جهانست
 چرا از بهر آن اندوه داری که هست اندر جهان چو تنوگن داری
 اگر کامی ز تو بستد زمانه بصد کام دگر داری بهانه
 جوان و کامکار و پادشائی بشاهی بر جهان فرمان روائی
 بگیتی در جوانان هرکه مردند همه جویای کام کرد و خوردند
 یکایک دل بچیزی رام دارند برامش روز خود پدر ام دارند

گشت

زمین از رنگ زویش نقش چین
 هوا از بوی زلفش عنبرین گشت
 چه ایوان و چه روی آن دلارام
 برنگ یکدگر هر دروشی نام
 چو باغی خوب رنگ اردی بهشتی
 بهشت آئین رویس اورا بهشتی
 رخانش بود گفتی نو بهاران
 هم از چشمش بدو بارنده باران
 شخوده نیلگون گشته رخانش
 چو آب افتاده بد در آب دانش
 بگریه دایه را گفتا چه روز است
 تو گوئی آتشی آرام سوز است
 بهر روزی که نو گردد ز گردون
 مرا نو گردد اندوه دگرگون
 گناه از مرد بیدم یا ز اختر
 و یا زین چرخ خود کلم ستمگر
 که کوئی کوه چون البرز هفتاد
 بیامد ناکهان و بر من افتاد
 نه مرواست این که بوم دل گداز است
 نه شهر است این که جای شست
 نگارستان و کلخ و باغ شهوار
 مرا شد جملگی چون دوزخ تار
 تن من دردها را راه گشتست
 تو کوئی جانم آتش گاه گشتست
 ز شب بیدم بلا وز روز تیمار
 فزاید بردم همزمان یکی بار
 بجان من که گر آید مرا هوش
 بود خون زندگانی بر دم نوش
 من امید از جهان اکنون بریدم
 که ویرو را بخواب اندر بدیدم
 نشسته بر نوندی کوه پیکر
 مروا نیزه در کف تیغ در بر
 ز نخچیر آمده با شاد کامی
 بسی کرده بصحرا نیکدامی
 بشادی باره تا پیشم بتازید
 بخوشی مر مرا لختی نوازید
 چو بردارد ز بند آن بسدین لب
 فروغ روز گیرد تیرگون شب
 مرا گفتی باوازی چو شکر
 که چونی درست من جان برادر
 به بیگانه زمین در دست دشمن
 بگو تا حال تو چونست بی من
 وزان پس دیدمش با من بخفته
 بر سیمین من در بر گرفته

ز جان خویش بندی بر کشادی
 نکر تا هیچ گونه غم نداری
 تو خود بینی که کارت چون بر آرم
 ترا بر اسپ تازی چون نشانم
 تو هر روزی بدین هنگام یکبار
 که من خود آگهی پیش تو آرم
 چو هر دو دل بدین وعده نهادند
 به پیمان دست یکدیگر گرفتند
 چو دایه پیش ویس دلستان شد
 سخنهای فریبنده بیاراست
 چو ویس دلستانرا دید غمگین
 ز درد مادر و هجر برادر
 پدر گفت ای مرا چون جان شیرین
 چه دیوست این که در جانت
 کمان کردی برنج اندر سهی سرو
 سبکتر کن ز دل بار گران را
 نه بس کاری بود تیمار خوردن
 ز غم خوردن بتر پندیاره نیست
 اگر فرمان بری خرم نشینی
 ز خرسندیت جانرا نیک یاراست
 چو بشنید این سخن ویس دل آرام
 چو خرسندی سراز بالین بر آورد
 بیاوردی و بر جانم نهادهی
 کزین اندوهت آمد رستگاری
 به نیکی روی کارت چون نکارم
 بچشم دشمنان بر چون دوام
 گذر میکن بدین فرخنده گلزار
 ز هر کاری که بندم یا گذارم
 رخاں یکدگر را بوسه دادند
 بدین گفتار پس هر دو رفتند
 چو جادو بد گمان و بد نهان شد
 بدستان و به نیرنگش به پرداخت
 ز آب دیدها ترک کرده بالین
 گسسته هار سروارید پر ز ز
 نه بیماری چه داری سر ببالین
 در هر شادمانی بر تو بستمت
 تو پنداری نه در چاهی نه در سرو
 کز آسیب سخت آید روان را
 گذشته یاد کردن رنج بردن
 ز خرسندی به او را چاره نیست
 بیخست خویش خرسندی گزینی
 بخرسندیت با جان کارزار است
 تو گفتی یافت لختی در دل آرام
 ز عنبر سلسله برگل بگستر
 نشسته
 نشسته

گسسته شد میان ما بهانه که شد تیر هوا سوی نشانه
ازین پس هرچه تو خواهی بفرمای که از فرمانت بیرون ناورم پای
کدم بخت ترا برویس پیروز ستانم داد مهتر زان دل افزوز
ز پیروزی بیابم فرخ امید به بدیم ماه پیوسته بخورشید
چو بشنید این سخن دل خسته را مین بدو گفت ای مرا روشن جهان بدین
ترازین پس نگر تا چون پرستم بدیدشت جان مکهری؟ چون فرستم
همی بینی که چون برنسک؟ مارم چگونه صعب و آشفتمت کارم
بشب گویم نماتم زنده تا بام چو بام آید ندارم طمع با شام
بدان مانم که در دریا نشیند ز دریا باک و موجی سخت بدید
نگر تا او زمانه چون گذارد که یکساعت امید جان ندارد
من از تیمار ویسه همچنانم که شب از روز و روز از شب ندانم
کنون امید در کار تو بستم که گیری تو درین آسیب دستم
چو از تو این نوازشها شنیدم تو دای بند شادی را کلیدم
جوانمردی بکار آور بکردار که بی کردار ناخوب است گفتار
بگو تا روی فرخ کی نمائی بدیدارم دیگر باره کی آئی
کجا من روز و ساعت می شمارم همیشه دیدنت را چشم دارم
همی تا شاد مانم باز بینم بر آتش خسپم و بروی نشینم
بدیدارت چنان باشد شنایم که یکساعت قرار تن نیابم
گر اشغله بمانم در یکی جای چو دیوانه نپایم بر یکی پای
بخنده گفت جادو کیش دایه تو هستی در سخن بسیار مایه
بدین گفتار خوب و لایه خوش بدغز بیدیشان باز آوری هوش
دل را تو بدین گفتار خستی چو جانم را بدین زهار جستی

ترا بنده شد ستم بنده پذیر وزین سختی تو یکره دست من گیر
 تویی در مان در دم در جهان بمن ازین بیچارگی فریاد من رس
 بجز تو در جهان من کس ندانم که با ارز دل گفتن تو اندم
 پیام من بگو با آن سمبندر بهانه بیش ازین پیشم میاور
 بچاره آمیا سازند بر باد بر آرد از میان رود بنیاد
 بزیر آرد مرغان را ز گردون ز دریا ماهیان آرد بیرون
 بدام آرد شیوان زبان را به بیندازند پیلان دمان را
 برون آرد مازان را ز موراخ با فسون و کندش رام و گستاخ
 تونیز افسون زهر کس بیش خوانی همیدون چاره کردن نیک دانی
 سخن دانی بسی هنگام گفتار هنر داری بسی هنگام کردار
 سخن را با هنر نیکو بیندیش نکه کن راست ز با چپ بمن رو پیش
 اگر نه بخت من نیکو بدی رای نیاوردی ترا پیشم بدین جای
 چنان چون تو مرا هستی درین کار خدایت یار با دار همه کار
 بگفت این دایه را و تنگ در بر کشید و داد بوسی چند بر سر
 وزان پس داد بوشش بر سر روی دیدم دیورفت اندر تن اوی
 ز دایه زود کلم خویش برداشت تو گفتی تخم مهرش در جگر کاشت
 چو بر زن کام دل رانیدی یکی بار چنان دان کس نهادی بر سر افسار
 چو رامین از کنار دایه برخاست دل دایه به پیغامش بیاز است
 دریده شد هم آنکه پرده شرم شد آن گفتار سردش در زمان گرم
 بدو گفت ای فریبنده سخن گوی بدردی از همه کس در سخن گوی
 دلت از هر کس جویای کامست ترا هر زن که بینم و بس نامست
 مرا تو دوست بودی و دل افروز و ایکن دوستم گشتیم امروز

بلا به خواسته مادر زیزدان به پرورده میان ناز و فرمان
 کنون بردی و بر تیمار نالان ز همزادان بریده وز همالان
 به پیش وی که یارک برد نامت که یارک دان این یافه پیامت
 زبانم گر فزون از قطره میغ است زبانی زین سخن گفتن دریغ است
 مرا این کار بیدهده مفرمای که سر هرگز نداند رفت چون پای
 چو بشنید این سخن رامین بیدل از آب دیده گشتش پای در گل
 بمغزش پر شد از دل آتش مهر دمیدش زعفران بر لاله گون چهر
 ز سختی گریه اندر برش بشکست شکنج گریه گفتارش فرو بست
 هم از گریه بماند و هم ز گفتار بران بحشای کش چونی بود کار
 چو یکساعت زبانش بود بسته دل اندر بر شکسته دم گسسته
 دگر باره سخنها گفته زیبا ز درد سخت و جان نا شکیدا
 زرنجی در فزونی گشته و ستام ز صبری در جدائی گشته سو تمام
 بسی زاری و لابه کرد خواهش نیامد در ستیز دایه کاهش
 چو رامین پیش کردی زار داری ازو پیش آمدی نومید داری
 بفرجام اندرو آویخت رامین برو ریزان ز دیده اشک خونین
 همی گفت ای انوشه دایه زهار مبر یکباره جانم را به آزار
 مبر امیدم از جان و جوانی مکن چون زهر بر من زندگانی
 توئی از دوستان پشت و پناهم توئی فریاد جوی و چاره خواهم
 چه باشد گو کنی مردم ستانی مرا از چنگ بد بختی رهانی
 در بسته ز پدیشم بر کشائی بروی ویسه ام راهی نمائی
 گر اکنون از تو نومیدی پذیرم بمرگ ناگهان پدیشتم بمیرم
 مکن بی جرم را در چاه مفرگن نمک بر سوخته کمتر پراگن

میان بادیه جیحون دوانی ز روی سذگ لاله بشکفتانی
 جهانی دیگر از گوهر بر آری زمینش بر سر موئی بر آری
 ابا این جادوئی و نیک دانی بکار ویس در خیره بمانی
 بمهرت ویسه انگه سر در آرد که شاخ ارغوان خرما بر آرد
 سزد گر دل ز پیوندش بتابی که او ماهست و پیوندش نیابی
 که یارد گفتن این گفتار با اوی که یارد جستن این آزار با اوی
 ندانی کو چگونه خویشش کام ست ز خوی بد چگونه دیر رامست
 اگر من زهره صد شیر دارم پیامت پیش او گفتن نیارم
 هم انکه کین سخن با او بگویم برسوائی بریزد آبرویم
 هر آینه تو بدسندی که بر من بزشتی راه یا بد کام دشمن
 تو خود دانی که ویس امروز چونست بخوبی از همه خوبان فزونست
 چنان است او میان ویس دختان که خسرو در میان نیک بختان
 منش بر آسمان دارد بگشی ابا مردم نیامیزد بخوشی
 همو از تخمه پر مایست و گوهر همش در گنج شهوار است گوهر
 بدان گوهر ز تخمه سرفراز است بدین گوهر ز مردم بی نیاز است
 نه از کار بزرگ آید نه بدیش نه از گنج بزرگ آید فریبش
 کز خون خودش لختی مستمند ز تنهایی و بی شهری نرزد است
 زخان و مان و شهر خویشش دور است هم از رامش هم از مردم نغور است
 گهی از چشم بارد سیل پر خون گهی از بخت نالد گه ز گردون
 چو یاک آرد ز مادر و ز برادر بجوشد همچو شخص دل پر آذر
 کزد نغزین بران سال و مه شوم که دوری داشت از زاد و بر و بوم
 بدینسان با نوی خورشید پیدگر بخوبی ناموز در هفت کشور

همی دانم که تومن زنده باشم به پیش بندگانست بنده باشم
 سپیدی رزم از روئی تو باشد سیاهی چشم از موئی تو باشد
 رخ رنگدنت باشد نو بهارم لب نوشدنت باشد غمگسارم
 ز رخسار تو باشد آفتابم ز زلفین تو باشد مشک نابم
 از اندام تو باشد یا سمینم که آن رخسار جان افروز بینم
 بهشت جاودان آن روز بینم که زی پیوند رویت راه یابم
 ز دولت کام خویش نگاه یا بم ز یزدان این همی خواهم شب و روز
 دلتم بر من نماید مهر بانی تو او را خوشتری از زندگانی
 بپرک دل ز جان و ز تو نبرک بدیده خاک پایت را بخرد
 ز گیهان مر ترا خواهد یذاچار ازیرا کش تو دل بردی باوار
 اگر خواهی کشی تن پیش دارک وگرنه بر سر دل جان سپارد
 چو بشنید این سخنها دایه پیر تو گفتی خورد بز دل ناوک تیر
 نهانی دلش رامین را به بخشود ولیکن آشکارا هیچ ندمود
 مرورا گفت اما نیک ناما بگردد همچو نامت ویس را ما
 نگر تا تو نه پنداری که دستان بکار آیدت با آن نار پستان
 نگر تا در دولت ناید که نیرو توانی کرد با فرزند شهرو
 ترا آن به که دل دروی نه بندی کزین دل بندی آید مستمندی
 نه پیمائی بدل راه تباهی کنو رسته نیابی هیچ راهی
 خرد مددی و شرم و دانش و رای بکار آید روانرا در چنین جای
 تو خوب از زشت و نیک از بد بدانی بدل کاری سگالی کش توانی
 اگر تو آسمان را در نوردهی همان دریا بینباری بمردی

سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
 بگو ای از نکوئی آفریده بناز و شادمانی پروریده
 ترا خوبی بخوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
 سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیده
 رخانت خسروانرا بنده کرده لبانت مردگانرا زنده کرده
 بت بربر زرویت خوار گشته همان بتگر زبت بیدار گشته
 گدازان شد تدم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
 دام در مهوت افتاده بناکام شتابان همچو گوری مانده در دام
 خرد آواره گشته هوش رفته دل اندز تن نه بیدار و نه خفته
 نه ز اسایش خبر دارد نه از رنج نه از شادی فزاید او نه از غنج
 نه با یاران بمیدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
 نه یوزان را سوی غرمان روانم نه بازان را سوی کبکان پرانم
 نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه بروی در جهان کس را گزینم
 نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یک لحظه بچیزی شاک باشم
 بجان خویش در همچون اسیرم نه بینم دوستدار و دستگیرم
 بشب تاروز بی جان و توانم چو ماری چوب خورده بر میانم
 تدم در مان ز گفتار تو یابد نام دارو ز دیدار تو یابد
 من انکه باز یابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید بگوشم
 اگرچه سال و ماه از تو بدردم چندین با اشک سرخ و روی زردم
 مرا عشق تو در دل خوشتر از جان و گرچه حال من زو گشت بیجان
 نخواهم بی هوایت شادمانی نخواهم بی مرادت زندگانی
 اگر جانم ز مهوت سیر گردد بهر بر سوی من شمشیر گردد

گهی زامش چنان دل تنگ وزارم تو گوئی با بلا در کار زارم
 اگر کردم برامش در گلستان به گمره گشته مانم در بیابان
 بشب بر بهتر و بالین دیبا تو گوئی غرقه ام در ژرف دریا
 بروز اندر میان غمگساران چو گویم پیش چوگان سواران
 بشبگیر آن چنان نالم بزاری که بر گل بریزد باد بهاری
 سحرگاهان چنان نالم به تیمار چو ابروی مهی بر شخ کھسار
 بباریدست از آن دو چشم دلگیر مرا بر دل هزاران ناوک تیر
 برافتاد است ازان در زلف دابند مرا بر دل هزاران گونه گون بند
 بگوری خسته مانم در بیابان بدل بر خورده زهر آلود پیکان
 بطفلی خرد مانم دل شکسته هم از مادر هم از دایه گمسته
 بشیر تند مانم پوی پویان خروشان بچه برگم کرده جویان
 بشاخ مورد مانم نغز رسته قضای آسمان اورا شکسته
 کزون از تو همی زنهار خواهم جوانمردیت را می یار خواهم
 چو فرمودی چنان کت هست بنمای برین فرزند بیچاره ببخشای
 مرا زین آتش سوزنده برهان ز چنگ شیر مردم خوار بستان
 بدخشایند هم بیدگانانرا همان رحمت کند دیوانگانرا
 تو چونین دان که من بیدگانه ام و یا از بیدھشی دیوانه ام
 بهر حالی به بخشایش سزایم که چونین در دم سرخ از دھایم
 تو نیز از مردمی بر من ببخشای به نیکی دلت نیکی بیدغزای
 پیام من بگو سروسهپی را بت گویند و ماه خر گهی را
 پیام من بگو سرور و انرا بت زیبا و ماه آسمانرا
 پری دیدار خورشید زمین را شکر گفتار حور راستین را

وگرچه زوبلا بسیار بیند ز دیگر کامها او را گزینند
 دو چشم مرد را از کام نایاب گهی بی خواب دارد گاه پر آب
 همی آن چیز خواهد کش نیابد از آن چیزی که یابد سر بتابد
 بلای عشق را بر تن گمارد پس اینک درد را خوشی شمارد
 اگر با عشق بودی مرد را خواب چه عشق دوست بودی چه می نایب
 کجا خوشیش با تلخیش یار است چنان کش خرمی جفمت خمار
 بعشق اندر چو مست آشفته باشد چونا خفته بسان خفته باشد
 خرد باشد که خوب وزشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند
 ستنبه دیو بر وی زرد دارد همیشه چشم او را کور دارد
 خرد با مهر هر کس چون بسازد که آن چون می همی آئین نبازد
 بفرماید خرد را کان گزیدن که زو آید همی پرده دریدن
 مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن رمیده
 بر آمد ناگهان یک روز یک باد بمن بنمود روی آن پریزاد
 چو دیدم ویمس بود آن ماه پیکر چو ماهم کرد دور از خواب و از خور
 دو چشم تا بهشتی دین خرم دلم چون دوزخی انکاد درغم
 نه بادی گفتمی آن باد آمدی بود مرا ناگاه چهره و بیه بنمود
 مرا در کودکی تو پروریدی وزان پمس مر مرا بسیار دیدی
 ندیدی حال من هرگز بدینسان نه با درد دل و بی جان با جان
 تو گوئی شیر من روباه گشتست ازین سختی و کوهم کاه گذشتست
 تنم دیگر شده است و گونه دیگر یکی سویتست پنداری یکی زر
 مژه بر چشم من گذشتست مسمار همیدون موی بر اندام من مار
 اگر روزی کنم با دوستان بزم تو گوئی میکنم با دشمنان رزم

چنو خورشید چهر ماه پیکر چنو بانونزاک شاه گوهر
 نبود اندر جهان وهم نباشد کرا او جفت باشد غم نباشد
 بدان زاکست پذیاری زسار که آتش بر کشد در هفت کشور
 بخامه از دل بد بخت رامین که آتش گاه خرد دست و برزین
 اگرچه من همی سوزم به بیداد دل وی بر چندین آتش مسوزاد
 وگرچه بخت با من خورد زنهار مر اورا بخت فرخ باد بیدار
 همی گویم چو از مهرش بنالم مبادا حال او هرگز چو حال
 بهر روزی که من ییتم ز مهرش کدم صد آفرین بر خوب چهرش
 چندین خواهم که باشی شادمانه مر از رنج و تو خوش جاودانه
 خوش آمد دایه را گفتار رامین ز بیجاوه برون آورد پروین
 بخنده گفت راما جاودان زی بکام دوستان دور از بدان زی
 دوروزی و درستی مر ترا باد مباد از بخت بر جان تو بیداد
 بفرقت تندرست و شاد کام ز کامت نیک بخت و نیک نام
 همیدون دخت من روشن خور و ماه که بسته باد بروی دست بدخواه
 چو رویش باد نیکو ماه و سالش چو مویش باد پیچان بدسگالش
 همه گفتار تو دیدم بی آهو چو دیدار تو جان افزای نیکو
 جز آن گو مر ترا بد بخت کرد است که بر بیداد تو دل سخت کرد دست
 ندارم از تو این گفتار باور که او بر تو نه شاه است و نه مهتر
 دگر باره جوابش داد رامین که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
 دل اورا دشمنی باشد ز خانه برو جوینده هر روزی بهانه
 گهی نالد بدرک و فرقت دومت گهی گرید بداغ و حسرت دوست
 بدست عشق اگر دل خوار گردد ز بهر او زجان بیزار گردد

هندوزش بود خنده همچو شکر رزان خنده نرو باریده گوهر
 ببالا همچو شمشاد روان بود ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
 به پیکر همچو ماه جانور بود ولیکن با کلاه و با کمر بود
 بابروی نکوتر بود صد بار ز نقش چینیان در چین و فرخار
 کلاه او را نکوتر بود بر سر که شاهان جهان را تاج گوهر
 بگوهر تا بآمد نامور شاه به پیکر در زمانه سعیم بر ماه
 بدیدار آفت جان خردمند بآفت گشته هر کس آرزو مند
 هم از خوبی هم از کشور خدائی سزا بروی دو گونه پادشائی
 برادر بود موبد را و فرزند ولیکن ماه را شاه و خداوند
 چو چشمش دید جادو گشت خستو که بر تر زین نباشد هیچ جادو
 چو رویش دید رضوان داد اقرار که بر خوبان جزین کس نیست سالار
 چنین روی بدین زیب و بدین قام ز عشق و یس بیدل گشت و بی کام
 چو تنها دایه را در بوستان دید تو گفتی روی بخت جاودان دید
 نمازش برد و بسیار آفرین کرد مرا او را نیز دایه همچین کرد
 به پرسیدند چون دو مهربان یار بخوشی یکدیگر را مهربان وار
 پس اینگه دست یکدیگر گرفتند بهر ز سومن آزاد رفتند
 ز هر گونه سخن گفتند با هم سخن شان در دل را گشت مرهم
 فرو درید رامین پرده شرم که بودش جان شیرین پرده شرم
 بدر گفت ای مرا از جان فزون تر تنم پیش تو از درمان زیون تر
 تو شیرینی و گفتار تو شیرین تو نوشیدی و گفتار تو نوشین
 ترا از بخت خواهم روشنائی مرا با بخت نیکت آشنائی
 مرا تو مادری و یسه خداوند بجان وی خورم همواره موگند

بدریای جدائی غرقه گشته جهان برچشم او چون حلقه گشته
 زبس اندیشه همچون مست بیهوش جهان از یاک او گشته فراموش
 گهی قرعه زدی بر نام یارش که با او چون بود فرجام کارش
 گهی در باغ شاهدشاه رفتی زهر سروی گوا بر خود گرفتگی
 که دردم را گوا باشید بر من به بیدیدم کنون با کام دشمن
 چوریس ایدر بود باوی بگوئید دلش را از ستمگاری بشوئید
 گهی با بلبلان پیکار کردی بدیشان سرزنش بسیار کردی
 همی گفتی چرا خوانید فریاد شما را از جهان باری چه اندک
 شما با جفت خود بر شاخسارید نه چون من مستمند دل نگارید
 شما را خود هزاران گونه باغست مرا بر دل هزاران گونه داغست
 شما را بخت جفت و باغ داد است مرا صد گونه درد و داغ داد است
 شما را ناله پیش یار باشد چرا باید که ناله زار باشد
 مرا باید که نالم گاه و بیدگاه که یارم نیست از درد من آگاه
 چنین گریان همی شد اندران باغ در دیده پرزخون و دل پر از داغ
 قضا را دایه پیش آمدیکی روز چنان گردان دران باغ دل افروز
 چورا مین دایه را دید اندران جای چو جان اندر خور و چون دیده دروای
 ز شادی خون رخسارش بچوشید رخش گفتی ز لاله جامه پوشید
 ز شرم دایه رویش گشت پرخوی بسان در فشانده بر سر موی
 گل از چه سخت نیکو بود بر بار رخ را مین نکو تر بود صد بار
 هنوزش بود سیمین دوبناگوش نگشته سیمش از سنبل سیده پوش
 هنوزش بود کافوری ز نخدان ز دو زلفش بر زمشکین دو چوگان
 هنوزش بود پشت لب چو ملحم لبش چون انگبین و باد در هم

دیدن را مین دایه را در باغ و حال خود گفتن

چو بر زمین بیدل کار شد سخت به عشق اندر مرورا خوار شد بخت
 همیشه جای بی انبوه جستی که بنشستی به تنهایی گرهستی
 یشب پهلو سوی بستر نبردی همه شب تا بررز اختر شمردی
 بروز از هیچ گونه ناز میدی چو گور و آهو از مردم رمیدی
 ز بس کز قد دلبر یاد کردی کجا سروی بدیدی سجده کردی
 بباغ اندر گل صد برگ جستی بباد زوی او بر گل گرهستی
 بنفشه بر چندی هر بامدادی بباد زلف او بر دل نهادی
 ز بیم ناشکیبی می نخوردی که یکباره قرارش را ببردی
 همیشه مونسش طنبور بودی ندیمش عاشق مهجور بودی
 بهر راهی سرودی زار گفتی سراسر بر فراق یار گفتی
 چو باد حسرت از دل بر کشیدی به نیدسان باددی ماهی دمیدی
 بذاله دل چنان از بن بکندی که بلبل را ز شاخ اندر نگندی
 بگریه اشک خون چندان برانندی که از خون پای وی در گل بماندی
 بچشمش روز روشن تاز بودی بزیرش خزو دیبا خار بودی
 بدین زاری و بیماری همی زیست نه گفتی کس که بیماریت از چیست
 چو شمعی بود سوزان و گدازان سپرده دل بمهر دل نوزان
 بچشمش خوار گشته زندگانی دلش پدرود کرده شادمانی
 ز گریه جامه خون آلود گشته ز ناله روی زران دود گشته
 زرنج عشق جان بر لب رسیده امید از جان و از جانان بریده
 خیال دوست در چشمش بمانده ز دیده خواب نوشین را برانده

قضای بد ستیز خویش بدمود
 نگر تا زهر چون بر شکر آلود
 بر آمد نیلگون ابری ز دریا
 بآب سیل کوه و صحرا
 ز میل آب در هر مرغزاری
 پدید آمد چو جیحون رود باری
 برود مرز بفرود آب چندان
 که نیم مرز گشت از آب ویران
 تپه کرد آن نشان و آن زمین را
 به برد آن بند شاه بافرین را
 قضا کرد آن زمین را رود خانه
 بماند آن بند بر شه جاودانه
 بچشمش در بمانده لبر خویش
 چو دینار کسان در چشم درویش
 چو شیر می گرسنه بسته بزنجیر
 دوان در پیش ادبی باک نخچیر
 هنوز او زنده بود از بخت ناکام
 فرو مرد از تنش گوئی يك اندام
 براه شادی اندر گشت گمراه
 ز خوشی دستگاهش گشت کوتاه
 چو زندان گشت گفتی بر تنش پو
 بگام دشمنان در فرقت دوست
 چنان بودی کز بر شصت فرسنگ
 پشب در برگرفته دوست را تگ
 همان دوشوی کرده و بس بت زوئی
 بهمرد ختری مانده چوبی شوی
 نه موبد کام از او دیده نه ویروی
 جهان بنگر چه بازی کرد با ادی
 به پرورش بنام و شاد کامی
 بر آوردش بکام و نیک نامی
 ز بدنامی رخانش داشت پرگرد
 چونش آفت سرو سهی شد
 شگفته شد برخ بر لاله زارش
 جهان با او ز راه مهر برگشت
 بگویم با تو یکیک حال آن ماه
 چه با دایه چه با رامین چه با شاه
 بدرد دل ز دیده خون چکاند
 بدرد عشق را چندین بهایه
 بخواند بگفتاری که چون عاشق بخواند
 نخواندم داستان عاشقانه

نه روز باده خوردن سيم و زر مانند نه روز صيد كردن جانور مانند
 چو چوگان زد به پيرزوی چنان زد کجا گوی از زمین بر آسمان زد
 کف دستش همی بوسید چوگان سم اسپش همی بوسید میدان
 چو باده خورد با مردم چنان خورد که در یکروز دخل يك جهان خورد
 چو دایه ویمس را چونان بیمار است که حور از روی او خوبی همی خواست

[معلوم میشود که از اینجا چند ورق گم شده است]

همی تا بسته ماند بند آهن ز بندش بسته ماند مرد برزن
 وگر بندش گهی از هم شکستی هم انگه مردم بسته برستی
 چو بسته شد بافسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
 زمینى بر لب رودی نشان کرد مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
 چو باز آمد يكايك ویمس را گفت که آن افسون کدامین جای بذهفت
 بدو گفت آنچه فرمودی بکردم اگرچه من ز فرمانت بدرم
 ز فرمان تو خوشنودیت جستم چنین آزاك مردی را به بهستم
 به پیمانى که چون يك مه بر آید ترا این خوی بد زوزی سر آید
 بحکم ایندی خرسند گردی ستیز و کینه از دل بر نوردی
 نکوئی همچنين باشد یکی سال که نپسندد خرد از تو چنین حال
 چو تو دل خوش کنی بر شهر یار من آن افسون بذهفته بیارم
 بر آتش بر نهم یکسر بسوزم شما را دل بشادی بر فروزم
 کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
 بگوهر آب دارد طبع مردی بسردی بسته ماند زور مردی
 چو آتش بند آهن را بسوزد دگر ره شمع مردی بر فروزد
 چو دایه ویمس را دل کرد خرسند که تا یک مه ز شه نکشاید آن بند

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو
 ز خوبی همچو بخت و کامرانی
 ز بس زیور چو باغ کامرانی
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی
 وگر رضوان برانمه بر گذشتی
 گر آن بت مرده را آواز دادی
 وگر رخ را بآب شور شستی
 وگر او کهربا بر لب بسودی
 چنین بود آن نگار سروبالا
 بتان چین و بت رویان بربر
 زخس تا بنده بر اورنگ زرین
 چو ماهی بر چمن گاه بهاران
 که داند کرد یکیک در سخن یاد
 ز تخت و جامها و درج گوهر
 ز چینی و زرومی ماه رویان
 یکایک چون گوزن رود باری
 بخوبی همچو طارسان کرازان
 نشسته و بس بانواز بر تخت
 شبستان گشته از رویش تبستان
 جهان زو شاد و او از مهر غمگین
 یکی هفته بشادی شاه موبد
 دزان پنس رفت یک هفته به نخچیر
 بلند و چابک و شیرین و نیکو
 ز خوشی همچو جان و زندگانی
 ز بس گوهر چو گنج شایگانی
 چو دیوانه بکه بیرون دویدی
 بچشمش روی حوران زشت گشتی
 بگور اندر جوابش باز دادی
 ز شوره نیشکر حالی برستی
 بساعت کهربا یاقوت بودی
 چنین بود آن بت خورشید سیمیا
 به پیشش همچو پیش شاه چاکر
 میان نقش روم و پیکر چین
 ستاره گرد ماه اندر هزاران
 که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
 ز جام عطر ها و طبله زیور
 همه کافور رویان مشک مویان
 ندیده روی شیر مرغزاری
 بدینشان نارسیده چنگ بازان
 مشاطه گشته مر خوبیش را بخت
 چو سروستان زده پیش گلستان
 بگوشش آنرین مانند نفرین
 گهی می خورد و گه چوگان همی زد
 نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

نه روز باده خوردن سيم و زر مانند
 چو چوگان زد به پيروزی چنان زد
 كف دستش همی بوسید چوگان
 سم اسپش همی بوسید میدان
 كه در يكروز دخل يك جهان خورد
 چو باده خورد با مردم چنان خورد
 كه حور از روی او خوبی همی خواست

[معلوم میشود كه از اینجا چند ورق گم شده است]

همی تا بسته ماند بند آهن
 ز بندش بسته ماند مرد برزن
 و گربندش گهی از هم شكستی
 هم انگه مردم بسته برستی
 چو بسته شد بافسون شاه بر ماه
 ببرد آن بند ایشانرا سحرگاه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد
 مر آنرا زیر خاک اندر نهان کرد
 چو باز آمد يكايك ويس را گفت
 كه آن افسون كدامین جای بذهفت
 بدو گفت آنچه فرمودی بکردم
 اگر چه من ز فرمانت بدرم
 ز فرمان تو خوشنودیت جستم
 چنین آزاك مردی را به بستم
 به پیمانانی كه چون يك مه بر آید
 ترا این خوی بد زوزی سر آید
 بحكم ایندی خرسند گردی
 نكوئی همچنين باشد يکی سال
 كه نپسندد خرد از تو چنین حال
 چو تو دل خوش کنی بر شهر یارم
 من آن افسون بذهفته بیارم
 بر آتش بر نهم يكسر بسوزم
 شما را دل بشادی بر فروزم
 كجا تا آن بود در آب و در نم
 بود همواره بند شاه محكم
 بگوهر آب دارد طبع مردی
 بسردی بسته ماند زور مردی
 چو آتش بند آهن را بسوزد
 دگر ره شمع مردی بر فروزد
 چو دایه ويس را دل كرد خرسند
 كه تا يك مه ز شه نكشاید آن بند

ندیدند ایچ بت چون او بی آهو بلند و چابک و شیرین و نیکو
 ز خوبی همچو بخت و کامرانی ز خوشی همچو جان و زندگانی
 ز بس زیور چو باغ کامرانی ز بس گوهر چو گنج شایگانی
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی چو دیوانه بکه بیرون دودی
 وگر رضوان برانمه بر گذشتی بچشمش روی حوران زشت گشتی
 گر آن بت مرده را آواز دادی بگور اندر جوابش باز دادی
 وگر رخ را بآب شور شستی ز شوره نیشکر حالی برستی
 وگر او که بریا بر لب بسودی بساعت که بریا یاقوت بودی
 چنین بود آن نگار سروبالا چنین بود آن بت خورشید سیما
 بتان چین و بت رویان بربر به پیشش همچو پیش شاه چاکر
 زخس تا بنده بر ادرنگ زرین میان نقش روم و پیکر چین
 چو ماهی بر چمن گاه بهاران ستاره گرد ماه اندر هزاران
 که داند کرد یکیک در سخن یاد که شاهنشاه ویرا چه فرستاد
 ز تخت و جامها و درج گوهر ز جام عطر ها و طبله زیور
 ز چینی و زرومی ماه رویان همه کافور رویان مشک مویان
 یکایک چون گوزن رود باری ندیده روی شیر مرغزاری
 بخوبی همچو طارسان کرازان بدینشان نارسیده چنگ بازان
 نشسته و بس بانواز بر تخت مشاطه گشته مرخوبیش را بخت
 شبستان گشته از رویش تبستان چو سروستان زده پیش گلستان
 جهان زو شاد و او از مهر غمگین بگوشش آفرین مانند نفرین
 یکی هفته بشادی شاه موبد گهی می خورد و گه چوگان همی زد
 وزان پنس رفت یک هفته به نخچیر نیفتاد از کمانش بر زمین تیر

چه پیران مرغ و چه باد هوایی
 بدخشایند بر من چون غریبان
 بدخشایند بر من چون غریبی
 منم از خانمان خویش برده
 ز شایسته رفیقان دور گشته
 بدرد مادر و فرخ برادر
 جهان با من بکین و بخت بستیز
 قضا بارنده بر من سیل بیداد
 اگر بودی بگیتی داد داور
 چو دایه ماه خوبانرا بیاراست
 ز پیشانیش تابان ماه و خورشید
 لبان چون مشتمی فرخنده کردار
 دو گیسو در بر افکنده کمندش
 در زلفش مشک و رخ کافور و شکر
 رخانش هست گفتمی تونم گل
 چه بالا و چه پهنا زان سمندر
 دراز و گرد و آکنده دو بازو
 بریشان شاخها از نقره ناب
 دهان چون غنچه گل بر شکفته
 بسان می و دو کوب درخشان
 نشسته همچو ماه بی روان بود
 خرد در روی او خیره بماندی
 دهد هر یک بدرد من گوائی
 برند از بهر بیماران طبیبان
 نیارندم چو من خواهم طبیبی
 غریبی زار و بر دل تیر خورده
 ز یکدل دوستان مسجور گشته
 تنم پر آب دریا دل پر آذر
 فلک بس تند با من چرخ بس تیز
 قدر آهسته بر من تیغ پولاد
 مرا بودی گیا و ریگ یاور
 بنفشه برگل خیرمی به پیراست
 ز رخسارش فروزان تیر و ناهید
 همه ساله شکر خوار و گهر بار
 پری در زیر آن هر دو پرندش
 چوزاغی او فدا گشته بر برف
 لبانش هست گفتمی قطره مل
 بیوند آن چو دو بازان در خور
 درخت دلربائی گشته هر دو
 ولیکن شاخها را میوه عذاب
 بدو در می و در لولو نهفته
 نشانده زیر دو لعل بدخشان
 روان از ناز چون سرو روان بود
 ندانستی که آن بت را چه خواندی

بذا دانی مکن نذدی و مستیز مرا فرمان بر واز خاک برخیز
 بآب و گل سرو کیدو فرو شوی پش از گنجور نیکو جامه جوی
 بدوش آن جامه بر اورنت بدشین بسر بر نه مرصع تاج زرین
 کجا ایدر زنان آیند نامی هم از تخم بزرگان گرامی
 نخواهم کت بدین زاری به بینند چندین با تو بخاک اندر نشینند
 هر آئینه خرد داری و دانی که تو امروز در شهر کھانی
 ز بهر مردم بیگانه صد کار بنام و ننگ باید کرد ناچار
 بهین کاریست نام و ننگ جستن زبان مردم بیگانه بستن
 هر انکس کو ترا بیند بهر حال نگوید بر توجز گفتار در حال
 یکی بهره ز رعنائی شمارند یکی بهره ز بی رائی شمارند
 یکی گویند بشکو هید ما را ز بهر آنکه نه پسندید ما را
 صواب آنست اگر تو هوشمندی که ایشانرا زبان بر خود به بندی
 هران کو مردمان را خوار دارد بدان کو دشمن بسیار دارد
 هران کو بر منش باشد بکشی نباشد عیش او را هیچ خوشی
 ترا گفتم مدار این عادت بد ز بهر مردمان نر بهر موبد
 کجا بر چشم او زشت تو نیکوست چه او را عشق دیدار تو آهومت
 چو بشنید این سخن ریمس دل آرام بدل باز آمد او را لختی آرام
 خوش آمد بر دوش گفتار دایه نجست از هیچ سو آزار دایه
 هم از میان خاک برخاست تن سیمین بشست و رخ بیدار است
 همی آرامت دایه روی و مویش همی گسترد بروی رنگ و بویش
 دو چشم ریمس بر پیرایه گریان ز غم بر خویشتن چون مار پلچان
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار که یکباره ز من گشتست بیزار

جواب دادن ویس دایه را

جوابش داد ویس ماه پیکر که گفتار تو چون نخلست بی بر
 دل من سیرگشت از بوی واز رنگ نپوشم جامه نذشیم به اورنگ
 مرا جامه پلاس و تخت خاکست ندیم مویه و همزاک باکست
 نه موبد بیدند از من شان کامی نه من بیدم ز موبد نیک نامی
 چو با ویرو بدم خرمای بی خار کنون خارم که خرما نوزم بار
 اگر بودن ز بهر کام باید مرایی کام بودن خوش تر آید
 چنورا بود ناکامی بغر جام مبدیناک ایچ کس هرگز ز من کام

دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را

دیگر باره زبان بکشاه دایه که بود اندر سخن بسیار مایه
 بدو گفت ای چراغ چشم مادر سزد گر نالی از بهر برادر
 که بودت هم برادر هم دلارام شما از یکدیگر نا یافته کام
 چه بد تر ز انکه در یار وفادار بهم باشند سال و ماه بسیار
 بشادی روز و شب باهم نشینند و لیکن کام دل از هم نه بیدند
 پس انکه هر دو از هم دور مانند رسیدن را بهم چاره ندانند
 چنان مردی که باشد سخت درویش ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
 کند سستی و آن را بر ندارد چه آنرا خورده و برده شماره
 چو باز آید نه بیدند گنج بر جای بماند سال و مه با حسرت و وای
 چنین بودست بانو حال ویرو چنین بر گشت با تو حال شهرو
 شد آن روز و شد آن هذگام فرخ که بتوانست زد پیلی دوشه رخ
 بروز رفته ماند یار رفته مخور گر بخردی تیمار رفته

نکرد آن بد بجای تو زمانه که داری گریه را چندین بهانه
 نباید کرد نسپاسی بدین سان کز و در کار خود گریه پشیمان
 ترا امروز روز شاد خواریست نه روز غمگنی و سوگواریست
 اگر فرمان کنی برخیزی از خاک بپوشی خسروانی جامه پاک
 نهی بر تاج تگلین تاج زرین بیارائی مه رخ را به پروین
 بقدر از تخت سروی برجهایی بروی از کلخ باغی بشگفانی
 ز گلگون رخ گل خوبی بیاری بنوشین لب می خوشتر گساری
 بغهزه جان ستانی دل ربائی ببوسه جانفزائی دل کشائی
 بشب روز آوری از لاله گون زوی چوشب آری بروز از عنبرین موی
 دهی خورشید را بر چهره تشویر نهی بر جادوان از زلف زنجیر
 بخنده کم کنی مقدار شکر ببوسه بشکنی بازار عنبر
 دل مردان کنی بر نیکوان سرد رخ شیران کنی بر آهوان زرد
 اگر بر تن کنی پیرایه خویش چندین باشی که من گفتم وزین بیش
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آری تو در هر جان ز خوشی شکر آری
 جوانی داری و خوبی و شاهی فزون تر زین که داری توجه خواهی
 مکن بر خویش چندین ناپسندی مده بی درد مارا درد مندی
 ز فریادت نترسد حکم یزدان نگردد باز پس گردون گردان
 پس این فریاد بی معنی چه خوانی ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
 چو دایه کرد چندین پندها یاد چه آن گفتار دایه بود و چه باد
 تو گفستی گوز برگنبد بر افشانند و یا در بادیه کشتی همی راند

بحال زار گریان بر جوانی بریده دل زجان و زندگانی
 گهی خاک زمین بر سر همی ریخت گهی خون مژه بر بر همی بیخت
 رخانش همچو تیغ زنگ خورده بناخن سر بر سر صد کار کرده
 داشت تنگ آمده همچون دهانش نذش لاغر شده همچون میانش
 چو دایه دید ویرا زار گریان داشت بر آتش غم گشته بریان

پند دادن دایه ویس را

بدو گفت ای گرانمایه نیازی چرا جان نیازی میگدازی
 چه پردازی دل از خونی که جانست چه زیزی آنکه جانرا زریانست
 توئی چشم سرم را زوشنائی توئی با بخت نیکم آشنائی
 ترا جز شادی و نیکمی نخواهم هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
 مکن ماها چنین با بخت مستیز چو بدستیزی بدینسان سخت مستیز
 که آید زبن دریغ و زار داری رخت زاز زشتی و جانرا نزاری
 ترا دزدست موبد داد مادر پس انگاه از پست نامد برادر
 کنون در دست شاه کمرانی مرورا همبر و جان و جهانی
 برو دل خوش کن و اورا نگهدار که نازارده شهنرا هیچ هشیار
 اگر چه شاه و شهزادست ویرو بجاه و پادشاهی نیست چون او
 درمی گرچه ز دستت افتاد است یکی گره خدایت باز داد است
 نبودت گر برادر پشت و یاور بس است ایزدت پشت و بخت یاور
 زگر پیوند ویرو با تو بشکست جهاندار می چو موبد با تو پیوست
 فلک بستد ز تو یلک سیمب سیمین بجای آن ترنجی داد زرین
 درمی بست و در هر همبرش بکشاد چراغی برد و شمعی باز بنهاد

چو باغی بود روی ویس خرم ولیکن باغ را در بسته محکم

آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او

چو دایه شد ز کار ویس آگاه که چون آذاره برد اورا شهینشاه
 جهان تاریک شد بر دیدگاننش تو گفتی دود شد در مغز جاننش
 بجز گریه نبودش هیچ کاری بجز مویه نبودش هیچ یاری
 ز گریه داشتها را کرد چلیچون بمویه کوه هارا کرد هامون
 همی گفت ای دو هفتده ماه تابان بتان ماهان شده تو شاه شاهان
 چه کین دارک بجای تو زمانه که کردت در همه گیتی فسانه
 هنوز از بشیر آلوده دهانت بشد در هر دهانی داستان
 نرسته نار دو پستانت از بر هوای تو پرست از هفت کشور
 تو خود کوچک چرانامت بزرگست تو خود آهو چرا عشق تو گرگست
 ترا سال اندک و جوینده بسیار تو بی ندر و هوا دارانت غدار
 ترا از خان و مان آواره کردند مرابی دختر و بیچاره کردند
 ترا از شهر خود بیگانه کردند مرا در شهر خود دیوانه کردند
 مرا دیدار تو اینزد چو جان کرد که بی جان زندگانی چون توان کرد
 مبادا در جهان از من نشانی اندر بی تو بخوهم زندگانی
 پس انگهی جمازه ساخت راهی بریشان گونه گونه سازشاهی
 ببرد از بهر دختر هرچه بایست یکایک هرچه شاهانرا بشایست
 بیکهفته بمر و شاه جان شد تن بیجان تو گفتی نزه جان شد
 چو ویس خسته دل را دید دایه ز شادی گشت جاننش نیکمایه
 میان خاک و خاکستر نشسته شخونه لاله و گلزار خسته

سرا بود از فراخي چون جهاني
 ستوري بود گفتي پشت ايوان
 در و ديوار ربوم و آسمانه
 ز خوبی همچو بخت نيك روزان
 چو بخت شه شگفته بوستانش
 شه شاهان به پيروزي نشسته
 ز لشکر مهتران و نامداران
 يکايک با نظاری آمده پيش
 همی کرد وهمي خورد وهمی داد
 نشسته ويمن بانو در شبستان
 شه شاهان نشسته شاه و خرم
 بزاري روز و شب چون ابر گريان
 گهي بگر بهستي بر ياد شهرو
 گهي خاموش خون از دیده راندي
 نه لب را بر سخن گفتن کشادي
 تو گفتي در رسيدي کارواني
 تنش همچون قضيب خيزران گشت
 زنان سرکشان و نامداران
 هر انگهي که موبد را بديدي
 نه گفتاري که از گفتي شنودي
 نگارين روي در ديوار کردي
 چنين بود اوچه در سر و چه در راه
 بلند ايوان از چون آسماني
 کجا بودي سوارش تير و کيوان
 نکاریده بذقش چينيانه
 بزيبائی چو روي دل فروزان
 چو روي ويس خندان گلستانش
 دل از اندوه گيتي پاک شسته
 برو بارنده سيم وزر چو باران
 چو کوهي توده گوهر زده پيش
 بکن انگه خورد ده تا بود داد
 شبستان زو شده همچو گلستان
 وليکن ويمن بذسته بماتم
 همه دلها بدر دوش گشته بر يان
 گهي ناله زد ي بر ياد زيرو
 گهي چون بيدلان فر ياد خواندي
 نه سر گوینده را پاسخ بدادي
 ازانده جان او را هر زماني
 بزرگ و گونه همچون زعفران گشت
 بکرد ويمن همچون سو گواران
 بجاي جامه جان خود دريدي
 نه روي خوب خود او را نمودي
 برو د و دیده را خونبار کردي
 ازو خرم نشد رزي شه شاه

کسی را کتش تبی آید پسرند
 دل عاشق در آتش سال تا سال
 خردمندا ستم باشد ازین پیش
 سز گردل بران مردم بسوزد
 بس است این درد عاشق را که هموار
 همی بایدش غم در دل نهفتن
 چنان چون بود مهر انزایی رامین
 نه مرده بود پنداری نه زنده
 ز سیمین کوه او مانده نشانی
 بدین زاری که گفتم راه بگذاشت
 چو در مرو گزین شد شاه شاهان
 بمرز اندر هزار آدین به بستند
 کهانش فندق و شکر نشانند
 غبار اندر هوایش عنبرین بود
 جهانرا خود همان روزی شمردند
 بهشت آنروز مرو شاهجان بود
 ز بس بر با مها روی و شی فام
 ز بس را مشکوران و رود سازان
 بدل در آفت آمد از شنیدن
 چو در شهر این نشاط گونه گون بود
 ز بس زیور چو گنج شایگان بود
 ز بس نقش و شی چون شوشتر بود
 وزان مایه تبش بروی نترسند
 نپرسد هیچکس ویرا ازان حال
 که عاشق را همی عشق آورد پیش
 که عشق اندر دلش آتش فرورد
 بود با درد عشق و حسرت یار
 نیارد راز دل با کس بگفتن
 چو کبک خسته درد نبال شاهین
 میان این و آن شخصی رونده
 ز سروین قد او مانده کمانی
 سراسر راه را چون چاه پنداشت
 عدیل شاه شاهان ماه ماهان
 پریریویان بر آذینها نشستند
 مهانش گوهر و عنبر نشانند
 چو ریگ اندر زمینش گوهرین بود
 بجای خاک سیم و زر فشردند
 بدو در گلستان شکر نشان بود
 همی تابید صد زهره زهر بام
 ز بس سیدمین بران و دل نوازن
 بجان در خوشی و شادی زدیدن
 سرای شاه خود دانی که چون بود
 ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
 ز بس سرو سهی چون غاتغر بود

چه بودی گر کسی آهم شنیدی نهان از پرده رویم را بدیدی
 چه بودی گر بدیدی روی زردم به بخشودی برین تیمار و دردم
 چه بودی گر کسی دستم گرفتی یکایک حال من با او بگفتی
 چه بودی گر کسی مردی بکردی پیام من بدان بست روی بردی
 چه بودی گو مرا در خواب دیدی دو چشم من پر از خوناب دیدی
 چه بودی گر شدی او نیز چون من ز مهر دوستان و کام دشمن
 دل سنگینش لختی گرم گشتی بتاب مهربانی نرم گشتی
 مگر چون حسرت عشق آزمودی چنین جبار و گرد نگش نبودی
 گهی را مین چنین اندیشه کردی گهی با دل صبوری پیشه کردی
 گهی در چاه وسواس افتادی گهی دل را بدانش پند دادی
 الا ای دل چه بودت چند گوئی وزین اندیشه باطل چند جوئی
 تو بیجان گشته از عشق آن ماه خود او را نیست از حال تو آگاه
 چرا داری بوصل و بس امید که هرگز کس نیابد وصل خورشید
 چرا چون ابلهان امید دازی بی آنکه زو بود امید واری
 تو همچون تشنگان جویای آبی وایکن در بیابان با سرابی
 بدخشایان بر تو کرد گارت که بس دشوار و آشفته است کارت
 جور امین دل به بند مهر بسته امید از جان و زجانان گسسته
 نه کام خویش جستن می توانست نه جز از صبر کردن چاره دانست
 براه اندر همی شد با دل آرام به همراهیش دل بدهانه ناکام
 ز همراهی چنین سودی ندیدی که بودی دلبرش زی او رسیدی
 چو جانش روز و شب در بند بودی ببوی مهد او خرسند بودی
 ز عاشق زار تر زاری نباشد ز کار او بتر کاری نباشد

گرفته زانتش دل مغز بر جوش هم از تن دل زمیده هم ز سر هوش
 ز راه دیده شد عشقش فرو دل ازان بستند بیک دیدار از دل
 درخت عاشقی رست از روانش ولیکن کشت ویرا دیدگانش
 مگر زان کشت ویرا دیده در جان که ویرا زده بار آورد مرجان
 زمانی همچنان بود افتاده چو مست مست بیلحد خورد باده
 رخ گلگونش گشته زعفران گون لب میگونش گشته آسمان گون
 زرویش رفته رنگ زندگنی برو پیدا نشان مهربانی
 دلیران هم سوار و هم پیاده ز لشکر گرد رامین ایستاده
 بدرنش کرده خون آلود دیده امید از جان و از جان بریده
 ندانست ایچ کس کوراچه بود است چه بدن بدست و چه رنج آزمود است
 به درش هر کسی خسته جگر بود بزاری هر که دیدش ز ربت بر بود
 چو اختی هوش باز آمد بجاننش ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
 زبان بسته ز کار و کف کشاده نهیب عاشقی در دل فزاده
 دو دست خویش بر دیده بمالید ز شرم سردمان دیگر نفالید
 چنان آمد گمان هر خردمند که ویرا بان صرع از پای اماند
 چو بر باده نشست آزان رامین ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
 براه اندر همی شد همچو گمراه چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
 دل اندر پنجه ابلیس مانده دو چشمش سوی مهد و بس مانده
 چنان دزدی که دارد چشم یکسر بدان جایی که باشد درج گوهر
 همی گفتی چه بودی گر دگر راه نمودی بخت نیکم روی آناه
 چه بودی گر دگر ره باد بودی ز روی و بس پرنده بر ز بودی
 چه بودی گر براه اندر ازین پس عماري دار او من بودمی بس

ازین بستند دلارام و بدو داد یکی بیداد ازین برد و یکی داد
 دل و دوز هجران بود فالان دل سوید زجانان بود نازان
 یکی را خانه شاد می شگفته یکی را باغ پیروزی کشفده
 یکی را سنگ بر دل خاک بر سر یکی را جام بر کف دوست در بر

بازگشتن سوید از ماه آباد بخراسان

چو روشن گشت شه را چشم امید ز دوده با خراسان رفت خورشید
 براه اندر همی شد خرم و شاد جفاهای جهانش رفته از یاد
 ز روی ویس بت پیکر عمارى براه اندر چو پر گوهر سپاری
 چو بادی بر عمارى بر گذشتی جهان از بوی او خوش بوی گشتی
 تو گفتی کن عمارى گنبدی بود ز بوی ویس یکسر عنبر آلود
 نگاریده برو در آفتابی فرو هشته برو زرین نقابی
 گهی کرد اندرو خوبی گلغشان گهی زو فتنه دلگیر جانان
 گهی تا بنده ازوی زهره و ماه گهی بارنده مشک سوده براه
 عمارى بود چون فردوس یزدان عمارى دار او فرخنده رضوان
 فراز آمد قضای آسمانی که بر رامین سراید شاهمانی
 بر آمد تندبان نو بهاری یکایک پرده بر بود از عمارى
 رخ ویسه برون آمد ز پرده دل رامین شد از دیدنش پرده
 تو گفتی جادوی چهره نمودش بیدک دیدار جان از تن ربودش
 اگر پیکان زهر آلود بودی مگر زخمش نه چونان زود بودی
 کجا چون دید رامین روی آنماه تو گفتی خورد بر دل تیر ناکاه
 ز پشت اسپ که پیکر در افتاد چو برگی کز درختش بغنبد باد

شتابان روز و شب در راه تازان بروی دایری خویشت نازان
 چنان شیرینی که بیدند گور بسیار و یا مفلحس که یابد گنج شهوار
 اگر خرم بد از دایم سزا بود که خدش بهتر از ماه سما بود
 روا بود از کشید از بهر او رنج که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
 در و یاقوت خندان و سخن گوی چو سیم ناب جو شان و سمن بوی

آگاه شدن ویرو از رفتن سوید

چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت ز تارم بازگشت و تیمره بشتانفت
 چنو آمد شهنشاه بود رفته بچاره ماه رویش را گرفته
 هزاران گوهر زیبا سپرده بجای او یکی گوهر به برده
 بخورده با پسر زنهار شهرو نهاده آتش اندز جان ویرو
 دل ویرو پر از پیکان تیمار هم از خواهر هم از مادر بازار
 هم از شاخ وفا رفته بهارش هم از کاخ وفارفته نگارش
 حصارش درج و در افتاده از درج بهارش برج مه گم گشته از برج
 چو کان سیم بود از ویس جاننش قضا پردخته کرد از دیدگاننش
 اگرچه کان سیمش بی گهر بود ز گوهر چشم او کان گهر بود
 گهی بارید چشمش بر گل زرد گهی نالید جاننش بر غم و درد
 چنان بگسست غم زنگ از رخانش قضا پردخته کرد از دیدگاننش
 جدائی پرده صبرش بدید ز مغزش هوش چون مرغی بپرید
 همی نفرید برگشت زمانه که کردش تیر هجران را نشانه
 از بستد ببازی دلبرش را بخاک افکند ناله اختوش را
 و لیکن گرچه با ویرو جفا کرد بدین کرد از با سوید وفا کرد

پیداله پیش او زرین نهاده بجای می درو افکنده ژاله
 یکی استور مردم راهها^{ما} شگفته بر تنش گلهای رعنا
 تو پنداری بیاشفته است چون^{مست} گرفته دست شهری را بد دست
 پر از اخگر یکی سیمینه مجمر پر از گوهر یکی شاهانه افسر
 یکی پیکر بسان ماهی شیم پیشیزه بر تنش چون کوکب سیم
 یکی صورت چو مرغ بی پروبال چو طائر سان مرورا خوب دنبال
 ز مشرق بر کشنده طالع بد بدان تابد بود پیوند موید
 بهم گرد آمده خورشید با ماه چو دستوری که گوید راز باشاه
 رفیق هر دو گشته تیر کیوان بدان تابد بود پیوند ایشان
 چو هفتم خانه را طالع برابر ذنب انباز بهرام ستمگر
 میان هر دو ان در مانده ناهید بهم گرد آمده چون ماه و خورشید
 نبود از داد جوینان هیچکس یار که فرخ بود پیوندش دران کار
 بدین طالع شهشه ویس را دید ندید از جفت خود آفکش پسندید
 چو در دز رفت شاهنشاه موید بچونین وقت و چونین طالع بد
 فراوان جست ویس دلستانرا ندید آن نو شگفته بوستانرا
 ولید از نور پیشانی و رویش همیدون بوی مشک و جعد مویش
 شهشه را از ان دلبر خبر داد که مشکین بود زلف و عنبرین باک
 همی شد تا به پیش او شهشه او شد تا به پیش او شهشه
 کشان از در بلشکر گاه بردش بلورین و جازداران سپردش
 نشاندهش هم آنکه در عماری عماري گشت از و باد بهاری
 بگردش خادمان و نامداران گزیده و ویژگان و استواران
 همان ساعت براه افتاده خسرو برابر گشت با باد سبک رو

صد اسپ تازی و سیصد تجاره ز گوهر همچو گردون پر ستاره
 دو صد سرو روان از چین و خلخ بنفشه زلف و نرگس چشم و گل رخ
 کمرها بر میان از گوهر ناب بسر بر تاج زر و در خوشآب
 بهاری بود ازان هر دلستانی زر افشانی بدو در گلستانی
 همه با یاره و با طوق زرین سراسر چون دهانش بود شیرین
 دو صد زریزه افسر بود پیکر همان صد درج نسیرین پر ز گوهر
 بلورین هفتصد زریزه بد جام بسان ماه یا زهره گه بام
 [معلوم می شود که از اینجا چند ورق گم شده است]

فلک هر ساعتی سازی گرفتی بر آردی ز هر گونه شگفتی
 مشعبد وار چابک دست بودن عجایب های گوناگون نمودن
 ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود تو گفتی چرخ از شب بوالعجب بود
 نمود اندر جمال خویش تئین بگرد قطب دنبالش چو پروین
 غمخوده از پس او خرس مهتر چو بچه پدش او از خرس کهتر
 ز پدشش مرد بر زانو نشسته زنی دیگر به زنجیری به بسته
 برابر کرگسی بر پر کشاده در پای خویش بر کرسی نهاده
 جوانمردی به سای پاسبانی بدست اندرش زرین طشت خوانی
 دوماهی همچنان دو خدک پر باد یکی بط گردنش چون سرو آزاد
 یکی بی اسپ پیوسته عنان دار یکی دیگر چو مار افسای بی مار
 یکی بر کرسی زرین نشسته ستورش پدش و از بند خسته
 یکی بر کف سر دیوی نهاده کله داری به پدشش ایستاده
 یکی کشتی پر از رخسوده گوهر مراد را کرده از یاقوت لنگر
 چو شاخ خیزران بار یک ماری کلاغی بر میان مرغزاری

تو خود دانی که چون کردیم پیوند بدین پیوند چون خوردیم سوگند
 نه دشمن کامم اکنون دوست کامم نه ننگم مرترا بر سر که نامم
 چرا از من چنین بیزار گشتی بدل با دشمنانم یار گشتی
 تو این دختر بفر من بزادی چرا اکنون بدیگر جفت دادی
 بدان کز بخت من بود آنکه داماد نشد از ویس و از پیوند او شان
 بجفت من دگر کس چون رسیدی ز داد دادگر این کی سزیدی
 اگر نیکو بیندیشی بدانی که این بوده است کار آسمانی
 پس این پیوند او را باک پذیر اگر میدون دولت ازان پیوند بردار
 اگر یار نه با دیو درخیم ز یزدان هیچ هست اندر دولت بیم
 همان بهتر که این کینه بدری جهانی را بیک زن با زخری
 وگر نه بوم ماه از کبرن شود پست پس آنکه چون توانی زین گزیده رست
 بنادانی بدان این کینه را خورد که کس کین چنین را خورد نشمرد
 وگراز کین بمهر من گرائی کدم در دست ویرو پادشائی
 سپارم پاک ویرا پایگا هم بود مهتر سپهدک بر سپاهم
 تو باشی نیز بانو در کهستان چو باشد ویس با نو در خراسان
 اگر مایدمت لختی زندگانی گذاریمش بناز و شادمانی
 جهان از دست ما آسوده باشد نه پر خاش و ستم فرسوده باشد
 چو گیتی را باسانی توان خورد چه باید با همه کس دشمنی کرد
 چو شاهنشاه ازین نامه برداخت خزینه از گهر و ز جامه پرداخت
 بشهر و خواسته چندان فرستاد که نتوان کردن اندر دفتری یاد
 صد اشتر بود بامهد و عماري دگر سی صد شتر بودند باری
 همیدون چند اشتر بود پر بار برایشان بارها از جامه شهوار

برادر گفت شاهها چیز بسیار بشهر و بخش و بفریبش بدینار
 به نیکوئی امیدش ده فراوان پس انگهی به یزدانش بترسان
 بگو با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
 چه عذر آرد روانت پیش دادار چو در بند گنه باشی گرفتار
 چو گویندت چرا ز نهار خوردی چرا بشکستی آن پیمان که کردی
 بهمانی شرم رو در پیش دادار نه بینی هیچکس را پشت و یاور
 ازین گونه سخنهایش به پیرای بیاقوت و بدینارش بیارای
 بدین دو چیز بفریبند شاهان روا باشد که بفریبند شاهان
 بدین هر سه فریبند مرد هشیار بگفتار و بکردار و بدینار
 شهنش را خوش آمد پاسخ زرد هم انکه سوی شهر و نامه کرد

نامه نوشتن شاه موبد بشهر و

بنامه در سخنها گفت شیرین بگوهر کرد او را گوهر آگین
 فراوان دانش و گفتار زیبا ز شیرینی سخنهای فریبا
 که شهر و راه مینو را مفرموش سخنهام بگوش دلت بنیوش
 کجا با این جهان دیگر جهانست گرفتاری روان را جاودانست
 بید آرد ز شرم جاودانست کجا از دادگر بیند روانت
 بید آرد ز داور های دادار ز هول دوزخ و فرجام کردار
 تو دانی کین جهان بر ما سزاید و زان پس مان جهانی دیگر آید
 درین دوروزه دور زندگانی مخمر تیمار و درد جاودانی
 بدینسان پشت بر یزدان مکن تاک مکن بر کام اهریمن سخن پاک
 مباش از جمله ز نهار خواران که یزدان هست باز نهار داران

تو نیز اکنون همی جوئی هوائی که هم فردا شود بر تو بلائی
 درو آسان توانی جستن اکنون و لیکن زو نشاید جست بیرون
 اگر دانی که من می راست گویم وزین گفتن همی سوت تو جویم
 ز من بزیوش پند مهر بانی چو نذیوشی ترا دارک زیانی
 چو بشنید این سخن موبد زرامین مرورا تلخ بود آن پند شیرین
 چو بیماری بد اندر عشق جاننش که سگر تلخ باشد در زبانش
 تنش را گرز درد آهو نبودی دهانش را شکر شیرین نمودی
 اگر چه پند زامین مهر بر بود شهذشه را ز پندش مهر بغزود
 چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیغزاید ستایش را ملامت
 چو دل در دوستی زنگار گیرد هوا را سرزنش هموار گیرد
 چنان کز سال و مه تئین شود مار شود عشق از ملامت صعب بود سخوار
 ملامت بر جگر شمشیر تیز است سر پیدشش جگر با او ستیز است
 ستیز آغاز عشق مرد باشد بدفسد زودل ار چه سرک باشد
 اگر میغی ز گیتی سر بر آرد بجای سرزنش زو سنگ بارد
 نه ترسد عاشق از باران سنگین وگر بارد بجای سنگ ژوپین
 هر آنچه ازوی ملامت خیزد آهوست مگر این عشق ورزیدن که نیکوست
 بگفتاری که بد کوئی بگوید هوا را از دل عاشق نشوید
 چه باید عشق را بد گوی دردم هران کون نیست عاشق نیست دردم
 چه مهر اندر دل شه بیشتر شد دلش را پند زامین نیشتر شد
 نهانی گفت با دیگر برادر مرا با ویس چاره چیست بنگر
 چه سازم تا بیابم کام خود را بیغزایم به گیتی نام خود را
 اگر نو مید ازین در باز کردم بزشتی در جهان آواز کردم

زبان را دل بود بیدشک نگهبان سخن بیدل بدانش گفت ندوان
 مباد آنکس که دارد بیدلی دوست کجا در بیدلی بسیار آهوست
 چورا مین را هوای دل بر آشفت مبر شاها چنین رنج اندرین کار
 کزین کارت به پیش آید بسی رنج به بیهوده بر افشانی بسی گنج
 چو آن تخمی که در شوره فشانی هم از تخم و هم از بر باز مانی
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت نه هرگز دوستی جوید ز کارت
 چو جوئی گوهر و بسیار پوئی نیابی چونش از معدن نجوئی
 چگونه دوستی یابی و پشتمی ز فرزندی که بایش را بکشتی
 نه بشکوهد ز پیکار و ز لشکر نه بفریبد بدینار و بگوهر
 به بسیاری بلا اورا بیابی جو یابی با بلای او تنابی
 چو در خانه ترا دشمن بود یار چنان باشد که داری باستین مار
 بترکاری ترا با ویس آنست که تو پیری و آن دلبر جوانست
 اگر جفتی همی گیری جزو گیر جوان را هم جوان و پیر را پیر
 چنان چون مر ترا باید جوانی مراردا نیز باید همچنانی
 توئی دی ماه و آن دلبر بهار است رسید نمان بهم دشوار کار است
 وگر بی کام او با او نشینی بدل درکن کزو شادی نه بینی
 همیشه باشی از کرده پشیمان نیابی درد خود را هیچ درمان
 بریدن زو بود پرده دریدن دلت هرگز نتابد زو بریدن
 نه از تیمار او یابی رهائی نه نیز آرام یابی در جدائی
 مثال عشق خوبان همچو دریاست کذار و قعر او هر دو نه پیدا است
 اگر خواهی درو آسان توان جستم ولیکن چون نخواهی بد توان رست

دو هفته ماه یک هفته چنان بود که گفتی کان یاقوت روان بود
 زن مغ چون بدان کردار باشد بصحبت شوی او بیزار باشد
 دگر زن حال از و دارد نهانی شود بروی حرام جاودانی
 همی تاویس بت پیکر چنان بود جهان از دست موبد بافغان بود
 عروس از چند نغرو با بها بود عروسی را نهیب و با بلا بود
 کجا دامان نارنده یکی کام جهان بنهاد و بر راهش دوصد دام
 عروسی بود چون خرم یکی باغ که برد لها نهادندی از و داغ
 ز بس سختی که آمد پیش دامان بشد دامان را دامادی از یاد
 ز بس زاری که آمد پیش لشکر همه کس را برون شد شادی از سر
 چراغی بود گفتی سور و یرو بر روز ناگهان بادی به نیدر
 چو شاهنشاه حال ویس بشنود بجان اندر هوای وبس بغزود
 برادر بود ویرا دو گرامی یکی را مین و دیگر زرد نامی
 شهذشه پیش خواند آن هر دو انرا بریشان یاک کرد آن داستانرا
 دل زامین زگه کودکی باز هوای وبس را میداشتی آز
 همی پرورد عشق ویس درجان ز مردم کرده حال خویش پنهان
 چو کشتی بود مهرش پڑ مریده امید از باک وز باران بریده
 چو آمد با برادر سوی گوراب دگر باره شد اندر کشت او آب
 امید عشق ویسش در روان شد هوای پیر در جانش جوان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش پدید آمد درشتی از زیانش
 دران هنگام ویرا کرد پشتی نمود اندر سخن لختی درشتی
 کرا در دل فرورد مهر آتش زبان گردد بدان گفتار سرکش
 برون آید زبانش بیدل از بند بگوید رز بیکام خداوند

توبیگانه ز من چون کام یابی وگر خود بر فلک چون آفتابی
 تن سیمین برادر را ندادم کجا با او ز یک مادر بزادم
 ترا ای ساده دل چون داد خواهم که ویران شد بدستت جایگام
 بلرز چون بر اندیشم ز هجران چو گنجشکی که تر گردن زبانران
 میان ما چو این کینه در اندام نباشد نیز ما را دل بهم شاه
 اگر چه بادشاه و کامرانیم ز دشمن دوست کردن چون توانیم
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگر چه ماد همیش آب شکر
 نه پیوندند با هم مهر و کینه چو کین آهن بود مهر آبگینه
 بمهر آنگه بود با تو مرا ساز که باشد جفت با کدک درمی باز
 کرا با مهتری دانش بود یار کجا اندر خورد جفتی بدین زار
 ترا چون بشنوی تلخ آید این پند چو بدنی بار او شیرین تر از قند
 اگر فرزانه نیکو بیندیش که زود آید ترا گفتار من پیش
 چو خوی بد ترا روز بد آرد بشیمانی خوری سودی ندارد
 چو بشنید این سخن مرد شهنشاه ندید از دوستی رنگی دران ماه
 برفت و شاه را زو آگهی داد شنیده کرد یکدک پیش او یاد
 شهنشاه را فزون شد مهر در دل تو گفتی شکرش بارید بر دل
 خوش آمد بردنش گفتار دلبر که کام دل ندید از من برادر
 راست
 همی گفت آن دلارام این سخن ازیرا شاه را زان خرمی خاست
 کجا آن شب که ویرو بود داماد بدامانیش هر یک خرم و شاه
 عروسش را پدید آمد یکی حال کزو داماد را واژون بدش فال
 فراز آمد قضای آسمانی که ایشان را نباشد کامرانی
 کشاد آن سیمتن را علت از تن که خون آلوده شد آزاده سوسن

وگر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم در خور نبودی
 که قارن را بدان زاری بکشتی نه بخشودی بران پیر بهشتی
 مرا کشته پدر رفته برادر همه با من زیگ بنیاد و گوهر
 کجا اندر خورد پیوند جوئی بدین پیوند یانه چند گوئی
 من از پیوند جان سیرم درین درد کزین تامن زیم غم بایدم خورد
 چو ویرو نیست در گیتی مرا کس ز پیوندم نباشد شک ازین پس
 چو کاروی برین بنیاد باشد کسی دیگر ز من چون شک باشد
 وگر با او خورم در مهر زنهار چه عذر آرم بدان سر پیش دادار
 من از دادار ترسم با جوانی نه ترسی تو که پیر نا توانی
 ترس از بخردی دادار داور کجا این ترس پیران را نکو تر
 مرا پیرایه و دیبا و دینار فراوانست در و کنج شهوار
 به پیرایه مرا مغریب دیگر که داد ایزد مرا پیرایه بی مر
 مرا تا مرگ قارن یاد باشد به پیرایه دلم کی شاد باشد
 اگر بغریبدم دیبا و دینار نباشد بانوئی بر من سزار
 وگر من زین همه پیرایه شادم نه از پشت پدر باشد نزام
 نه بشکوهد دل من زان سپاهت نه نیز امید دارد در پناهت
 تو نیز از من مدار امید پیوند که امیدت نخواهد بد برو منذ
 چو در چیز کسان امید داری ز نومیدی برو آیدت خواری
 بدیدارم چندین تاکی شتابی که نه هرگز تو بر من دست یابی
 وگر گیتی برویم سختی آرد مرا روزی بدست تو سپارد
 تو از من هیچ شادی را نه بینی نه با من یکزمان خرم نشینی
 برادر کو مرا جفت گزید است هنوز او کام خویش از من ندید است

چو جان و دل تو را دام سراسر چه باشد گرد هم دینار و گوهر
 ز کم تو بیدارید مرا کم ز نام تو بیدغزاید مرا نام
 بدین پیمان کتم با تو یکی بند درستی را بخط و عهد و سوگند
 همی تاجان من باشد به تن در ترا باجان و تن دارم برابر
 چو ویس دلبر این پیغام بشنید تو گفتم ز دو صد دشنام بشنید
 پرنده این جامه را بر تنش زد چاک بلورین سینه را می کوفت بی باک
 چنوز چاک بر تن پرنیانش پدید آمد ز گردن تا میانش
 هوای فتنه رنجی نهی بی بلا می تن گدازی دل فریبی
 حریری قافه می خزی پرنده خرد بر صبر سوزی خواب بندی
 چو جامه چاک زد ماه دو هفته پدید آورد نسرين شگفته
 بنوشین لب جوابی داد چون سنگ بر روی مهر بر زد خنجر جنگ
 بدو گفت این پیام بند شنیدم دزو زهر گزاینده چشیدم
 گفون رو موبد فرتوت را گوی بمیدان در میفکن با بلا گوی
 مهر زین پیش بر امید من رنج بباد یافه کاری بر مده گنج
 مرا کارت برایت رهنمایست بدانستم که رایت را چه رایست
 نگرتا تونه پنداری که هرگز مرا زنده بنزیر آری ازین دز
 و یا هرگز تو از من شاه باشی و گرچه جادوی استاد باشی
 مرا و برو برادر هست و شاهست ببالا سرو از دیدار ماهست
 مرا او مهتر و فرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
 درین گیتی بجای او که بینم برو بر دیگری را کی گزینم
 کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
 مرا تا هست سرو خویش و شمشاد چرا آرم زبید دیگران یار

که باشد کام مارش جفت تیمار چو روز روشنش جفت شب تار
 نه بی رنج است اورا شاهمانی نه بی مرگ است اورا زندگانی
 پدر مرد و برادر شد ز من دور من اکنون مانده ام بیجان ورنجور
 چو بخورشم خروشم نشنود کس نه در سختی مرا یاور بود کس
 ز بدبختی چه بد دیدم ندانم چه خواهم دیدگر زین پس بمانم
 بوم تا من زیم حیران و رنجور بکام دشمنان از دوستان دور
 همی گفتم آن صنم با دایه چونین همی بارید بر رخ سیل خونین
 رسول آمد ز نزدیک شهزاده پیام آورد ازو نزدیک آن ماه
 سخدهای ز شیروینی چو شکر بزبیدی دران رخساره در خور
 چنین دادش پیام از شاه شاهان که دل خرسندکن ای ماه ماهان
 مزین پیلستگین دست بر روی مکن از ماه تابان عنبرین موی
 که نتوانی ز بند چرخ رستن ز تقدیری که یزدان کرد جستن
 نکرتا در دولت ناید گمانی که کوشی باقضای آسمانی
 اگر خواهد ترا دان بمن بخت چه سود آید ترا زین کوشش سخت
 قضا رفت و قلم بنوشت فرمان ترا جز صبر کردن چیست درمان
 من از بهر تو ایدر آمدستم کجا در عشق تو بیدل شدستم
 اگر باشی به نیکی مر مرا یار ترا از من بر آید کار بسیار
 کنم بانو بهر امروز پیمان کزین پس مان دوسر باشد یکی جان
 همه کامی ز خشنودیت جویم بفرمان تو گویم هرچه گویم
 کلید گنجها پیش تو آرم کم و بیشم بدست تو سپارم
 چنان دارم ترا با زر و زیور که بر روی تو رشک آرد مهر خور
 دل و جان مرا دارو تو باشی شبستان مرا بانو تو باشی

چو خنجر پرده راه تیز بدیدید درخت زندگانی را ببرید
 هوا از نیزه گشته چون نیستان زمین از خون کشته همچو بوستان
 زبس گرد و زبس شمشیر خونخوار جهان پر درد و آتش بود هموار
 تو گفتی همچو باد تند شد مرگ سر جنگ آوران میر بخت چون
 یلان را مرگ بر گل خوابانیده چو سروستان سغد از بن بریده
 چو خور شید جهان در باخت شد چو روی عاشقان هم رنگ ز رشد
 تو گفتی بخت موبد بود خورشید جهان از فر او ببرید امید
 ژشب اورا ستوسی بزرگردون (؟) ز موبد بود دشمن را همیدون
 همان بیند کنرا شد ز دیدار همین کوشند کنرا شد ز هنجار
 چو شاهنشاه زدشت جنگ برگشت جهان بر دوستان زیر و زبرگشت
 یکی بدبخت و خسته شد نزاری یکی بدروز کشته شد بخواری
 میانجی کر نه شب بودی دران جنگ برستی جان شاهنشاه ازان ننگ
 نمودش تیره شب راه رهائی ز تاریکی بد اورا روشنائی
 عنان بر تادت از راه خراسان کشید از دینور سوی سپاهان
 نه خود ویر و مرورا آمد از پمس نه از گردان و سالاران او کس
 گمان بردش که شاهنشاه بگریخت بدام ننگ و رسوائی در آویخت
 دگر لشکر بکوهستان نیارد دگر ره رزم او جستن نیارد
 چو ریز چیره شد بر شاه شاهان بدید از بخت کام نیکخواهان
 در آمد لشکری از کوه دیلم گرفته از سپاهش دشت تارم
 سپهداری کش آنجا بود بگریخت ابا دیلم بکوشش در نیاویخت
 کجا دشمنش پر مایه کسی بود مرورا زان زمین لشکر کشی بود
 چو آگه گشت ازان بدخواه ویر و شگفت آمدش کار چرخ بدخو

ز قارنتان نیغزاید همین کین که ریش پیر او گشتست خونین
 بدین زاری بکشستند شاهی ز لشکر نیست او را کینه خواهی
 نمی بیدید کامد شب بنزد یک جهان گرد هم اکنون تنگ و تاریک
 بترسم کفتاب آسمانی همی در باختگر گرد نهانی
 من از بد خواه او نا خواسته کین نکرده دشمنانش را بنفرین
 شما از بامدادان تا باکنون بسی جنگ آوری کردید و افسون
 هنوز آن پیکر و ازون پدایست هنوز آن موبد جادو بجایست
 کنون بامن زمانی یار باشید بتندی از دها کردار باشید
 که من زنگ از گهر خواهم زدودن بکینه رستخیز او را نمودن
 جهانرا از بدش آزاد کردن روان قارن از وی شاد کردن
 پس آنکه با پسندیده سواران ستوده خاصگان و نامداران
 ز صف خویش بیزن تاخت چون چو آتش در سپاه دشمن افتاد
 نکرد از این پدر آزار فرزند نه مرد جنگ دور خویش و پیوند
 ز تندی بود همچون سیل طوفان کجا او را بمردی بست بتوان
 سخن اینجا به شمشیر و تبر بود همیدون بازی گردان بسر بود
 یکی تاریکی از گیتی بر آمد که پیش از شب رسیدن شب در
 دران شب گشت مردم جمله شب کور بگرد انباشته شد چشمه هور
 چو اندر گرد شد دیدار بسته برادر را برادر کرد خسته
 پدر فرزند خود را باز نشناخت به تیغیش سر همین از تن
 سنان نیزه گفتی باب زن بود برو بر مرغ مرد تیغ زن بون
 خدنگ چار پر همچو درختان برسته از در چشم شور بخندان
 درخت زندگانی رسته در تن به پیشش نرو گشته تیغ و جوشن

گه‌هی نشیند آوازی دران جای مگر فریاد کوس و ناله نامی
 گه‌هی اندر زره شد تیغ چون آب گه‌هی در دیدگان شد تیر چون خواب
 گه‌هی رفتی سنان چون عشق در بر گه‌هی رفتی تبر چون هوش در سر
 همی دانست گفتی تیغ خونخوار که جان در تن کجا بنه‌ان دادار
 بدان راهی کجا تیغ اندرون شد ز مردم هم بدان زه جان برون شد
 چو سوسن بود تیغ هندوانی از و بارنده سیل ارغوانی
 چو شاخ موزد بروی برگ گلزار چو برگ نار بر وی دانه نار
 برزم اندر چون درزی بود ژوبین همی جنگ آوران را درخت بر زمین
 جو دزد نقب زن خشت سینه بر دلیرانرا همی زد نقب در بر
 چو بر جان دلیران شد قضا چیر یکی گور دمنده شد یکی شیر
 دران انبوه گردان و سواران دران شمشیر زخم تیر باران
 چو بر جنگ دلیران تنگ شد روز یکی غرم دونده شد یکی یوز
 کرامی باب ویسه گره قارن بزاری گشته شد بردست دشمن
 بگرد قارن از گردان ویرو صدوسی گرد گشته گشت با او
 زکشته پشته شد زعفرانی زخون رودی بگردش ارغوانی
 چنان زری فسرده بود پشته چو بگدازیده زری خون گشته
 توگفتی چرخ زرین زاله بارید بگرد زاله برگ لاله کارید
 چو ویرو دید کردانر چنان زار بگرد قارن اندر کشته بسیار
 همه جان بر سر جانش نهاده بزاری کشته با خواری فتاده
 بگفت آزادگانش را به تندی که از جنگ آوران زشتست کندی
 شما را شرم باد از کرده خویش وزین کشته یلان افتاده در پیش
 نه بینید این همه یاران و خویشان که دشمن شاد گشت از مرگ ایشان

همه بودند مهمان نزد و یرو زن و فرزند شان نزدیک شهر و
 دران سور عروسی پنج و شش ماه نشسته شانمان در کشور ماه
 چو کشتند آگه از موبد نیاکان که لشکر راند خواهد سوی ایشان
 بنامه هر کسی لشکر بخواندند بسی دیگرز هر کشور براندند
 سپه گرد آمد از هر جای چندان که دشت و کوه تذگ آمد بریشان
 تو گفتی بود بردشت نهانند ز بس جنگ آوران کوه دماوند
 همه آراسته جنگ آوری را بجان بخریده جنگ و داری را
 همه گردان و فرسوده دلیران بزور و زهره پیلان و شیران
 ز کوه دیلمان چندان پیاده که گفتی کوه و سنگ اند ایستاده
 ز کوه مازران چندان سواران کجا بودند بیش از قطره باران
 پس آنکه سال خورده شیرگیران هنرمندان و رزم آرای پیران
 پس و پیش سپه دیدار کردند بهر جای یکی سالار کردند
 همیدون راست و چپ مرتازیانرا سپردند آزموده جنگیانرا
 وزان پس شاه موبد هم برینسان همه آراست همچون باغ نیسان
 سپاهش را پس و پیش و چپ و راست بگردان و هنرجویان بیاراست
 چو آمد با سپاه از مرو بیرون زمین گفتی روان شد همچو گردون
 ز بس آواز کوس و ناله نای همی برخاست گفتی گیتی از جای
 همی رفت از زمین بر آسمان گرد تو گفتی خاک بامه رازمی کرد
 و یا دیوان بگردون بردویدند که گفتار سروشان می شنیدند
 بگرد اندر چنان بودند لشکر که در میغ تذک تابنده اختر
 همی آمد یکی سیل از خراسان که و مه آسمان زو شد هرامان
 نه سیل اب و باران و هوا بود و لیکن سیل پیل و از دها بود

نه تذهاريس بى ويرو بماند نه آن شهرو نه آن شهرو بماند
 برآن كشور بلا پرواز دارد ازين لشكر كه ويرو باز دارد
 بسا خونا كه ميچوشد در اندام بسا جانا كه مى لرزد در اندام
 كجا آن يار جفت و شهر نامى شود بى جفت و بى شاه گرامى
 دمان ابوي كه سيل مرگ دارد بپوم ماه تا ماهى ببارد
 مذايى زد قضا برهر كه آنحاست كه چيزي با فلان اكدون فلانراست
 چو شاهنشاه زمانى بود پيچان دل اندر آتش سوزنده سوزان
 دبيري را همانكه نزد خود خواند سخنهاي چوزهر از دل بر افشاند
 زشهر و با همه شاهان نمون كرد كه بيدين چون شد و زنهار چون
 فرستادش بهر راهى سواي بهر شهري بر هر شهرياري
 يكا يك را بنامه آگهي داد كه خواهم رفت سوي ماه آباد
 از ايشان خواند بهري را بياري ز بهر رزم مردم كارزاري
 بطبرستان و گرگان و دهستان ز خوارزم و خراسان و كهستان
 ز بوم هند و سغد و تبت و چين ز حد سغد توران تا بماچين
 چنان شد در گهش انبه ز لشكر كه دشت مرو شد چون دشت محشر

بدر رفتن موبد بالشكر مرو بچنگ شهرو

و ويرو و بكين خوامي

چو از شاه آگهي آمد بويرو كه هم زوكينه دارد هم ز شهرو
 زهر شهري و از هر جا يگهي همي آمد بدرگاهش سپاهي
 چنان آمد كه انكه چند مهتر گزينان و مهان چند كشور
 از آذربايجان و ري و كيلان ز خوزستان و امطخر و سپاهان

ز بس کینه همی لرزید چون بید
 بپرسید از برادر کین تو دیدی
 مرا آن گوی کائرا دیده باشی
 خبر هرگز نه مانند عیانست
 میفکن مر مرا از دل کمانی
 برادر گفت شاهها من نه آنم
 بچشم خوبش دیدم هرچه گفتم
 مرا همچون برادر بود و برو
 کنون هرگز نخواهم شان که بینم
 اگر خواهی خورم صد بار سوگند
 که مهمانی بچشم خوبش دیدم
 کجا آن سوز و آن آراسته بزم
 همیدون آن سرای خسروی گاه
 زبانگ مطربان بی صبر و آرام
 من آن گفتم که دیدم پس توبه دان
 چو بشنید این سخن موبد نگر بار
 گهی چون مار سرخسته به پیچد
 بزرگانی که پیدش شاه بودند
 که شهر و این چرا یارست کردن
 چه زهره بود و برو را که میخواست
 کنون از خانه و برو و قازن
 چنان گردن جهان بر چشم و برو
 چو در آب رونده عکس خورشید
 بچشم خوبش یا جائی شنیدی
 نه آن کز دیگری بشنیده باشی
 یقین دل نه هستای گمانست
 مرا آن گوی کز دیده عیانی
 که چیزی با تو گویم کان ندانم
 شنوده از تو بسیاری نهفتم
 ازین پیشم چو مادر بود شهر
 که از بهر تو با ایشان بکنیم
 به یزدان و بجان تو خداود
 ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
 گران تر بود در چشم من از رزم
 بچشم من چو زندان بود و چون چاه
 نواشان بود در گوشم چو دشنام
 که تو فرمان دهی من بداده فرمان
 فزود از غم دلش را بار بر بار
 گهی چون شیر در بیشه بچوشید
 همی دندان بدندان می بسوزند
 زن شه را بدیگر کس سپردن
 عروسی کوزن شاهنشاه است
 ز خشم شه بر آمد کام دشمن
 که دشمن تر کسی گردن بسپرد

به شهر اندر مراسم بسته آئین ز بس پیرایه چون بلخانۀ چین
 زمین از رنگ چون باغ بهاران ز دودۀ مشکش ابراز باد و باران
 بسی ساز عروسی کرده شهر عروستش ویسه و داماد و برود
 ز دامادیش باشه نیست جز نام کسی دیگر ازو یابد همی کلم
 ازین شد روی من هم گونه بود تو کندی جوی و آبش دیگری
 بتو داده زن از تو چون ستانند مگر ایشان که ارز تو ندانند
 که و مه راست باشد نزد ما زان چو روز و شب بچشم کور یکمان
 نه با آن کرده اند آن ناسزا کار که پاک اشش ندارد شان سزوار
 ولیکن تا بر ایشان بد رسیدن همی باید بچشم این روز دیدن
 کجا ویروست آنجا مهتر رزم بنا دانی بزور خویش در بزم
 لقب کردست روحا خوبشتن را بدل در راه داده اهرمن را
 بنام اورا همه کس شاه خوانند جز او شاه دگر باشد ندانند
 ترانز شهریاران میشمارند گروهی خود صورت هم ندارند
 گروهی مو بدت خوانند و دستور چو خوانندت گروهی مو بدی دور
 کنون گفتیم هر آنچه دیده ام من سخنهای که آن بشنیده ام من
 ترا بادا بزرگی برشانی که بر شاهان گندی کامرانی

آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه

موید و جنگ کردن و کشته شدن قازن

چو داد این آگاهی مرشاه را زرد رخان از خشم شد مرشاه را زرد
 رخی کز سرخیش گفتی نبیدست بر آمان شد که گفتی شنبلیدست
 ز بس خوی کز سر و رویش همی تا خت تلمش گفتی زتاب خشم بگداخت

ز بس کینه نداند به زبده تر بدرگ گر شود کوهش برابر
 چوزرد آمد چنین آشفته از راه ز گرد راه شد نزد شهنشاه
 شهنشه گفت زردا شاد بادی به نیکی دوستانرا یاک بادی
 هنوز از گرد ره رویش پر از رنگ نگریدانید پای از پشت شبرنگ
 بگو چون آمدی از ماه آباد بشادی از پیام خویش نا شاد
 روا کسی بگو یا نارداکم پس او داند که چونم بر نهام

باز آمدن زرد از پیش شهرو و ویس

جوابش داد زرد از پشت باره به بخت شاه شادم ها مواره
 ازین راه آمدستم نارداکم کفون داند که چونم بر نهام
 پس آنکه از تگور شد پیاده زبان بسته میان دل کشاده
 نهاد آن روی خون آلود بر خاک ابر شاه آفرین گر با دل پاک
 بگفتش جاودان پیروز گر باش همیشه نام جوی و نامور باش
 به پیروزی و به روزی مهی کن خداوندان گیتی را رهی کن
 چنانست باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوانرا به بندی
 چنانست باد اورنگ کیانی که تاج فخر بر کیوان رسانی
 ترا بادا شهی و نیک بختی زمین ماه تنگی باد و سختی
 زمین ماه یکسر باد ویران چو دشت ریگ و چون شور بیابان
 زمین ماه بادا تا یکی ماه شده شمشیر و آتش زو چرا گاه
 همه بادت پر آتش ابر بی آب ز درخش آفتاب از مرگ مهتاب
 زمین ماه را دیدم چو فرخار پر از پیرایه و دیدهای شهوار
 زن و مردش نشسته در خورنگاه خورنگاه از بنان پراختر و ماه

چو دارم مهر و گوهر بار در بر چرا جویم درخت خشک بی بر
 مرا او مهتر و نرخ برادر من او را نیز جفت و نیز خواهر
 درین گیتی بجان او که بیغم مهر و دیگری را کی گزینم
 کجا من با برادر یار گشتم ز مهر دیگران بیزار گشتم
 مرا تا هست سروخویش و شه‌شاد چرا آرم ز بید دیگران یاد
 و گر ویرو مرا بر سر نبودی مرا مهر تو هم درخور نبودی
 کسی را در غریبی دل شیکیناست که در خانه نباشد کار او راحت
 مرا چون دیده شایسته‌ست مادر چو جان پاک بایسته برادر
 بسازم با برادر چون می و شیر نخواهم در غریبی موبد پیر
 چو زرد از ویسه این گفتار بشنید عذرا باره شبگون به پیچیدن
 همی رفت و نبودش هیچ آگاه که ره در پیشش او را هست یا چاه
 چنان بی سایه شد چونان بی آرم بر چشمش جهان تاری شد از شرم
 همی تا او سوی مرد آمد از راه نیامودی ز اندیشه شه‌شاه
 همی گفتی که زرد اکنون کجا باد چنین دیر آمدن از مه چرا باد
 بوم ماه ویران نیست دشمن که یار و دشمنائی کرد با من
 نه قارن کرد یار و سوی وی رو نه آن مهتر پسرکش نام زیرو
 چه کار انتاک کوئی زرد ما را که انزون کرد راهش درک ما را
 مگرد رخیم ویسه دژ پسند است که بختش پست و گفتارش بلند است
 دل سنگین بوم ماه بفهاد همی ناید بسوی مرد آبان
 همی گفت این سخن پیروزور شاه در چشمش دیده بان گشته سوی راه
 ز راه اندر پدید آمد یکی گرد بگرد اندر گریزان نامور زرد
 بسان پیل مسرت از بغد جسته زخشم پیلبانان زار و خسته

سرا آراسته چون نوبهاران به بت رویان شهر و نامداران
 بزیوزها و گوهرهای شهوار ظرایفها و دیدهای بسیار
 جهان نامی از هر شهر و کشور یلان جنگی از هر تخم و گوهر
 بتان ماهروی از هر شبستان گلاب و مشک بوی از هر گلستان
 بفریاد آمده دل زیر هر بر ستوهی یافته هر مغز در سر
 نشاط هر کسی با هم نشیندی زبان هر کسی با آفریندی
 که جاویدان سرای آراسته باد همه تیمار و غم زو کاشته باد
 کنون کین بزم دامادی بدیدی سرود و آفرین هر در شنیدی
 بیک جا بر عروسان و خسوران عروسان اختران داماد پوران
 عنان باره شبرنگ برتاب شتابان ره بر و چون تیر پرتاب
 بران امید مسپر دیگر این راه که باشد دست امید تو کوتاه
 بنامه بیدش ازین مارا مترسان که دائم این سخن با بان یکسان
 مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرو آید این ساعت ز نخچیر
 ز من آزده گردد و ز تو کین دار برو تا خود نه کین باشد نه آزار
 و لیک از من پیامی بر بمو بد بگو چون تو نباشد هیچ بخرد
 بسی کاهست و دیری روزگار است که نادانیت بر ما آشکار است
 ز پیری مغزت آهو مند گشتست ز گیتی روزگارت در گذشتست
 ترا گر هیچ دانش یار بودی به پیری با نمازت کار بودی
 نجستی در جهان جفت جوان را ولیکن توشه جستی آنجهان را
 مراجفت و برادر هر دو و بروست همیدون مادرم شایسته شهروست
 دلم زین خرم و هم شاد باشد ز سر و مو بدم کی یاد باشد
 مرا تا هست و پرو در شبستان نباشد سوی مردم هیچ دستان

شرم شاه گشت آزرده خویش دلش پیچان شده از کرد و خویش
 فرو افکند مهر چون شرمساران همی پیچید چون زنهار خواران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان که بشکست آنهمه سوگند و پیمان
 بلی چونین بود زنهارخواری که گه بیم آرد و گه شرمساری
 چنان چون بود شهرو دل شکسته لب از گفتار بسته دم گسسته
 مراورا دید ویمس ماه پیکر ز بیم و شرم گشته چون معصفر
 بروزد بانگ و گفتا چه رمیدت که هوش و گونه از تن بر رمیدت
 ز هنجار خرد دور افتادی چورفتی دخت نازانه بدادی
 خرد کردار چونین کی پسندد زوا باشد که هر کس بر تو خندد
 پس آنکه گفت با زرد پیمبر چه نامی وز که داری تخم و گوهر
 جوابش داد کز کسهای شاهم بدرگاهش ز پیشان سپاهم
 چو با لشکر بجند نامور شاه مراورا پیش رو باشم بهر راه
 هران کاری که باشد نام بردار شهشه مر مرا فرماید آن کار
 چورازی باشدش با من بگوید ز من تدبیر خواهد رای جوید
 همیشه سرخ روی و نیک نامم سیاه اسپم چنین و زرد نامم

گفتار اندر پاسخ ویس زرد را

چو بشنید آن نگارین پاسخ زرد بدرمی و بخنده پاسخش کرد
 که زردا زرد باد آن کت فرستاد بدین فرزانگی و دانش و داد
 بمرو اندر شما را باشد آئین چنین نا خوب و رسوا و بنفرین
 که زن خواهند از انجا کش بود شوی ز پاکي شوی و زن هر دو و ناجوی
 نه بینی این همه آشوب و مهمان رسیده بانگ خنیاگر بکیوان

مبادا زن که بید روی ایشان
 زنان نازک دلند و سست رایند
 زنان گفتار مردان راست دارند
 زن ارچه زیرک و هشدار باشد
 بلای زن دران باشد که گوئی
 ز عشقت من نهند و بیقرارم
 بزاری روز و شب فریاد خوانم
 اگر رحمت نیازی من بیدم
 زمن مستان زبی مهری روانم
 زن ارچه خسرو است از شهریاری
 بران گفتار شیرین رام گردد
 اگرچه ویس بی آهو و پاک است
 مدار او را ببوم ماه آباد
 مبرانده ز بهر زر و گوهر
 مرا پیرایه و زیور بسی هست
 من او را روز و شب در ناز دارم
 دل اندر مهر آن بت روی بندم
 فرستم زی تو چندین در و گوهر
 ترا دارم چو جان خویشتن شاد
 بدارم نیز و یرو را چو فرزند
 چنان نامی گم آن خاندان را
 چو شهرو خیره شد از نامه شاه
 که گیرد نا ستوده خوی ایشان
 بهر خو چون براری شان برایند
 بگفت خوش تن ایشانرا سپارند
 زبون مرد خوش گفتار باشد
 تو چون خور روشنی چون مه نکوئی
 ز درد دل همیشه زار زارم
 چو دیوانه بدشت و که درانم
 دران گیتی ترا دامن بگیرم
 که چون تو مردم چون از جوانم
 و یا چون زاهدان پرهیز گاری
 نیندیشد کزان بدنام گردد
 مرا زین روی دل اندیشه ناک
 سوی مروش کسی کن بادل شان
 که ما را او همی باید نه زیور
 سزا تر زو بکنج من کسی هست
 کلید کنجها او را بپارم
 هر آنچه او پسندد من پسندم
 که گر خواهی کنی شهرود دیگر
 زمین ماه را همواره آباد
 گم او را ز تخم خویش پیوند
 که نامش یاد باشد جاودان را
 چندان کش دل نبود از گیتی آگاه

چو شهر و نامه بکشاک و فرو خواند چو پی کرده خرد اندر گل فروماند
 کجا در نامه بسیاری سخن یافت همان نو کرده پیمان کهن یافت

نامه شاه سوید بشهر

سر نامه بنام داد گر بود خدای کو همیشه باشد و بود
 دو کیدی را نهاد و راستی کرد بموئی اندر و کهری نیاورد
 بود کز راستی جوید فزونی کند پیروزی اورا رهنمون
 چنان کز راستی کیتی بیاراست ز مردم نيز داد و راستی خواست
 بکیتی کیمیا جز راستی نیست که عز راستی را کستی نیست
 من از تو راستی خواهم که جوئی همیشه راست و رزی راست گوئی
 تو خود دانی که ما باهم چه گفتیم به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
 ز مهر و دوستی پیوند کردیم پس از گه هر دو ان سوگند خوردیم
 مکن زین پس تو پیمانرا فراموش بجای آوردن در راستی کوش
 بمن تو ویس را از گه بدادی که تاسی سال دیگر دخت زادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد به بخت من خدا این دخدرت داد
 به بخت من بزادی روز پیری بسرودی بار او گلزار و خیر
 بدین دختر که زادی سخت شادم بدرویشان فراوان خیر دادم
 کجا یزدان امیدم را روا کرد بدین پیوند کام را روا کرد
 کنون کین ماه را ایند بمن داد نخواهم کوبود در ماه آباد
 که اینجا پیر و برناشاک خوارند همه کذغالگی را جان سپارند
 جوانان بیشتر زن یاره باشند دران زن بارکی بس چاره باشند
 همیشه زن فریبی پدیده دارند زر عنائی همین اندیشه دارند

قبا و موزه و آئین دستار برنگ نایل کرده بود هموار
 جلال و مطرد و مهد و عماری بگونه چون بنفشه جویباری
 بدین همان ساز اسپ و جامه مرد چو نیلو فر کبود و نام او زرد
 رسول شاه و دستور و برادر هم از هم ره نوردش کوه پیکر
 زرنج زاه کرده لعل گون چشم کره بسته همه پیشانی از خشم
 چو شیرینی در بیابان گور جویان و یا گرگی سوی نخچیر پویان
 بدست اندر گرفته نامه شاه ز بویش عنبری کرده همه راه
 کجا نامه حریری بد نوشته بمشک و با گلایش می سرشته
 سخنها گفته اندر نامه شیرین بعدوانش نهاده مهر زرین
 چو زرد آمد سوی درگاه ویرو به پشت اسپش تا پیشش شهر
 نمازش برد و پوزش کرد بسیار که پیشت آمدم بر پشت رهوار
 کجا فرمان شاهنشاه چندین است مرافرمان او همتای دین است
 مرافرمان چندین آمد ز خسرو که روز و شب میاسای و همی روز
 بر اهت در شتاب اندر چنان باد که گرفت را نیابد در جهان باد
 چنان باید که رانی باره بشتاب به پشت باره جوئی خوردن و خواب
 همی تا باز مرو آئی همی راه نیاسائی ز رفتن گاه و بیگاه
 بر اه اندر نه خسپی نه نشیمنی به پشت باره شهر را به بینی
 رسائی نامه چون پاسخ بیابی عنان مرو سوئی مرر تابی
 پس آنکه گفت باخورشید حوران درودت باد بسیار از خسوران
 درودت باد شهر و از شهذشاه ز داماد نکو بخت نکو خواه
 درودی بابسی پند رفتگاری بشاهی ز مهی و کامگاری
 برین ترتیب ها کردش همه یاد چس آنکه نامه خسرو بدر داد

نباید زیور و چیز دل آرای برادر را و خواهر را بیک جای
 بنامه مهر موید هم نباید گوا گز کس نباشد نیز شاید
 گوا را بس بود داناوار داور سرورش چرخ و مهر و ماه و اختر
 پس انگه دست ایشانرا بهم داد بعضی کرد آفرین بر هر دو ان یاد
 که سال و ماه تان در خرمی باد همیشه کار تان از مردمی باد
 به نیکی یکدگر را یار باشید وزین پیوند بر خور دار باشید
 بمانید اندرین پیوند جاوید فزورنده بهم چون ماه و خورشید

آمدن زرد برادر شاه موید و آوردن نامه بنزد شهرو

چو در فرجام خواهد بد یکی کار هم از آغاز کار آید پدیدار
 چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
 درختی کو نباشد راست بالا چو بر روید بود ز آغاز پیدا
 چو خواهد بود سال بد بگدیهان پدید آید ز خشکی در زمستان
 چو تیر از زه نخواهد تافتن سر پدید آید در آهنگ کمان در
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار بذوروز آن بود بر شاخ دیدار
 همیدون کار آن ماه دلفروز پدید آورد نا خوبی همان روز
 کجا چون آفرین بر خواند شهرو نهادش دست او بر دست ویور
 همی کردند ساز میهنی دران ایوان و جای خسروانی
 ز دریا دود رنگ ابری بر آمد بروز پاک ناگه شب در آمد
 ز راه اندر پدید آمد سواری چو کوهی ویژه زبرش را هواری
 نه ابر است انگه گفتی تذک بادست کجا در کوه خاکستر فداک است
 سیاه اسپ و کبودش جامه زرین سوارش را همیدون جامه چونین

تو او را جفت باش و در دهه بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن و یرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
ازان خوشتر نباشد روزگارم که ارزانی به ارزانی سپارم
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر شد از بس شرم رویش چون معصفر
بجنبیدش بدل از مهربانی نمود از خاموشی همد استدانی
بدانست از دلش مادر همان گاه که آمد دخترش خاموش در راه
کجا او پیر بود و کار دیده بدزدنیک جهان بسیار دیده
به بر نائی همان حال آزموده همان خاموشی او را نیز بوده
چو دید از مهر دختر آن نکورای بخواند اختر شناسانرا زهر جای
بپرسید از شمار آسمانی کز و کی سود باشد کی زبانی
ز اختر کی بود روز گزیده ید بهرام و کیوان زر بریده
که بیفتد دخترم شو و پسر زن کجا به او ز شوهر او ز هر زن
همه اختر شناسان رنج بردند شمار اختران یکیک بکردند
چو گردشهای گردونرا بدیدند ز آذر ماه روزی بر گزیدند
کجا آنکه زگشت روزگاران در آذر ماه بودی نو بهاران
چو آذر ماه روز ده در آمد همان از روزشش ساعت بر آمد

بزنی دادن شهر و ویس را بویرو

بایوان کیانی رفت شهر و گرفته دست ویس و دست ویرو
بسی کرد آفرین بر پاک دادار چو بر دیو دژم نفرین بسیار
مروشانرا بنام نیک بستود نیاز شهای بی اندازه بنمود
پس آنکه گفت با هر دو گرامی شمارا باد ناز و شاک کامی

چنان کردش ز بس دینار و گوهر که بودی زاک برزادش تو انگر
 پس آنکه بود چون شاهانه آئین فرستادش عماریهایی زرین
 به پیش مهتد زرین خادمهانی ببالا هر یکی چون نرد بانوی
 شدند از راه نزد ویس شادان ز خوزان آوردندش بمهران
 چو مادر دید روی دخترش را سہی بالا و نیکو پیکرش را
 خجسته نام یزدانرا بر و خواند بسی زر و بسی گوهر بر افشاند
 چو او را پیش خود برگاه بنشاخت همی از ماه تابان باز نشاخت
 گل رخسارگانش را بیاراست بنفشه زلفگانش را به پیراست
 عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد ز گوهر یاره اندر بازوان کرد
 بدیبا های زرینش بر فروخت بخور و عود و مشکش زیر میسوخت
 چنان کرد آن نگار دلستان را که باد نو بهاری بوستان را
 چنان آراست آن ماه زمین را که مانی صورت ارژنگ چین را
 چنان بنگاشت آن سیمین منم را که نقاشان چین باغ ارم را
 چنان بایسته کرد آن نازنین را که در فردوس رضوان حور عین را
 اگر چه صورتی باشد به آهو بچشم هر که بیند سخت نیکو
 چو آرایش کند او را فراوان بزر و گوهر و دیدای الوان
 شود بی شک ز آرایش نکوتر چنان کز گونه گردن سرخ تر زر
 چو مادر دید ویس دلستان را بگونه خوار کرده گلستان را
 بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ جهانرا از تو پیرایه است و اورنگ
 ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در خورت شوئی بکشور
 چو در کیتی ترا همسر ندانم بنا همسرت دان چون توانم
 در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر ویر و که خود هستمت برادر

به پروردم و را چندان که بایست بهم رنگی و هر بوئی که شایست
 بدیبا ها و زیور های شهوار ز تخت و طبل بز ازان و عطار
 همی نپسندد اکنون آنچه مآراست و گر چه گونه گونه خزو دیباست
 چو بیند جامه های سخت نیکو بگوید هر یکی را چند آهو
 که زردست این سزای نابکاران کبون ست این سزای سوگواران
 سپید است این سزای کنده بیدران دو رنگست این سزوار دبیران
 چو برخیزد ز خواب با صدای ز من خواهد حریر استار بادی
 چو باشد روز را هنگام پیشین ز من خواهد پرند بربر و چین
 شبانکه خواهدم دو زویه دیبا ندیمی را پرمی رریان زیبا
 کم از هشتاد زن پیشش نباید که کمتر زان ندیمی را نشاید
 هرانگهی که با ایشان خورد نان همه زرینه خواهد کاسه و خوان
 و گر روز است و گرشب گاه و بیدگاه کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
 کمرها بسته افسر بر نهاده پرستش را به پیشش ایستاده
 چو این نامه بخوانی هر چه زوتر بکن تدبیر شهر آرای دختر
 که من زین پیش ویرا بر نتابم همان چیزی که خواهد من نیابم
 که باشم من که خواهد دخت شاهان بکام خویش و کام نیک خواهان
 ز صد انگشت ناید کار یک سر نه از سید صد ستاره کار یک خور
 چو آمد نامه دایه به شهرو بدامه در سخنها دید نیکو

باز آوردن شهرو ویس را از بلده خوزان

بمرده پیک او را تاج زر داد بجز تاجش بسی زر و گهر داد
 به نیکوی یافت آگاهی ز دختر که هم رویش نکو بود و هم اختر

بهم رسانند آنجا دو نیازی بهم بودند روز و شب بازی
 بهم بودند آنجا و بس و رامین چون در يك باغ آذر کون و نسیرین
 که دانست و کرا آمد گمانی که حکم هر دو چونست آسمانی
 چه خواهد کرد با ایشان زمانه دران کردار چون دارد بهانه
 هنوز آن هر دو از مادر نزاده نه تخم هر دو در بوم اوفتاده
 قضا پرده خفته بود از کار ایشان نوشته یک بیک کردار ایشان
 قضای آسمان دیگر نگشتی بزور و چاره زیر اثر نگشتی
 چو بر خواند کسی این داستانرا بدانند عیبهای این جهانرا
 نباید سرزنش کردن بر ایشان که راز حکم یزدان بست نتوان
 چنین باشد وفا در کامکاری چنین باشد وفا در دوستداری

نامه نوشتن دایه بشهرو از قد ویس

چو قد ویس بت پیکر چنان شد که هم بالای سر و بوستان شد
 شد آگنده بلورین بازوانش چو بازنده کمند گیسوانش
 سر زلفش بگل بر سایه گسترد بناز دل نیازی را بپدرورد
 پراگنده شد اندر شهر نامش ز دایه نامه شد نزد مامش
 بنامه سرزنش کرده فراوان که چون تو نیست بد مهری بکیدهان
 نه بر فرزند جانم مهربانست نه بر آنکس که ویرا دایگانست
 نه فرزند نیازی را نوازی نه بر دیدار او یک روز نازی
 بمن دایه و را انکه که زایه سزای دخترت چیزی ندای
 کون بردست پیش من بصد ناز به پرواز اندر آمد بچچۀ باز
 همی ترسم که گر پرواز گیرد شود انباز خود انباز گیرد

یکی گفتی که آن باغ جنانست که دروی میوه های این جهانست
 سر زلفینش ازگوری بیدارست زنج سیدب است و پستانش دونا رمت
 یکی گفتی که این کنج جهانست که دروی آرزو های جهانست
 رخش دیبا و اندامش حریر است در زلفش غالیه گیسو عبیر است
 تنش سیم ست و لب یاقوت ناب همه دندان او در خوشاب است
 یکی گفتی که این باغ بهشت است که یزدانش بنور خود سرشتست
 تنش آبست و شیر و می رخانش همیدون انگبین است آن لبانش
 اگر دیدی خرد زو خیره گشتی کجا چشم خرد زو تیره گشتی
 دو رخسارش بهار دلبری بود چو دیدارش هلاک صابری بود
 بچهره آفتاب نیکو ان بود بغمزه او ستاد جادو ان بود
 چو شاه روم بود آن روی نیکوش در زلفش پیش او چون دوسیده پوش
 چو شاه زنگ بودش جعد پیلچان در رخ پیشش چو در شمع فروزان
 چو ابر تیره زلف تابدارش بابر اندر چو زهره کو شوارش
 ده انگشتمس چو ده ما شوره عاچ بسر بر هر یکی را فندقی تاج
 فشانده عقد او را در بر زر بسان آب بفشرد باذر
 چو ماه نو درو کسترد پروین چو طوق افکنده اندر سرو سیمین
 جمال حور بودش غمزه جادو سرین کور بودش چشم آهو
 لب و زلفینش را دو کونه باران شکر باران بدی از مشک باران
 تو گفتی فتنه را کردند صورت بران تا دل کنند از شهر غارت
 و یا چرخ فلک هر زیب کش بود پر آن بالا و آن رخساره بنمود
 همی پرورد ویرا دایکانش به پروردن همی بسپرد جاننش
 بدایه بود رامین هه چو خوزان که و بیگم بر روی دوست پویان

برین پیمان فراوان سال بگذشت
 بشوهر بود شهرورای یکی شاه
 شده پیر و بفرسوده و راتن
 چو با جفت عنین خویش پیوست
 درخت خشک گشته ترشد از سر
 به پیری بارور شد شهر بانو
 یکی لولو که چون نه مه سر آمد
 نه ماهی بود گفتی مشرقی بود
 یکی دختر که چون آمد ز مادر
 که و مه را سخنها بود یکسان
 همه دز روی وی خیره بماندند
 همان ساعت که از مادر در افتاد
 بخوزان برد ویرا دایگانش
 ز دیبا کرد وز گوهر همه ساز
 بمشک و عنبر و کافور و سنبل
 بخرزرقاقم و سمور و سنجاب
 به بسترهایی دیبا و حواصل
 خورشها پاک و جان افزای نوشین
 چو بالا بر کشید آن سرز آزاد
 خرد از روی او خیره بماندی
 یکی گفتی که آن باغ بهار است
 شکسته زلف و نرگس چشمگانست

ز دلها این همه گفتار گم گشت
 بزرگ و نامور از کشور ماه
 بنام نیکیش خواندند قارن
 چو شاخ خشک گشته سرور پیست
 گل صد برگ و نسیرین آمدش بر
 تو گفتی در صدف افتاد لولو
 ازو تابنده تر ماهی بر آمد
 کز خورشید تابان روئی بنمود
 شب دیجور را بزود چون خور
 که یا رب صورتی باشد برین سان
 بنام او را خجسته ویس خواندند
 سر او را مادرش بر دایگان داد
 که آنجا بود جای و خان و مانش
 به پرورد آن نیازی را بصد ناز
 بآب بید و مورد و نرگس و گل
 بزبورهایی نغز و در خوشآب
 همش نازک تن و هم کلمه دل
 چو پوششهایی نغز و خوب و رنگین
 که بودش تن زمیم و دل ز پولاد
 ندانستی که آن بت را چه خواندی
 که در وی کل سپر غم آبدار است
 چون نسیرین عارض و لاله رخانست

کجا چون تخم باشد بیدگمان بر بود دخت توهه چون تو من بر
 به نیکی و بشادی در فزایم چو باشد آفتابی در سرایم
 چو یابم آفتابی مهربانی نخواهم آفتابی آسمانی
 بداسخ گفت شهر و شهر یارا ز دامادیت بهتر چیست ماز
 مرا گر بودی اندر پرده دختر کنون کارم شدی روشن چو اختر
 ایجان تو که من دختر ندارم و کر آرم بدیده پیشت آرم
 نزام تا کنون دختر وزین پس اگر زایم توئی داماد من بس
 چو شهر و خورک پیش شاه سوگند برین پیمان دل شه کرد خرمند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان بهم دادند هرک و دست پیمان
 گلاب و مشک را درهم سرشتند و زان بر پر ندان نامه نوشتند
 که گر شهر و یکی دختر بزاید بگیتی جز شه نشه را شاید
 نگر تا درچه سختی او فتانند که نازده عروسی را بدادند

عهد و پیمان کردن شاه مرود با شهر و

جهانرا رنگ نیلی بدشمار است خرد با آفرینش کارزار است
 زمانه بندها داند نهاده که نتواند خرد آنرا کشان
 نگر کین دام طرفه چون نهادست که چون او خسروی دروی فتاد
 هوا را در دلتش نوعی بیاراست که نازاده عروسی راهمی خواست
 خرد این راز بر جاننش نبکشاد که از مادر بلای می همی زاد
 چو این دو نامور پیمان بکردند درستی را بهم سوگند خوردند
 فلک چندیین شگفت آمد از ایشان کجا بستند بر نا بوده پیمان
 زمانه دست برد خویش بنمود شگفتی بر شگفتی بر بیفزود

همه گردان و سالار ان و شاهان
 از ایشان مهتر است آزاده و یرو
 ندیدی تو مرا روز جوانی
 قدی برجسته همچون سرو شاداب
 بباغ خویش بودم در بهاران
 بسا رویا که از من رفت آبتش
 چهالم خسروانرا بنده کردی
 همی گم کرد از دیدار من راه
 کنون عمرم به پایان در رسید است
 زمانه زردکل بر روی من ریخت
 ز رویم آب خوبی را جدا کرد
 بزشتی هم بچشم تو شوم خوار
 هران پیری که بر نائی نماید
 چو بشنید این سخن موبد نیا کان
 همیشه کاسران و شادمان باد
 دهان پر نوش بادا ما درت را
 زمینگی کو ترا پرورد خوش باد
 تو در پیری بر بدسان دلستانی
 گلت چون نیم پزمرده چندین است
 بکاه نازکی چون فتنه بودی
 کنون گر تو نباشی جفت و یارم
 ز تخم خویش یک دختر بمن ده
 هنر مندان و فرسوده سواران
 که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
 میان کام و ناز و شادمانی
 همی اندر چکید از روی من آب
 چو شاخ بید سرخ و سبز لرزان
 بسا چشماکه از من رفت خوابش
 نسیمم مردگانرا زنده کردی
 بروز پاک خورشید و بشب ماه
 دو بهره نیکوئی از من رمید است
 همان مشکم بکافور اندر آمیخت
 بلورین سرو قدم را دو تا کرد
 چو کاری بیدنی از من نا سزوار
 جهانش ننگ و رسوائی نماید
 بدو گفت ای در هفته ماه تابان
 هران مادر که چون تو دلبری زاک
 که زاک این سرو بالا پیکرت را
 درو مردم همیشه شاد و کش باد
 چگونه بوده روز جوانی
 سزوار هزاران آفرین است
 دل آزاد مردان چون زودی
 نیارائی بشادی روز کارم
 بکام دل صنم را بر سمن ده

دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ تو گفتمی سرمه کردندش به نیرنگ
 ز مشک تبتی مرغول و پیچاه فرو هشته ز فرقتش تا کمرگاه
 زمین دیبا شده از رنگ رویش هوا مشکین شده از بوی مویش
 هم از رویش خچل باد بهاری هم از مویش خچل عود قماري
 پر زیباتر آمد خزر و دیبا که به زان هر دو او خود بود زیبا
 رخ از دیبا و جامه هم زد دیبا دو دیبا هر دو با هم سخت زیبا
 کجا بندشست ماه با زان بود کجا بگذشت خورشید روان بود
 چندان آمد که روزی شاه شاهان که خواندندش همی موبد نیاکان
 بدید آن سیمتن سرور روانرا بت خندان و ماه باروانرا
 به تنهایی مر اوراد پیش خود خواند بسان ماه نو بر تخت بندشاند
 برنگ و بوی آن حور پر بزد گل صد برگ یکدسته بدو داد
 بمهر و خنده و بازی و خوشی بدو گفت ای همه خوبی و کشی
 ز گیتی کار راندن باتو نیکوست ترا خواهد دلم یا جفت یادوست
 که من دارم ترا با جان برابر کدم در دست تو شاهی سراجر
 همیشه پیش تو باشم بفرمان چو پیش من بفرمانست کیدمان
 ترا بر هر که دارم برگزینم بچشم دوستی جز تونه بیغم
 بکام دل زیم با تو همه سال ببخشایم بتو جان و دل و مال
 اگر باروی تو باشم شب و روز شب من روز باشند روز نوروز
 چو از شاه این سخن بشنید شهرو نیاز او را جوابی داد نیکو
 بدو گفت ای جهان کامگاری چرا بر من چذین افسوس داری
 نه آنم من که یار و شوی جویم کجا من نه سزای یار و شویم
 نکوئی چون کدم با شوی پیدوند از آن پس کز من آمد چند فرزند

برین سان بود یکهفته شهنشاه
 پریرویان کیتی هامواره
 چوشهر و ماه رخ زان ماه آباد
 ز گرگان آبنوش ماه پیکر
 زری دینار کیش و هم زرین کیس
 ز اصفهان دودت چون ماه و خورشید
 دو جاد و چشم و دو کلبوی رمی بوی
 بگوهر هر دو ان دخت دبیران
 ز رستون نامور دخت کنارنگ
 شکر لب نوش از بوم همان
 همیدون نار و آفر کون و گنگون
 سهی نام و سهی بالا زن شاه
 ازین هر ماهرویان راهزاران
 بتان روم و چین و هند و بربر
 ببالا هر یکی چون سرو آزاد
 یکایک را ز در ناب گوهر
 ز چندین دلبران و دل نوازان
 ز تاب و رنگ همچون ز مردین تاج
 پدیده چون کوزن رود باری
 نکوتر بود و خوشتر شهر بانو
 ببالا سرو و بار سرو خورشید
 لبان از شکر و دندان ز گوهر
 بشادی و برامش گاه و بیگاه
 شده بر بزمگاه او نظاره
 چو آذربایگانی سرو آزاد
 همیدون از دهستان ناز دلبر
 ز بوم کوه شیرین و پری و یمن
 خجسته آبنوش و آب ناهید
 سرشته از گل و می هر دو ان روی
 کلاب و یاسمن دخت وزیران
 کنز روی بهاران و خوشی رنگ
 سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
 برخ چون برف و بروی ریخته خون
 تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
 بگرد اندر نکار یزدان پرستان
 بدفشه زلف و گل روی و سمن بر
 بجعد و زلف همچون مور و شمشاد
 کمر را بر میان و تاج بر سر
 ببالا هر یکی بد سرو نازان
 ز هم آمیخته گسترده بر عاج
 شکار دیده شیر مرغ زاری
 بچشم و لب زو انرا درک و دارو
 بلب یاقوت و بر یاقوت ناهید
 سخن چون شکر آلوده بگوهر

ز لاله هرکسی را بر سر افشرد زباده هر تندی را بر کف اختر
 گروهی بانشاط و اسپ تازی گروهی در سماع و پای بازی
 گروهی در کنار جوئیباری گروهی در میان لاله زاری
 گروهی می خوران در بوستانی گروهی کل چنان در گلستانی
 بر آنجا رفته هر کس خر می را چو دیدا کرده کیمخت زمین را
 شه نشه نیز رفته هم برین کار بزینتهای و زیور های شهوار
 به پشت زنده پیل کوه پیکر گرفته کوه او در زر و زیور
 بگردش زنده پیلان ستوده بدرخاش دلیران آزموده
 ز بس سیم و زبس گوهر چو دریا اگر دریا روان گردد بصحرا
 به پیش اندر رونده باک پایان سم پولاد شان پولاد سایان
 پس پشتش بسی مهد و عماري در ایشان ماه رویان حصاري
 بزیر بار تازی اشترانش غمی گشته ز بار گوهر انش
 ز هر کوهی کران تر بود رخنش ز هر گاهی سبکتر بود بختش
 بچندان خواسته مجلس پیدار است نبودش ذره انگه که برخاست
 قدح پر باده گردان گرد ایشان چنان چون در منازل ماه رخشان
 همی بارید گلبرگ از درختان چو باران درم بر نیک بختان
 چو ابروی بسکه دود مشک بیزان بزرگ و بوی زانف دلفروزان
 ز تازی مرکبان چست رهوار بران زرین ستام وزین شهوار
 قباي رومی زربغت و دستار دگر کونه جز این تشریف بسیار
 همان طبل و علم چندان که باید که چو نان نام داری را بشاید
 همه بخشیده بود و بر نشانده بداده داک و کام خود برانده
 چنین بر خورز گیتی تا توانی چنین بخش و چنین کن زندگانی

نشسته پیشش اندر سر فرازان به بخت شاه یکسر شاه و نازان
 چو خرم جشن بود اندر بهاران بچشن اندر سزای نامداران
 گزیده هرچه در ایران بزرگان ز آذربایگان و ری و گرگان
 زهر شهری سپهداران و شاهان زهر مرزی پریرویان و ماهان
 همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان
 چو بهرام و چو رهام ارد بیدلی کشید چینی و شاپوزگیلی
 چو کشمیریل و چون نامی آذین چو ویزی دلیر و گرد رامین
 چو زردان راز دار شاه کشور مرورا هم وزیر و هم برادر
 نشسته در میان مهتران شاه چندان چون در میان اختران ماه
 بسر بر انسر کشور خدایان بتن بر زیور مهتر خدایان
 ز دیدارش دمیده روشنائی چو خورشید جهان فرخدائی
 به پیش اندر نشسته جنگجویان بسر شان ایستاده ماه رویان
 بزرگان چون شیر شکاری بتان چون آهوان مرغزاری
 نه آهومی رمید از دیدن شیر نه شیرتندگشت از دیدنش سیر
 ز یک سو مطربان نالیده برمل ز دیگر بلبلان نالیده بر گل
 نکوتر کرده می نوشین لبانرا چو خوشتر کرده بلبل مطربانرا
 بروی و موی برده کوزه لاله بتان را لعلها اندر پیاله
 اگرچه بود بزم شاه خرم دگر بزمی نبود از بزم او کم
 کجا در باغ و راغ و جو یباران ز جام می همی بارید باران
 همه کس رفته از خانه بصررا بردن برده همان ساز تماشا
 زهر باغی زهر دشتی و رودی بگوش آمد دگر گونه سرودی
 زمین از بس گل و سبزه چنان شد که گفتی پرستاره آسمان شد

اغازداستان ویس و رامین

نوشته یافتم اندر سمرها ز گفت راویان اندر خبرها
 که بود اندر زمانه شهر یاری بشاهی کمکاری بختیاری
 همه شاهان سراورا بنده بودند برای او بگیتی زنده بودند
 به پایه برتر از گردنده گردون بمال افزون تر از کسری وقارون
 گه بخشش چو ابر نو بهاری گه کوشش چو شیر مرغزاری
 بزم اندر چو خورشید در افشان بزم از شیر وز پیلان سر افشان
 شده کیوان ز هفتم چرخ یارش بکام نیکخواهان کرد کارش
 ز ششم بار هر مزد خجسته و زیرش گشته دل در مهر بسته
 سپهدارش ز پنجم گشته بهرام که تا هر روز پیشش را کند رام
 جهان افروز مهر از چرخ رابع بهر کاری بدی اورا متابع
 شده ناهید رخشاننش پرستار چو روز روشدش کشته شب تار
 و بزم او شده تیر جهنده ازین شد امر و نهی او رونده
 بمهرش دل نهاده ماه تابان بکین دشمنان او شتابان
 شده رایش بتگ بر ماه گردون شده همت ز مهر و ماهش افزون
 جهان یکسر شده اورا مسخر ز حد باختر تا حد خاور
 جهاننش نام کرده شاه موبد که هم موبد بدو هم بخورد
 همیشه روز گارش بود نوروز بهر کاری همیشه بود پروز
 همه ساله بچشن اندر نشستنی چو یکساعت دلش برغم نخستنی
 همیشه کار او می بود ساغر ز شادی فریه از اندوه لاغر
 یکی جشن نو آئین کرده بدشاه که بد در خورد آن دیهم و آن گاه

هنر در پارسی گفتن نمودند کجا در پارسی استاد بودند
 به پیوستند زینسان داستانی در و لفظ غریب از هر زمانی
 بمعنی در مثل رنجی به بردند بروزین هر دو ان زیور نکردند
 اگر دانند در وی برد رنج شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
 کجا آن داستانی نامدار است در احوالش عجایب بدشمار است
 چو بشنید این سخن را خواه از من مرا بر سر نهال از فخر کردن
 زمین در خواست او کین داستانرا بیاریم چو نیسان بوستان را
 بران طاقت که من دارم بگویم وزان الفاظ بی معنی بشویم
 کجا آن لفظها منسوخ گشته است ز دوران روزگارش در گذشته است
 میان بستم بران خدمت که فرمود که فرمانش ز بختم زنگ بزرد
 نیابم دولتی هر چند پویم همان بهتر که خوشنودیش جویم
 مگر چون سر ز فرمانش ندابم بچرخ همتش معراج یابم
 مگر مهتر شوم در کبترانش مگر نامی شوم در چاکرانش
 ندیدم چون رضایش کیمائی نه چون خشمش دهنده از دهائی
 به پر هدیزم زجان گیر از دهایش بجویم تا توانم کیمیدایش
 چو باشد نام من با نام ایشان بر آید کام من با کام ایشان
 گیا هر چند خود روید به بستان دهندش آب در سایه گلستان
 بماناد این خداوند جهادار بنام نیک همواره جهان دار
 بقا بادش بکام خویش جاوید بدرگاه چون ستاره او چو خورشید
 قرین جان او خوشی و شادی ندیم طبع او نیکی و رادی
 هزاران بنده چون من حال کویا بفکرت داده خوش بودیش جویا

مبادا بخت فرخ آفرینم اگر گیتی نه بر روی تو بینم
 بمهر اندر جنیدت کت نمودم اگر در دل جز این دارم جهودم
 چو کردم آفریدش چند گاهی برین گفتار ما بگذشت ماهی
 مرا یک روز گفت آن قبله دین چه کوئی در حدیث و بس و راسدین
 که میگویند چیزی سخت نیکوست درین کیتی همه کس داردش
 بگفتم کان حدیث سخت زیباست نه کرد آورده زشتش مرداناست
 ندیدم زان نکوتر داستانی نماز جز بخرم بوستانی
 ولیکن پهلوئی باشد زبانش نداند هرکه بر خواند بیانش
 نه هرکس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی نداند
 فراوان وصف چیزی بر شمارد چو بر خوانی بسی معنی ندارد
 که انکه شاعری پیشه نبودست حکیمی چابک اندیشه نبودست
 کجا اند آن حکیمان تا به بینند که اکنون چون سخن می آفرینند
 معانی را چگونه بر کشادند برو و زن و قوافی چون نهادند
 درین اقلیم کان دفتر بخوانند بران تا پهلوئی از وی بدانند
 کجا مردم درین اقلام هموار بوند آن لفظ پیشین را خریدار
 سخن را چون بود در وی معانی بکار آید ترا چون نیک خوانی
 فسانه گرچه باشد نغز و شیرین بوزن و قافیه گردد نو آئین
 معانی تا بدو الفاظ بسیار چو اندر زر فشاند در شهوار
 نهاده جای جای اندر فسانه فروزان چون ستاره زان میانه
 مهان وزیرکان چو این بخوانند بسی معنی زیبا زین بدانند
 همیدون مردم عام و میانه فرو خواندش از بهر زمانه
 کنون این داستان ویمس و رامین بگفتند آن سخن دانان پیشین

سپاهی زفت بیرون از سپاهان که از صد یک ندیده هیچ شاهان
 خداوند جهان سلطان اعظم برون رفت از سپاهان شاد و خرم
 رکبش داشت عز جاودانی چو چترش داد فر آسمانی
 بهامون برد لشکر گاه سلطان زبس خرگاه و خیمه چون گلستان
 پلنگ و شیر دروی مردم جنگ بتان نغز گور و آهو و زنگ
 روان گشت از گلستان روز دیگر ز کوهستان بهمدان رفت یکسر
 مرا اندر سپاهان بود کاری دران کارم همی شد روزگاری
 پماندم زین سبب اندر سپاهان نرفتم با رکب شاه شاهان
 شدم زی تاج و دولت چون ابوالفتح که بادش جاودان در کارها فتح
 به پرسید آن خداوند این ره می را دران پرستش بدیدم فرخی را
 پس از گه گفت با من کین زمستان بباش ایدر مکن راه کهستان
 چو از نوروز گرد این جهان نو هوا خوشتر شود انکه همی رو
 که من سازم ترا چیزی که باید ترا زین روی تقصیری نیاید
 بدو گفتم خداوند همیشه ترا این بود و این بودست پیشه
 که مهمانداری و چاکر نوازی یکام دوستان دشمن گدازی
 ز دام رنج چاکر را رهائی ز ماهی برکشی برمه رسانی
 که باشم من که مهمانت نباشم نه مهمان بلکه دربان نباشم
 چو زین در که نشیند گرد بر من زند بختم بگرد ماه خرمن
 تو داری به زمن بسیار کمتر مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
 گر این رغبت تو بر پرزین نمائی بیاید تا پدای او را بسائی
 چو من بر خاک ایوانت نه پای مرا بر گنبد هفتم بود جای
 مرا نور و ز دیدار تو باشد هوای خوش ز گفتار تو باشد

گروهی بسته در زندان بیمار گروهی میوه گشته بر سر در
 همه دیدند دههای سپاهان که یکسر چون بیابان بود ویران
 چو نام او شنیدند آمدند باز ز خوزستان و کوهستان و شیراز
 یکایک را بدیوان برد و بنواخت بدادش تخم و گاو و کار او ساخت
 بدو ماه آن ولایت را چندان کرد که کس باور ندارد کن توان کرد
 همان دهها که گفتی چون قفازاند کنون از خرمنی چون قندهار اند
 بچندین بیتها کو را ستودم به ایزد گر بوصفش بر فرودم
 نگفتم شعر جز بر وصف حالتش بگفتم آنچه دیدم از فعالش
 یکی نعمت که از شکوش بماندم همین دیدم که او را مدح خواندم
 کجا از مدح او بهروز گشتم بکام خویشتن پیروز گشتم
 شنیدی این مثل در آشنائی که باشد آشنائی روشنائی
 مرا تا آن خداوند آشنا شد دلم روشن تر از ماه سما شد
 مرا تا آشنا شیر شکار است کبابم را گوزن مرغزار است
 الا تا بر فلک ماه است و خورشید همیدون در جهان بیم است و امید
 خرف را پایغ و سایه بلند است ز آرزو بروی در بند است
 بعز اندر بماند آن خداوند تنش را با درستی باد پیوند
 همیشه کار او در مردمی باد همیشه جان او در خرمنی باد
 جهانش بنده باد و بخت داور زمانه چاکر و دادار یاور

اندر داستان و گوینده داستان

چو کوس از درگاه سلطان بغرید تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرید
 بخاور مهر تابان رخ بپوشید بگردون زهره را زهره بپوشید

چنان خوش گوی چنان مردم نواز است که گوئی هر کس او را طبع ساز مت زخوی خوش بهار آرد به بهمن اگر چه همچو ما از کل سر شدست که و ما را چو بینی در سپاهان که او جاوید در کیهان بماند هر آن کو کار نا خواهد کشادن همیدون پند های بادشاهی ز چیز مردمان پرهیز کردن باهو و آرزو مولع نبودن میامت را بجای خویش راندن همیدن با خردمندان نشستن بفریاد سبک مایه رسیدن سراسر هر چه گفتم پارسائیست نه دیدم آنکه گفتم نه شنیدم چنین دازد که گفتم رسم و آئین نه خشم از بهر کین خویش دارد چو باشد خشم او از بهر یزدان طریق معتدل دارد همیشه به بحشایش به بخشش باز دارد کجا در ملک او آسود گشتند کسانی را که بد کردار بودند گروهی خسته اندر شهر پنهان

که گوئی هر کس او را طبع ساز مت به تیره شب ز طلعت روز روشن بگردار و بیدار از فرشتست همه هستند او را نیک خواهان همیدون بر سر ایشان بماند ببايد بست گفتن راز دادن در بهره باشد اندر بادشاهی طمع نا کردن و کمتر بخوردن دل هر کس به نیکی بر فزودن بفرمان خدای اندر بماندن سرا سر کارها را بند بستن ستمگر را طمع از وی بریدن ولیکن پندهای بادشائیست کجا افزون تر از خواجه ندیدم بجزوی کس ندیدم با چنین دین کجا از بهر دین و کیش دارد برز در ره نیاید خشم شیطان چنان چون بخردان دارند پدیشه ز هر کس کو نیاز و از دارد بدان در شهر چون نابود گشتند وز ایشان خلق پر آزار بودند ز بیم جان یله کرده سپاهان

اندر ستایش عمید الدین ابو الفتح

چو ایزد بنده را یار باشد در چشم دولتش بیدار باشد
 چه خواهی زان نکوترای سپاهان که گشتی دار ملک شاه شاهان
 همین رشک آرد اکنون بر تو بغداد که اورا نیست کانیچه ایزد ترا داد
 شهنشاهی چو سلطان جهان بان که در فرمان او شد جمله کیهان
 کجا بزمش بود با کام و فریاد کجا رزمش بود پیروز کر باد
 خداوند چو بو الفتح المظفر ز سلطان یافته هم نور و هم فر
 ز فتحش کذبت آمد و ز ظفر نام از یرا یافتست از هر دو ان کام
 جهان چون بندگی سرو جوافست رئیس نامور همچون جهانست
 جوان است او بسال و بخت رامش چو پیراست او بعقل و رای و دانش
 کفش با جام باده شاخ شاد نیست ولیکن شادی هر باغ زادیست
 چو من در وصف او گویم ثنائی و یا بر بخت او گویم دعائی
 نثارم می کند اقبال تلقین دعا را می کند جبریل آمین
 اگرچه فخر ایران اصفهانست نزرود قدر را فخر جهانست
 به درد دل همی گرید نشاپور بران کین نامور گشته ازو دور
 سپاهان بد جو اندام شکسته شکسته از فراو گشت بسته
 بکام دل همی خنده سپاهان بران کز عدل او گشتست شادان
 نباشد بس عجب کامسال هموار درختش مدح خواجه آورد بار
 وزامن عدل او باد زمستان نریزد هیچ برگی در گلستان
 همی دانست سلطان جهاندار که در دست که باید کردن این کار
 بجان او که گر کارش به بید سر او را بر همه کس برگزید

همی گردن دران شایسته بستان بکام خویش با درگه پرستان
 هزاران آفتاب اندر نهارش هزاران ازدها اندر حصارش
 گهی دارد نشست اندر سپاهان گهی در اصفهان و ری و گرگان
 ز اطراف ولایت هر زمانی بقتحی آوردنش مژگانی
 زبانگ طبل و بوق مرده خواهان نختم هفت ماه اندر سپاهان
 مرادش زین جهان جز خرمی نه زیزدان ترسد و از آدمی نه
 در اطراف جهان شاهان نامی ازو جوینده جاه و نیک نامی
 از ایشان هرکه او را به نوازد به تخت خویش آنکس بیش نازد
 بدرگاه آنکه او را کهترانند به از خاقان و بیش از قیصرانند
 کجا از خان و قیصر سال تا سال همین آید بدیشان کونه کون مال
 اگر ترخان و قیصر به بدنوی از ایشان باز رشوت بستندندی
 مرا سر کوه او قلعه همانا جوچندان گشته در دامنش دریا
 نداند زیر کنتش و صف کردن نداند صبح دروی راه بردن
 برین نام و برین جاه و برین فر کرا دیدی ازین شاهان کشور
 کدامین پادشاه را بود چندین ولایتیهای مصر و روم تا چین
 کدامین پادشاه را این هنر بود که نمرک و نه از رنجش خبر بود
 سزودگر جان او چندان بماند که افزون تر ز جاویدان بماند
 هزاران آفرین بر جان او باد همان بر دولت و فرمان او باد
 ستاره رهنمای نام او باد زمانه نیک خواه کام او باد
 شهنشاهی و عمرش جاودان باد هزاران آفرین او را بجان باد
 پهر کلمی نشاظ او قرین باد بهر کاری خدا او را معین باد

بهر جای سپهداری فرستاد که باتویک بیک کوبه گزم یاد
 سپهداری بگیلان رفت و گرگان یکی دیگر بمکران رفت و کرمان
 یکی دیگر به آران رفت و ارمن ننگد اندر دیار روم شیون
 یکی دیگر به نیشاپور و شیراز یکی دیگر بخوزستان و اهواز
 سپهداران او پیروز گشتند بد اندیشان او بد روز گشتند
 رسول آمد برو از ارسلان خان بنامه جست ازو پیوند فرمان
 فرستادش بهدیه مال بیمر پذیرفتش خراج بوم خاور
 جهان سالار با او کرد پیوند که دید او را بشاهی بمس خردمند
 و زان پهن مرد و حمل آمد ز قیصر چنان کاید ز کهتر سوئی مهتر
 خراج روم دو ساله فرستاد اسیر انرا ز بندش کرد آزاد
 بمعمریه با قصرش برابر مناره کرد مسجد کرد منبر
 نوشته نام سلطان بر مناره شده زو دین اسلام آشکاره
 ز شاه شام نیز آمد رسوای نموده عهد او بهتر قبولی
 فرستاده بهدیه مال بی سر ازان جمله یکی یاقوت انور
 یکی یاقوت رمانی بشکوه بزرگ و گرد و ناهمواره چون کوه
 برخشانی چو خورشید سما بود خراج شام دو ساله بها بود
 ابا نغزی و با خوبی و رنگش بر آمدسی و شش مقال سنگش
 و زان پس آمدش منثور و خلعت لوای بادشاهی از خلیفت
 بپوشید آن لوا اندر سپاهان بدانش تهنیت گفتند شاهان
 رهی گشتند او را دورستان ز دل کردند بیرون مکر و دستان
 ز چین و مصر یکسر تابه برابر شدند او را ملوک و دهر چاکر
 میدان دجله و جیحون جهانیدست ولیکن شاه را چون بوستانیست

کجا بر عالم مبداءش بالا به ترتیب آنچه مهتر گشت پیدا
 درین عالم نه چونین بود فرمان که اول گشت پیدا گوهر از کان
 به ترتیب آنچه گونه نیک و بد بود طبیعت ز اعتدال از پیشش بنمود
 چه آن مادر کز مردم همی خاست خدای ما نخست او را بیدار است
 فزونیها بکرد او را باجسام یکایک را دگر جنس و دگر نام
 نخستین جنس گوهر خاست از کان بر هر نوع گوهر های الوان
 چو یزدان گوهر مردم بیالود ازان با اعتدالی کاندرا و بود
 پدید آورد مردم را ز گوهر بران هم دیگران را کرد مهتر
 چو او را پایه زایشان برتر آمد تمامی را جهانی دیگر آمد
 بدر دادست یزدان گوهر پاک که نژاد است و نژاد است و نژاد خاک
 یکی خواند مر او را روح قدسی یکی خواند مر او را نفس کرسی
 ز خلقان این غرض جمله نهانی همه بسرشته درهم تا بدانی
 غرض زایشان همه در آدمی بود که او را فضلهای مردمی بود
 ثبات عالم و حیوان و گوهر سراسر آدمی را شد مستخر
 بداند علم کلی را نهایت پدید آرد صناعت را صناعت
 چون دانش جوید و دانش پسندد بیاموزد پس انرا کار بندد
 زدوده گردد آن زنگ تباهی بچشمش خوار گردد شاه و شاهی
 جو رسته گردد از چنگال اصدان شود آنجا که او را هست میدعاد
 بلندی یابد آنجا نه مکانی ولیکن عز و قدرت جاودانی
 شود مانند آن پیشینگانرا کزیشان مایه آمد این جهانرا

[معلوم می شود که از اینجا دور رق گم شده است]

چو صافی گشت شهر آن ولایت از آنجا سوی ری آورد رایت

هزارانکس کو بود داننده داند که جز خالق کس این خلقت ندانده
 پذیرد آفریدشها ز دایار چو از سکه پذیرد مهر دینار
 مثال او بنزر ماند که از زر کند هرگونه صنعت سرگ زرگر
 چو ایزد خواست کرد این جهانرا کزان کون و فسا است این و آنرا
 همین دانست کین انگاه باشد که ارکانش فرود ماه باشد
 یکی پیوند نوباشد بگوهر یکی پیوند کردیرا برابر
 یکی در گردش صورت بفرمان یکی بر راستی ویرا نگهبان
 پدید آورد یزدان را هیونی چهار ارکان برین هرچار معنی
 ازان پیوند برون آمد حرارت دگر پیوند از آمد بروت
 رطوبت جسمها را کرد چونان که گاه شکل بستن بد بفرمان
 به بستن همچنین از او فرو داشت بران تقدیر و تعدیلی که او داشت
 چو گشتند این چهار ارگان مهیا ازان گرمی بر آمد سوی بالا
 اگر سردی ببالا برگزشتی ز جنبشهای گردون گرم گزشتی
 پس انگه چیره گزشتی هر دو گرمی برفتی سردی و تری و نر می
 لطیف آمد از ایشان باد و آتش ازیرا سوی بالا گشت سرکش
 بگردانید همچون چرخ گردان همان نوری که در یابد از ایشان
 بران فانور مهر و نور اجرام رسد ز انجای بر الوان و اجسام
 زمین را نیست با نور آشنائی که تا بروی نماید روشنائی
 اگر چونین نبودی نیز گوهر بماندی روشنائی از برش بر
 چو هستی یانند این چار مادر هوا و خاک و باد و آب و آذر
 هزاران گونه از هر جنس جانور که از تو بند باز آیند یکسر
 ولیکن عالم کون و تباهی دگر گون بود فرمان الهی

بران جای که جنبش گشت پیدا
 خداوندی که فرمانش روانی
 که قوت را بفعل آورد بی یار
 نخستین جوهر روحانیان کرد
 برهنه کرد صورت شان زیادت
 بنور خویش ایشان نیاز است
 از ایشان آمد این اجرام روشن
 بهین شکلیست ایشان مدور
 بیکسانند همواره بمقدار
 نبودی این عللهای زمانی
 ازین مایه نبودنی رستندین را
 وگر بی آسمان بودی ستاره
 فروغ نور ظلمت را زدودی
 وگر نه کرده بودی چرخ مایل
 نبودنی فصلهای سال گردان
 بزرگا کردگارا کامگارا
 چنان کش زور و قوت بیکراست
 نه گر قدرت نماید آیدش رنج
 چو او قدرت نمای جاودان بود
 ز قدرت کفرید اندازه گیری
 زهی قدرت زهی قادر زهی علم
 زهی خالق زهی رازق زهی حلم
 وزان جنبش زمانه شد هویدا
 چنین دارد همی در پادشائی
 بهستی نیستی را گشت قهار
 که آنرا نه از مکانی نه از زمان کرد
 سراسر رهنمایان سعادت
 وز ایشان کرد پیداهرچه خوردخواست
 بسان گل میان سبز گلشن
 چنان چون بهترین انونی منور
 بدیدار و برفتار و بگفتار
 کزو آید نباتی زندگانی
 نبودنی جانور روی زمین را
 جهان پر نور بودی هامواره
 بس این کون و فساد از مانبودنی
 بزین ناسختگی تا سوی معدل
 نه تا بستان رسیدنی نه زمستان
 که چندین قدرتش بنمود مارا
 عطا بخشی جودش همچنان است
 نه گر بخشش کند بالایدش گنج
 سرا ورا جود و قدرت بیکران بود
 ز دادر جهان قدرت پذیرنی
 زهی خالق زهی رازق زهی حلم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس و شکر را زیبا مر آنست که در ملکش سرای جاودانست
پرو زیباست ملک پادشائی که هرگز ناید از ملکش جدائی
خدای پاک بی همتای بی یار هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن نه اندیشه درو داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست که از اندیشه وصف او برونست
بوصفش چند گفتن هم نه زیباست که چندین را مقدار یوست و احیاست
دگر کی بودن اندر وصفش آید بس او را اول و آخر بیاید
نه ذات او بود هرگز مکانی نه علم ذات او باشد زمانی
مکان را حد آن آمد پدیدار میان هر دو ان اجسام بسیار
کرا داند که آراید سرائی برین همان جز حکیم پادشائی
کجا گفتن بوصفش هم نشاید که پس پیرامنش چیز بیاید
بوصفش هم نشاید گفت کی بود کجا هستیش را مدت به پیموه
نه نیز اعداد بپذیرد چو جوهر و زان کردن مر او را حال دیگر
نه هست او را نهاد حد و مقدار که بس باشد نهایتش پدیدار

	صلح کردن ویس با رامین و باهم عیش کردن و آشکارا شدن رامین
۳۶۴	بر شاه موبد
۳۶۶	صفت بهار و رفتن شاه موبد بشکار
۳۷۱	زاری کردن ویس در فراق رامین
۳۷۲	جواب دادن دایه ویس را
۳۷۴	نامه نوشتن ویس رامین را
۳۷۷	رسیدن نامه ویس برامین
۳۷۹	مشورت کردن رامین با خود در عشق ویس
ایضا	آمدن رامین از گرگان بمرو
۳۸۲	کشتن رامین زرک را بجنگ
۳۸۵	گریختن ویس و رامین و خزینده موبد با خود برن
۳۸۶	آگاهی یافتن موبد از کشتن رامین زرک را
ایضا	عزیمت کردن موبد بجنگ رامین
۳۸۷	کشته شدن موبد بنخم گراز
۳۹۰	آگاهی یافتن رامین از کشته شدن موبد
۳۹۲	کابین کردن رامین ویسه را
۳۹۴	عروسی کردن ویس با رامین
۳۹۵	عدل کردن شاه رامین
۳۹۶	وفات کردن ویس
۳۹۸	نشان دادن رامین خورشید را بر تخت
۳۹۹	پیری شدن روزگار شاه رامین
۴۰۰	در ختم کتاب

- ۲۹۱ نامه دهم در دعا کردن و درود گفتن
 ۲۹۳ فرستادن ویس نامه را بر امین بدست آذین
 ۲۹۴ رفتن آذین و زاری کردن ویس بر فراق رامین
 ۲۹۹ . . . سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس
 ۳۰۵ گفتن رفیدا حال رامین با گل
 ۳۱۱ باز آمد رامین از گوراب بخراسان و مرور
 ۳۱۲ پاسخ نامه ویس از رامین
 ۳۱۵ رسیدن نامه رامین بوئس و خرم شدن
 ۳۱۸ رسیدن رامین بشهر مرور
 ۳۱۹ نشستن ویس بروزن و سخن گفتن با رخس رامین
 ۳۲۰ با هم شکایتها گفتن رامین و ویس
 ۳۴۴ رفتن ویس از روزن و تنها ماندن رامین
 ایضا باز گشتن رامین بخشم از پدیش ویس
 بخشم رفتن رامین و پشیمان گشتن ویس از آزردن رامین و فرستادن
 ۳۴۷ دایه را از عقب
 ۳۴۹ رفتن دایه از عقب رامین
 ۳۵۲ پاسخ دادن رامین ویس را
 ۳۵۵ پاسخ دادن ویس رامین را
 ۳۵۷ پاسخ دادن رامین ویس را
 ۳۵۸ پاسخ دادن ویس رامین را در نهایت نیایش و نوازش
 باز گشتن ویس و دایه از پدیش رامین و پشیمان شدن رامین و باز
 آمدن و با ویس پیوستن و یکجا شدن ۳۶۰

اجازت خواستن رامین از موید و رفتن بکشور ماه

- ۲۳۰ و رنجیدن از ویس
- ۲۳۶ رفتن رامین بگوراب
- ۲۳۸ دیدن رامین گل را و عاشق شدن و زن کردن
- ۲۴۳ جواب دادن گل برامین
- ۲۴۴ تزویج رامین با گل
- ۲۴۸ نامه نوشتن رامین به ویس و بیزارى نمودن
- ۲۵۴ تربیت دایه ویس را و شکیبائی آموختن
- ایضا پاسخ دادن ویس دایه را
- ۲۵۸ رفتن دایه بگوراب پیش رامین
- ۲۶۱ بیمار شدن ویس از فراق رامین
- ۲۶۴ فرمودن ویس مشکین را که نامه نویسد به گوراب
- ایضا نامه نوشتن مشکین از ویس به رامین
- ۲۶۹ نامه اول در صفت آرزومندی
- ۲۷۱ نامه دوم دوم در یاد آوردن خیال دوست
- ۲۷۴ نامه سوم در پیوند جستن با دوست
- ۲۷۶ نامه چهارم در جدائی و امید داشتن بدوست
- ۲۷۸ نامه پنجم در جفا و سرزنش کردن و بزرگی معشوق
- ۲۸۱ نامه ششم در بیوفائی دوست و خواندن و نواختن
- ۲۸۳ نامه هفتم در ذکر جدائی و گریستن
- ۲۸۶ نامه هشتم در ضعیفی نمودن و خبر دوست پریدن
- ۲۸۸ نامه نهم در صفت نامه نوشتن در بیدرحمی معشوق

- ۱۴۰ گریختن ویس و رامین و دایه از سرو شاهنجان و رفتن به ری
 ۱۴۲ سرود گفتن رامین
 ۱۴۴ گفتار اندر رفتن شاه موید بطلب ویس و رامین
 ۱۵۱ گفتار اندر باز آمدن ویس و رامین از ری بخراسان
 ۱۵۲ گفتار اندر شفاعت کردن ویس از بهر دایه
 ۱۵۳ سرود گفتن رامین بر حسب حال خود
 ۱۶۸ صفت دژ اشگفت دیوان
 ۱۷۰ سرود گفتن رامین در فراق ویس
 ایضا آگاه شدن رامین از حال ویس
 ۱۷۳ آگاه شدن ویس از رفتن رامین
 ۱۷۵ باز آمدن رامین بمرو و طلب ویس کردن
 ۱۸۵ باز آمدن شاه موید از روم بخراسان
 ۱۹۰ گریختن رامین از دز و زدن شاه موید ویس را
 ۱۹۴ آگاهی یافتن شهر از کار ویس و موید کردن
 ۲۰۹ آگاه شدن شاه موید از کار رامین و هم در شب باز آمدن
 ۲۱۷ جای بزم ساختن شاه موید و شراب خوردن پادشاه و رامین
 ۲۱۸ سرود گفتن کوسان مطرب بر حسب حال ویس و رامین
 ۲۲۰ آمدن به گوی پیش رامین و پند دادن او را
 ۲۲۱ پاسخ دادن رامین به گوی را
 ۲۲۲ پاسخ دادن به گوی رامین را
 ۲۲۶ پند دادن موید ویس را بطریق آرم
 ۲۲۸ پاسخ دادن ویس موید را

- ۵۵ بازگشتن موبد از ماه آباد بخراسان
- ۶۰ آگاه شدن دایه از کار ویس و رفتن او
- ۶۱ پند دادن دایه ویس را
- ۶۳ جواب دادن ویس دایه را
- ایضا دیگر بار نصیحت کردن دایه ویس را
- ۶۹ دیدن رامین دایه را در باغ و حال خود گفتن
- ۸۷ پاسخ دادن دایه ویس را
- ۸۸ جواب دادن ویس مردایه را
- ایضا پاسخ دادن دایه ویس را
- ۸۹ بار دیگر یکجا شدن رامین و دایه و پرسیدن حال ویس از دایه
- ۹۰ پاسخ دادن دایه رامین را
- ۹۱ باز آمدن دایه نزد ویس
- ۹۳ برآشتن ویس بر دایه و ملامت کردن
- ۱۰۰ دیدن ویس رامین را و عاشقی شدن
- ۱۰۶ گذزار اندر رفتن شاه موبد بکهنستان و رسیدن ویس و رامین بهم
- ۱۱۲ آگاه شدن شاه موبد از حال ویس و رامین
- ۱۱۹ باز آمدن شاه موبد از کهنستان بخراسان
- ۱۲۱ رفتن ویس از خراسان به ماه آباد
- ۱۲۶ رفتن رامین از مرو شاهجان به ماه آباد
- ۱۲۸ آگاهی یافتن شاه موبد از حال ویس و رامین
- ۱۳۰ نامه نوشتن شاه موبد نزدیک ویس
- ۱۳۶ گذزار اندر سوگند دادن شاه موبد و پاره آشتی کردن

فهرست

۱	حمد و نعت
۷	ستایش عمید الدین ابو الفتح
۹	اندر داستان و گویند داستان
۱۳	آغاز داستان ویس و رامین
۱۹	عهد و پیمان کردن شاه موید با شهرو
۲۲	نامه نوشتن دایه به شهرو از قدویس
۲۳	باز آوردن شهرو ویس را از بلده خوزان
۲۵	بزنی دادن شهرو ویس را به ویرو
۲۶	آمدن زرد برادر شاه موید و آوردن نامه بنزد شهرو
۲۸	نامه شاه موید بشهرو
۳۰	گفتار اندر پاسخ ویس زرد را
۳۳	باز آمدن زرد از پدش شهرو و ویس
۳۴	آگاهی یافتن ویرو از کین خواستن شاه موید و جنگ کردن و کشته شدن قارن
۳۶	بدر رفتن موید بالشکر سرو بجنگ شهرو و ویرو بکین خواستن
۵۰	نامه نوشتن شاه موید بشهرو
۵۴	آگاه شدن ویرو از رفتن موید

مثنوی

ویس و رامین

تصنیف

فخر الدین اسعد الاسترآبادی الفخری الکرگانی

بتصحیح

کپتان ولیم نامو لیس صاحب

و

منشی احمد علی صاحب

باعتماد

کپتان صاحب موصوف

در کالج پریس طبع شد



کلکتہ سنہ ۱۸۶۵ء

BIBLIOTHECA INDICA;

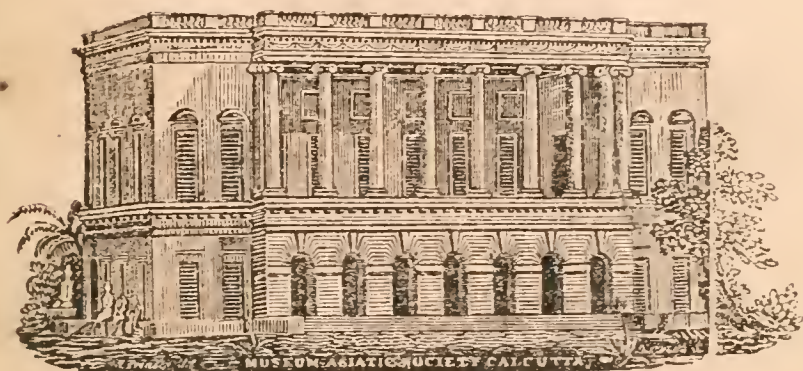
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 48.



ویس ورامین

WIS, O, RĀMĪN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,

AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI

AHMAD ALI

FASCICULUS 1.

1864.

J.

pp. 1-97

طبقات ناصري - جزء اول و دوم و سوم و چهارم .. ۲ - ۸
* کتب اردو *

تاریخ چین - کامل بد و مجلد ۲۰ *

کتابخانه نیکه در کالج فوریت ولیم واقع کلکتہ نمبر ۸ الیوم رد

نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

- ۴۰ * (نحو عربی در پارسی)
- * ۳ (اردو)
- * ۵ (تاریخ هندوستان - اردو)
- ۲۱ * (تذکرہ اولیا - فارسی)
- ۸ ۵ (تاریخ الخلفاء) عربی)
- * ۲۵ (تفسیر کشف زمخشری) عربی)
- ۴۰ * (خلد برین) فارسی)
- * ۳ (عقد گل) منتخب گلستان و انوار سہیلی)
- ۳۰ * (عقد لالی) کریمہ و ما مقیمان - فارسی)
- ۷ * (عقد مرجان) ہندنامہ عطار و منتخب زلیخا)
- ۱۰ ۱ (عقد منظوم) منتخب بوستان - فارسی)
- ۴ * (عنچہ صدق) اردو)
- * ۲ (قلیوبی -) حکایات و نوادر - عربی)
- ۵ * (قواعد حسینی) قواعد فارسی - اردو)
- ۴ * (گلشن صیدیاں) حکایات - فارسی)
- * ۳ (نثر بے نظیر) اردو)
- * ۶ (نغمات الانس جامی) تذکرہ اولیا - فارسی)
- ۲ - * (ہدایت الصیدیاں) فارسی)

کتاب مفصله ذیل در اشیا تک سوئیڈی برای فروخت است *

روپیہ آذہ

* کتب عربی *

- | | | | |
|-----|----|---------|---|
| * | ۸ | | کامل - علوم القرآن |
| —۱۲ | ۹ | | صابه فی تمییز الصحابه - جلد اول |
| —۱۲ | * | | اصطلاحات الصوفیه - کامل |
| * | ۳ | | انبیس المشرحین - کامل |
| * | ۲ | | جوامع العلم الرياضی - کامل |
| —۱۲ | * | | حدود النحو و ارشاد القاصد - کامل |
| —۱۴ | ۱ | | رساله شمسیه - کامل |
| * | ۱۴ | | شرايع الاسلام - کامل |
| * | ۸ | | عنايه - جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد) |
| * | ۸ | | فتاوی عالمگیری - جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد) |
| —۸ | ۲ | | فتوح الشام للزدي - کامل |
| —۱۰ | ۵ | | فتوح الشام للمواقدي - کامل |
| * | ۳ | | فهرست طوسی و نضد الايضاح - کامل |
| * | ۲۵ | | کشاف اصطلاحات الفنون - کامل |
| —۲ | ۳ | | مغازي الرسول صلعم للمواقدي - کامل |
| —۱۰ | * | | نخبه الفكر مع شرحها نزعة النظر - کامل |

* کتب فارسی *

- | | | | |
|-----|---|---------|--|
| —۱۰ | ۵ | | تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل |
| —۶ | ۴ | | تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل |
| * | ۴ | | تاریخ نادری - کامل |
| —۱۲ | * | | خرد نامه اسکندری - نصف اول |
| * | ۴ | | خزانة العام - کامل |

BIBLIOTHECA INDICA;

A

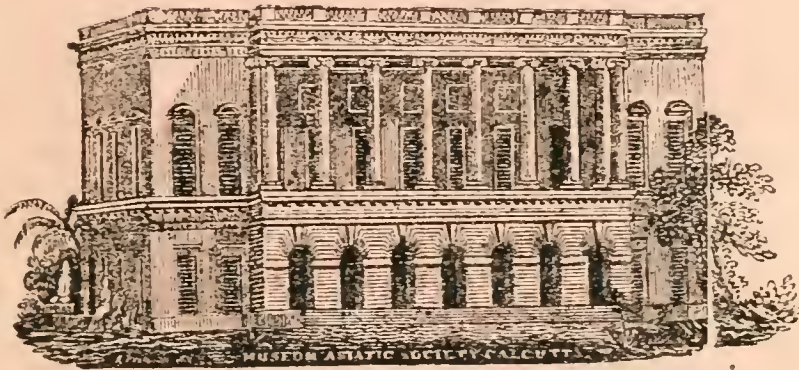
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 49.



ویس ورامین

WIS, O, RĀMĪN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 2.

1864.

pp 9v - 19r

طبقات ناصري - جزء اول و دوم و ششم و چهارم .. ۲ - ۸
* کتب اردو *

تاریخ چین - کامل بدو مجلد ۲۰ *

کتابخانه در کالج فوریت ولیم واقع کلکتہ نمبر ۸ الیوم روز

نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

ع ۴ * (نحو عربی در پارسی)

* ۳ اخوان الصفا (اردو)

* ۵ (تاریخ هندوستان - اردو)

۱۲ * (تذکرہ اولیا - فارسی)

۸ * ۵ تاریخ الخلفاء (عربی)

* ۲۵ تفسیر کشاف زمخشری (عربی)

ع ۴ * خلد برین (فارسی)

* ۳ عقد گل (منتخب گلستان و انوار مہدی)

۳ * عقد لالی (کریمہ و ما مقیمان - فارسی)

۷ * عقد مرجان (پندنامہ عطار و منتخب زلیخا)

۱۰ * ۱ عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسی)

۴ * عنچہ صدق (اردو)

* ۲ قلیوبی - (حکایات و نوادر - عربی)

۵ * قواعد حسینی (قواعد فارسی - اردو)

۴ * گلشن صیدیاں (حکایات - فارسی)

* ۳ نثرے نظیر (اردو)

* ۶ نعمات الانس جامی (تذکرہ اولیا - فارسی)

۲ * ہدایت الصیدیاں (فارسی)

کذب دمغصاء ذیل در اشیا تک سو حیثی برای فروخت امت *

				• کتب عربی •	روپیہ آندہ
•	۸	کامل - علوم القرآن	
-	۱۲	۹	جلد اول - تمییز الصحابة	
-	۱۲	*	کامل - اصطلاحات الصوفیہ	
•	۳	کامل - انیس المشرحين	
•	۲	کامل - جوامع العلم الرياضي	
-	۱۲	*	کامل - حدود النحو و ارشاد القاصد	
-	۴	۱	کامل - رساله شمسیہ	
•	۴	کامل - شرایع الاسلام	
•	۸	جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد)	
•	۸	جلد ۲ - ۳ - ۴ (سر جلد)	
-	۸	۲	کامل - فتوح الشام للازدی	
-	۱۰	۵	کامل - فتوح الشام للواقدي	
•	۳	کامل - فہرست طوسی و نضد الايضاح	
•	۲۵	کامل - کشف اصطلاحات الغنون	
-	۲	۳	کامل - مغازی الرمحل صلعم للواقدي	
-	۱۰	*	کامل - نخبة الفكر مع شرحها نزعة النظر	
				• کتب فارسی •	
-	۱۰	۵	کامل (در احوال آل سبکتگین)	
-	۶	۴	کامل (در احوال سلاطین ہند)	
•	۴	کامل - تاریخ نادری	
-	۱۲	*	کامل - خرد نامہ اسکندری - نصف اول	
•	۴	کامل - خزائنہ العلم	

BIBLIOTHECA INDICA;

A

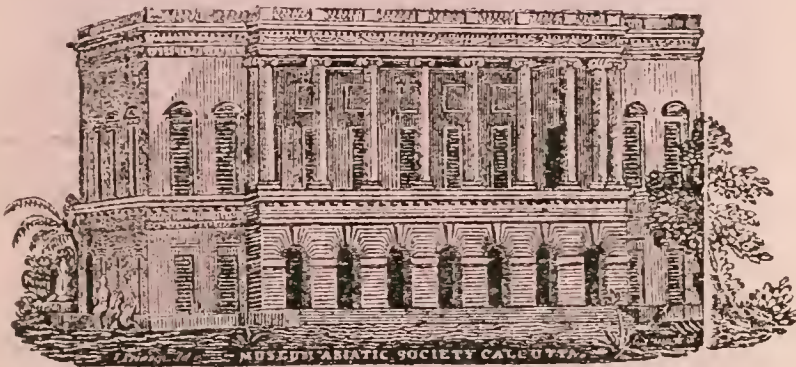
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 52.



ویس و رامین

WIS, O, RÁMÍN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 3

—
1864.

Рр 193 - 211

طبقات ناصری - کامل ۲ ۳

مثنوی و بیس و رامین جز اول و دوم و سوم ۱۴ ۱
• کذب اردو •

• تاریخ چین - کامل بدو مجلد ۲۰

کتابخانه‌ایکه در کالج فورت ولیم واقع کلمتہ نمبر ۸ الیزم ۲

نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است •

اجرومیدہ (نحو عربی در پارسی) ۴

• اخوان الصفا (اردو) ۳

• ارایش محفل (تاریخ ہندوستان - اردو) ۵

• امراس بزرگان (تذکرہ اولیا - فارسی) ۱۲

• تاریخ الخلفاء عربی (. ۵ ۸

تفسیر کشاف زمخشری (عربی) ۲۵

• خلد برین (فارسی) ۴

• عقد گل (منتخب گلستان و انوار مہبلی) ۳

• عقد لالی (کریمہ و ما مقیمان - فارسی) ۳

• عقد مرجان (ہندنامہ عطار و منتخب زینجا) ۷

• عقد مظلوم (منتخب بوستان - فارسی) ۱۰

• عنچہ صدق (اردو) ۶

• قلبوبی - (حکایات و نوادر - عربی) ۲

• قواعد حسینی (قواعد فارسی - اردو) ۵

• گلشن صبیان (حکایات - فارسی) ۶

• نثر بے نظیر (اردو) ۳

• نعمات الانس جامی (تذکرہ اولیا - فارسی) ۶

• ہدایت الصبیان (فارسی) ۲

Pp. 193 - 211

طبقات ناصری - کامل ۳ ۲

مثنوی و بس و رامین جز اول و دوم و سوم ۱ ۱۴
• کذب اردو •

• تاریخ چین - کامل بدو مجلد ۲۰

کتابهاییکه در کالج فورٹ ولیم واقع کلکتہ نمبر ۸ الیزم رد

نزد مولوی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است •

اجرومیدہ (فحو عربی در پارسی) ۴

اخوان الصفا (اردو) ۳

ارایش محفل (تاریخ ہندوستان - اردو) ۵

اعراس بزرگان (تذکرہ اولیا - فارسی) ۲

تاریخ الخلفا (عربی) ۵ ۸

تفسیر کشاف زمخشری (عربی) ۲۵

خلد برین (فارسی) ۴

عقد گل (منتخب گلستان و انوار مہدی) ۳

عقد لالی (کریم و ما مقیمان - فارسی) ۳

عقد مرجان (پندنامہ عطار و منتخب زینجا) ۷

عقد منظوم (منتخب بوستان - فارسی) ۱۰

عنچہ صدق (اردو) ۶

قلیوبی - (حکایات و نوادر - عربی) ۲

قواعد حسینی (قواعد فارسی - اردو) ۵

گلشن صبیان (حکایات - فارسی) ۶

نثرے نظیر (اردو) ۳

نعمات الانس جامی (تذکرہ اولیا - فارسی) ۶

ہدایت الصبیان (فارسی) ۲

• کتب مفصله ذیل در اشیانک سوسیندی برای فروخت است •

روپیه آذه

• کتب عربی •

•	۸	کامل	اتقان فی علوم القرآن
-	۱۲	۹	اصابه فی تمییز الصحابه - جلد اول
-	۱۲	•	اصطلاحات الصوفیه - کامل
•	۳	انیس المشرحین - کامل
•	۲	جوامع العلم الرياضی - کامل
-	۱۲	•	حدود النحر و ارشاد القاصد - کامل
-	۴	۱	رساله شمسیه - کامل
•	۴	شرایع الاملام - کامل
•	۸	۴ - ۳ - ۲	عنايه - جلد (سر جلد)
•	۸	۴ - ۳ - ۲	فتاوی عالمگیری - جلد (سر جلد)
-	۸	۲	فتوح الشام للزیدی - کامل
-	۱۰	۵	فتوح الشام للواقدی - کامل
•	۳	فهرست طوسی و نضد الايضاح - کامل
•	۲۵	کشاف اصطلاحات الفنون - کامل
-	۲	۳	مغازی الرسول صلعم للواقدی - کامل
-	۱۰	•	نخبة الفكر مع شرحها نزهة النظر - کامل

• کتب فارسی •

-	۱۰	۵	تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین) کامل
-	۶	۴	تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند) - کامل
•	۴	تاریخ نادری - کامل
-	۱۲	•	خرد نامه اسکندری - نصف اول
•	۴	خزانه العلم - کامل

BIBLIOTHECA INDICA;

A

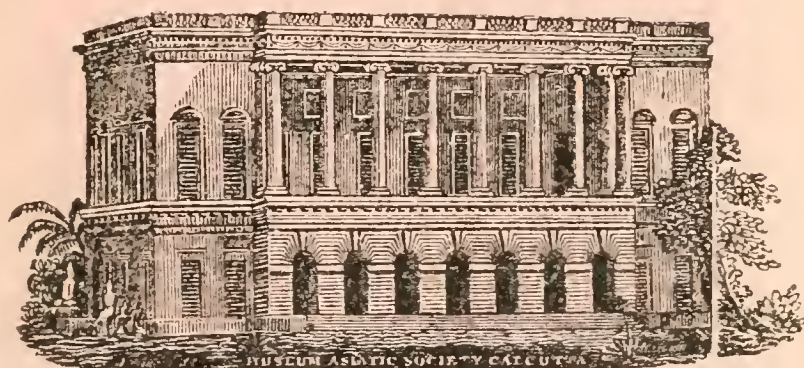
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 53.



ویس ورامین

WIS, O, RĀMĪN

AN ANCIENT PERSIAN POEM

BY

FAKR AL-DIN, AS'AD AL-ASTARABADI,
AL-FAKHRI, AL-GURGANI

EDITED BY

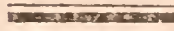
CAPTAIN W. NASSAU LEES, LL.D. AND MUNSHI
AHMAD ALI

FASCICULUS 4

1864.

Pp. 289-322

- طبقات ناصری - کامل ۳ ۲
- مثنوی و بمن و رامین جز اول و دوم و سوم و چهارم ۲ ۸
- * کتب اردو *
- تاریخ چین - کامل بدو مجلد ۲۰ *



کتابخانه در کالج فورٹ ولیم واقع کلمتہ نمبر ۸ الیژم رو

نزد موالی کبیر الدین احمد برای فروخت موجود است *

- اجرومیدہ (فحو عربی در پارسی) * ۴
- اخوان الصفا (اردو) * ۳
- ارایش محفل (تاریخ ہندوستان - اردو) * ۵
- اعراس بزرگان (تذکرہ اولیا - فارسی) * ۲
- تاریخ الخلفاء (عربی) * ۵ ۸
- تفسیر گشای زمخشری (عربی) * ۲۵
- خلد برین (فارسی) * ۴
- عقد گل (منتخب گلستان و انوار مہینلی) * ۳
- عقد لالی (کریم و ما مقیمان - فارسی) * ۳
- عقد مرجان (پند نامہ عطار و منتخب زلیخا) * ۷
- عقد مظلوم (منتخب بوستان - فارسی) * ۱۰
- عنچہ صدق (اردو) * ۶
- قلیوبی - (حکایات و نوادر - عربی) * ۲
- قواعد حسینی (قواعد فارسی - اردو) * ۵
- گلشن صبیان (حکایات - فارسی) * ۶
- نثر بے نظیر (اردو) * ۳
- نعمات الانس جامی (تذکرہ اولیا - فارسی) * ۶
- ہدایت الصبیان (فارسی) * ۲



کتاب مفصله ذیل در اشیائک سومیتی برای فروخت امت *

روپیه آده * کتب عربی *

- * ۸ کامل علوم القرآن اتقان فی
- ۱۲ ۹ جلد اول - تمییز الصحابه - اصابه فی
- ۱۲ * کامل - اصطلاحات الصوفیه -
- * ۳ کامل انیس المشرحین -
- * ۲ کامل جوامع العلم الرياضی -
- ۱۲ * کامل حدود النحو و ارشاد القاصد -
- ۱۴ ۱ کامل رساله شمسیه -
- * ۴ کامل شرایع الاسلام -
- * ۸ . . . (۳ جلد) ۴ - ۳ - ۲ - ۱ عنایه -
- * ۸ (۳ جلد) ۴ - ۳ - ۲ - ۱ فتاوی عالمگیری -
- ۸ ۲ کامل فتوح الشام للزیدی -
- ۱۰ ۵ کامل فتوح الشام للواقدی -
- * ۳ کامل فهرست طوسی و نضد الايضاح -
- * ۲۵ کامل کشاف اصطلاحات الفنون -
- ۲ ۳ کامل مغازی الرسول صلعم للواقدی -
- ۱۰ * کامل نسخه الفکر مع شرحها نزهة النظر -

* کتب فارسی *

- ۱۰ ۵ کامل تاریخ بیهقی (در احوال آل سبکتگین)
- ۶ ۴ کامل تاریخ فیروزشاهی (در احوال سلاطین هند)
- ۵ ۴ کامل تاریخ نادری -
- ۱۲ * نصف اول خرد نامه اسکندری -
- ۴ کامل خزانه العلم -

BIBLIOTHECA INDICA;

A

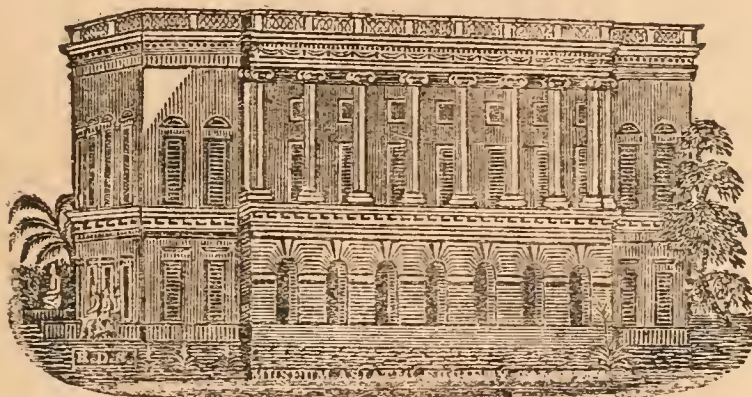
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 76.



WIS O RÁMÍN

A

ROMANCE OF ANCIENT PERSIA

TRANSLATED FROM THE PAHLAWI AND RENDERED INTO VERSE..

BY

FAKHR AL-DÍN, AS'AD AL-ASTARABÁDI,

AL-FAKHRI, AL GURGÁNI.

EDITED BY

CAPTAIN W. N. LEES. LL. D.

AND

MUNSHI AHMAD ALI.

FASCICULUS. 5.

CALCUTTA: -

1865.

PRINTED AT THE COLLEGE PRESS.

Persian title

فهرست، pp. 1-4

Pp. ۳۱۵ - ۴۰۰

تصحیح الغلاب pp. 1-4

English title.

1870

1871

1872

1873

1874

